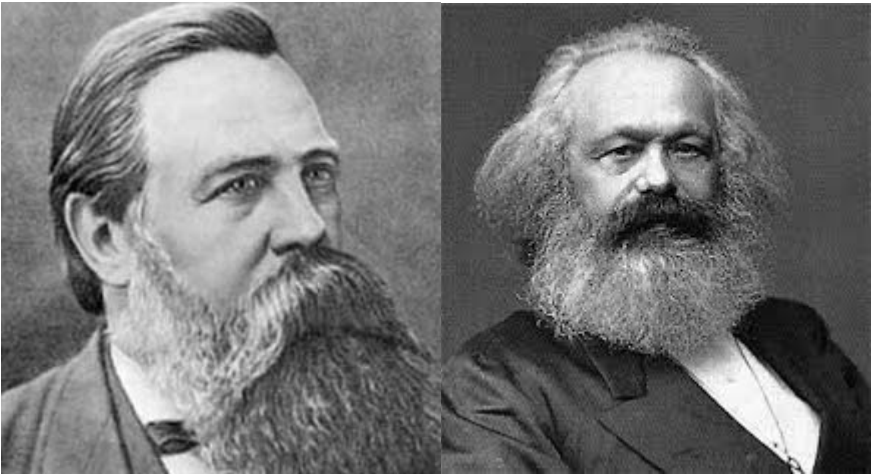


ریازائف

مدخلی بر زنده‌گی و آثار



کارل مارکس و فردریک انگلس

توضیح باز نویسی

کارل مارکس و فردریک انگلس را باید از متفکرین برجسته هزاره دوم میلادی نامید. این دو در قرن نوزدهم بنیان گذار اندیشه‌ای بودند که "طبقات حاکمه" و مرتجعین در نظام سرمایه‌داری را به لرزه در آورد. اگر سال ۱۸۴۴ میلادی را به عنوان سرآغاز و مبنای تدوین سوسیالیسم علمی توسط این دو انسان بزرگ و فرزانه قرار دهیم، ۱۷۴ سال از نظریه‌های علمی اجتماعی، اقتصادی، فلسفی و سیاسی آنها می‌گذرد.

امروز و در دهه‌ی دوم هزاره سوم میلادی، مناسبات سرمایه‌داری هم چنان سایه‌ی شوم استثمار و بهره‌کشی برای کسب سود بیش‌تر، نابرابری و تبعیض، فقر و بی‌کاری، فحشا و اعتیاد، جنگ، جنایت و کشتار و مصائب بی‌شمار دیگر را بر چهار گوشه‌ی جهان گسترانیده است. با مشاهده‌ی این فجایع و با گذشت بیش از یک قرن از مرگ مارکس و انگلس، هم چنان در چهار گوشه‌ی دنیا صحت و حقانیت تئوری و اندیشه‌ای که آنها بنیان‌گذارش بودند، به اثبات می‌رسد. حاکمان سرمایه و متفکرین رنگارنگ آنها هم‌واره با شنیدن نام این دو انسان دانش‌مند، تعادل روانی خود را از دست داده و نمی‌توانند بغض و کینه‌ی خود را نسبت به آنها پنهان کنند. با این وجود اندیشه‌های سترگ مارکس و انگلس هم چنان زنده است؛ زیرا که تا نظام طبقاتی سرمایه‌داری و نابرابری‌های اجتماعی ناشی از آن وجود دارد، سوسیالیسم به عنوان آلترناتیوی که می‌تواند به تمامی مصائب آن پایان دهد، موجود و ماندگار است.

اما اگر کسی بخواهد درباره‌ی زنده‌گی و آثار مارکس و انگلس مطالعه و تحقیقی داشته باشد، با انبوهی از کتاب، مجله، روزنامه و... مواجه خواهد شد که بیش‌ترین آنها بر علیه این دو انسان فرزانه قلم‌فرسایی کرده‌اند. در دنیایی که هم چنان شیخ مارکس، حاکمیت سرمایه‌داری را به هراس انداخته، یافتن منبعی که بدون غرض‌ورزی و از دیدگاه علمی زنده‌گی آنها را مورد بررسی قرار داده باشد، کار ساده‌ای نیست. کتاب "مدخلی بر زنده‌گی و آثار کارل مارکس و فردریک انگلس" اثر کادر برجسته و

فره‌یخته‌ی بلشویک، ریازانف (دیوید بوریسوویچ گولدن داچ ۱۸۷۰-۱۹۳۸) - که مورد غضب حکومت استالینی قرار گرفت و در تبعید جان باخت - را باید از جمله منابع ارزشمند در این باره دانست.

نویسنده در این کتاب به زیبایی حقایق بسیار خوبی را در باره مارکس و انگلس بیان نموده و به نظر من این اثر دارای سه ویژگی مهم است: یکم، منبع مرجوعی قابل استناد است که کم‌تر می‌توان در آن موردی را یافت که جای پرسش باشد. دوم، تحلیلی علمی - تاریخی است که به روش دیالکتیکی اوضاع اقتصادی، اجتماعی و سیاسی، قرن‌های هفده و هجده و نوزده را مورد تحقیق و بررسی قرار می‌دهد. این خود می‌تواند بسیار آموزنده برای کسانی باشد که تاریخ را به روایت "آن چه من می‌خواهم و فکر می‌کنم" مورد بررسی قرار می‌دهند. سوم، درس‌های آموزنده و گرانمایی در این کتاب وجود دارد که می‌تواند مورد استفاده پیش‌روان آگاه و بالنده جامعه قرار گیرد.

انگلس در ۱۴ مارس ۱۸۸۳ به اف.آ. سورژ چنین نوشت: "بگذار هر چه می‌خواهد باشد. انسانیت به حد یک سر کوچک‌تر شده است، با استعدادترین سری که در اختیار داشت." مارکس از نظر انگلس: "آن چه را مارکس به انجام رسانید من نمی‌توانستم انجام دهم. مارکس، برتر، دوراندیش‌تر، تیزبین‌تر، و ژرف‌نگرتر از بقیه‌ی ما بود. مارکس یک نابغه بود. ما حداکثر افراد با استعدادی بودیم. بدون او این تئوری آن‌چنان که امروز هست نمی‌بود." انگلس، فریدریک؛ "لودویک فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی": پرویز بابایی ۱۳۸۰. بارنویسی از روی کتاب "مدخلی بر زنده‌گی و آثار کارل مارکس و فردریک انگلس"، بدون نام مترجم و دارای شماره ثبت (۱۸۹۷ به تاریخ ۱۳۵۷/۸/۶) و از انتشارات تندر صورت گرفته است.

تنظیم: قطع A5

فهرست

صفحه

- مقدمه مترجم: ۲
- فصل یکم: انقلاب صنعتی در انگلستان. انقلاب کبیر فرانسه و تاثیر آن بر آلمان. ۶
- فصل دوم: جنبش انقلابی اولیه در آلمان. ایالت راین. جوانی مارکس و انگلس. نوشته‌های اولیه انگلس. مارکس به عنوان سردبیر راینیش زایتونگ. ۲۲
- فصل سوم: ارتباط سوسیالیسم علمی و فلسفه. ماتریالیسم. کانت فیخته. هگل. فویرباخ. ماتریالیسم دیالکتیک. رسالت تاریخی پرولتاریا. ۴۱
- فصل چهارم: تاریخ جامعه کمونیستی. مارکس به عنوان یک ارگانیزاتور. مبارزه با ویترینگ. تشکیل جامعه کمونیستی. مانیفست کمونیست. مباحثه با پرودون. ۶۲
- فصل پنجم: انقلاب ۱۸۴۸ آلمان. مارکس و انگلس در ایالت راین. تاسیس نیوراینیش زایتونگ. گتسالک و ویلیچ. اتحادیه کارگران کلن. سیاست و تاکتیک‌های نیوراینیش زایتونگ. استفان بورن. تغییر تاکتیک مارکس. شکست انقلاب و اختلاف نظر در جامعه کمونیستی. انشعاب. ۸۸
- فصل ششم: ارتجاع سال‌های ۵۰. نیوریک تریبون. جنگ کریمه. نظریات مارکس و انگلس. مسئله ایتالیا. مارکس و انگلس با لاسال اختلاف پیدا می‌کنند. جدل با وگت. برخورد مارکس نسبت به لاسال. ۱۰۹
- فصل هفتم: بحران ۵۸-۱۸۵۷. رشد جنبش کارگری در انگلستان، فرانسه و آلمان. نمایشگاه بین‌المللی لندن در سال ۱۸۶۲. جنگ داخلی در امریکا. قحطی پنبه. شورش لهستان. تاسیس بین‌الملل اول. نقش مارکس. خطابه افتتاحیه. ۱۳۸
- فصل هشتم: اساسنامه بین‌الملل اول. کنفرانس لندن. کنگره‌های لوزان و بروکسل. باکونین و مارکس. کنگره بال. جنگ فرانسه و پروس. کمون پاریس مبارزه بین مارکس و باکونین. کنگره لاهه. ۱۶۷
- فصل نهم: انگلس به لندن نقل مکان می‌کند. شرکت وی در شورای عمومی. مریضی مارکس. انگلس جای او را می‌گیرد. آنتی‌دورینگ. آخرین سال‌های مارکس. انگلس به عنوان مولف میراث ادبی مارکس. نقش انگلس در بین‌الملل دوم. مرگ انگلس. ۲۱۸

مقدمه مترجم

ریازانف (دیوید بوریسوویچ گولدن داچ ۱۸۷۰-۱۹۳۸) در سال ۱۸۷۰ در اوکراین به دنیا آمد. در سن ۱۵ سالگی تحت تاثیر ناردونیکها قرار گرفت و ۵ سال زندانی شد. در سالهای ۱۸۸۹-۱۸۹۱ با پایه گذاران جنبش کارگری روسیه آشنا شد و به فعالیت پرداخت و مجدداً "به چهار سال حبس با اعمال شاقه و سپس تبعید محکوم شد. در سال ۱۹۰۰ فرصت برای مطالعه و تحقیق بیش تر یافت. اولین اثر او دو حقیقت در سال ۱۹۰۱ در نقد نارودنیکها نوشته شد ولی در سالهای بعد در مورد نحوه سازماندهی حزب نسبت به بلشویکها انتقاد داشت و متمایل به منشویکها بود و مقالات خود را برای عصر جدید (Neue zeit (نشریه مارکسیستی آلمان) می فرستاد. در سال ۱۹۰۵ در سازماندهی اتحادیه های کارگری سن پترزبورگ شرکت کرد و مجدداً "دستگیر شد. پس از دستگیری به آلمان رفت و به تحقیقات خود ادامه داد و بزرگ ترین مرجع تحقیق در زنده گی مارکس و انگلس شد.

اولین کار او در این زمینه، بررسی آثار مفصل مارکس در مورد مناسبات انگلیس و روسیه خاصه در دوران جنگ کریمه (۱۸۵۴-۱۸۵۶) بود که به صورت یک مونوگراف در سال ۱۹۰۹ در عصر جدید منتشر شد. در همان سال او شروع به تحقیق درباره تاریخ بین الملل اول کرد و مدارک بی شماری را جمع آوری و مطالعه نمود و طی سالها در این زمینه و در زمینه سایر مسائل تاریخ جنبش کمونیستی خاصه زنده گی مارکس و انگلس آثار فراوانی تدوین کرد که برخی به علت شروع جنگ چاپ نشدند و سالها بعد توسط موسسه مارکس و انگلس منتشر شدند.

بعد از انقلاب فوریه ۱۹۱۷، ریازانف به روسیه بازگشت و در کار سازماندهی شوراها درگیر شد و در اوت ۱۹۱۷ رسماً "به بلشویکها پیوست. پس از انقلاب

اکتبر به تحقیقات خود ادامه داد و در سال ۱۹۱۹ به کمک عده‌ای دیگر آکادمی کمونیست (در آن زمان آکادمی سوسیالیست) را پایه گذاری کرد و بخش ویژه‌ای به منظور تحقیق در تاریخ مارکسیسم در درون آن به وجود آورد. در سال ۱۹۲۰ انستیتوی مارکس و انگلس توسط حزب کمونیست تاسیس شد و ریازانف مدیر آن شد. از این پس ریازانف تمام زنده‌گی خود را وقف بررسی تاریخ تکامل جنبش سوسیالیستی کرد.

یکی از برجسته‌ترین فعالیت‌های او جمع‌آوری کلیات مارکس و انگلس بود. بسیاری از آثار مارکس و انگلس بجز در نسخه‌های نیایی در دسترس نبودند و تعداد زیادی چاپ نشده، در گوشه و کنار جهان نزد افراد مختلف پراکنده بودند. پیدا کردن و جمع‌آوری این آثار، به خصوص مکاتبات مارکس و انگلس که فوق‌العاده پراکنده بود، چندین سال کار و کوشش او و عده دیگری را به خود وقف کرد. این آثار بالاخره به تدریج علی‌رغم دشواری‌ها و کارشکنی‌های مخالفین خصوصاً "حزب سوسیال‌دمکرات آلمان جمع‌آوری شدند. بدین ترتیب تا ۱۹۳۰ حدود ۵۵ هزار فتوکپی، ۳۲ هزار جزوه و کتابخانه‌ای با تعداد ۴۵۰ هزار کتاب جمع‌آوری شد.

کلیات بیست‌وهشت جلدی مارکس و انگلس بالاخره در سال ۱۹۳۱ به زیر چاپ رفت (در سال ۱۹۵۱ اتمام یافت) کتاب‌هایی مانند ایدئولوژی آلمانی، یادداشت‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴، و دیالکتیک طبیعت برای اولین بار توسط ریازانف چاپ شدند. علاوه بر تنظیم و تدوین آثار مارکس و انگلس، در این دوران ریازانف آثار دیگری از خود به جا گذاشت که مهم‌ترین آن‌ها تاریخ مارکسیسم در دو جلد (در سال‌های ۱۹۲۳ و ۱۹۲۸) است. ریازانف که به عنوان "آشفشان انرژی" شناخته شده بود، در سراسر زنده‌گی پرثمرش نه تنها مورد تعدی

دشمنان بود بل که، بعدها به علت اعتقادات خود که بر مبنای بررسی‌های تاریخی‌ش بود و گاه با مواضع حزب در لحظه معینی اختلاف داشت دچار مشکلات فراوان شد تا آنجا که در سال ۱۹۳۱ هنگامی ثمره یک عمر تلاش او، کلیات مارکس و انگلس، به زیر چاپ می‌رفت خود از حزب اخراج و زندانی شده و سپس به صورت یک کتاب‌دار به ساراتوف تبعید گشت. او پس از مدتی، با وساطت کیروف به سن پترزبورگ بازگشت و به تبعات و تحقیقات خود ادامه داد، ولی پس از قتل کیروف در سال ۱۹۳۵ مجبور به بازگشت به تبعید شد و در سال ۱۸۳۸ درگذشت.

مجلد حاضر حاصل یک سلسله خطابه است که او در سال‌های اول تاسیس آکادمی کمونیست (سوسیالیست) ایراد نمود. در این اثر نه تنها چه‌گونه‌گی انکشاف مارکس و انگلس، بل که شرایط اجتماعی این دوران تشریح می‌شود. تا زمانی که این خطابه‌ها ایراد شدند تنها یک بیوگرافی معتبر توسط فرانتس مهرینگ در مورد مارکس نوشته شده بود که به علت کمبود تحقیق نقائص فراوان داشت. نتایج تحقیقات مفصل بعدی پرتو بیش‌تری بر زنده‌گی مارکس و انگلس افکند و این کار به عهده ریازائف افتاد که آن‌ها را تدوین کرده و اشتباهات مهرینگ را تصحیح نماید.

تسلط ریازائف به تاریخ جنبش سوسیالیستی، شناخت جامع او از پروپلماتیک‌های ایدئولوژیک، درگیری همه‌جانبه او در فعالیت‌های سیاسی و سازماندهی طبقه کارگر، اثر حاضر را از لحاظ امانت علمی، دقت و داشتن دید همه‌جانبه منحصر به فرد کرده است. این اثر تاریخی‌چه‌ای کوتاه از حوادثی است که در قرن نوزده، نقطه عطف‌های جنبش کارگری، و از آنجا تدوین و تکامل سوسیالیسم علمی، را تشکیل دادند. مطالعه این اثر، چه‌گونه‌گی پیدایش ایده‌ها

مبارزه اندیشه‌ها، رابطه آن‌ها با جنبش‌های بالفعل و اثر آن‌ها بر جنبش‌های اجتماعی دوران بعد را از پرده ابهام بیرون می‌آورد و با شناساندن گذشته بُعد چشم‌انداز آینده را فزونی می‌بخشد.

برگردان فارسی از ترجمه انگلیسی از انتشارات "موسسه انتشاراتی مانتلی رویو"^۱ انجام گرفته است و قسمت‌هایی از آن با ترجمه فرانسوی "موسسه انتشاراتی آتروپوز" مقابله شده است. معادل‌های فارسی مشابه سایر نوشته‌ها و ترجمه‌های "انتشارات رهایی کار" است. پاورقی‌هایی که با عدد مشخص شده‌اند و برخی از توضیحات از مترجم فارسی، و پاورقی‌هایی که با حرف مشخص شده‌اند از نویسنده می‌باشند.

تابستان ۱۳۵۷

*KARL MARX AND FRIEDRICH ENGELS, AN INTRODUCTION TO THEIR LIVES AND WORK, —¹
MONTHLY REVIEW PRESS 1973.*

انقلاب صنعتی در انگلستان. انقلاب کبیر فرانسه و تاثیر آن بر آلمان.

کارل مارکس و فردریک انگلس دو فرد هستند که بر افکار انسانی تاثیر فراوانی گذارده‌اند. در مقایسه با مارکس، شخصیت انگلس بیش تر در زمینه محو می‌شود. ما بعداً" به روابط مشترک آن‌ها خواهیم پرداخت. یافتن فردی در طول تاریخ قرن نوزدهم که از طریق فعالیت‌های خود و دستاوردهای علمی‌اش، به اندازه مارکس تعیین کننده افکار و اعمال نسل‌های متوالی در کشورهای بسیاری باشد میسر نیست. بیش از چهل سال از مرگ مارکس می‌گذرد. با این حال هنوز زنده است. افکار وی همچنان بر انکشاف فکری دورافتاده‌ترین کشورها، کشورهایی که هرگز نام مارکس را در دوران زنده گیش نشنیده بودند، تاثیر می‌گذارد و به آن جهت می‌دهد.

ما کوشش خواهیم کرد شرایط و محیطی را که مارکس و انگلس در آن بزرگ شده و تکامل یافتند درک نماییم. هرکس مولود محیط اجتماعی معینی است. هر نابغه‌ای بر پایه دستاوردهای گذشته است که چیز جدیدی را می‌آفریند. نابغه از خلاء جوانه نمی‌زند. به علاوه برای این که واقعا" اهمیت یک نابغه تعیین شود باید دستاوردهای گذشته، درجه تکامل فکری جامعه و اشکال اجتماعی که این نابغه در آن به وجود آمده و از نظر جسمی و روانی از آن تغذیه کرده است، مورد بررسی قرار گیرد. و بدین ترتیب برای این که مارکس را بفهمیم - و این خود به کار گرفتن عملی شیوه خود مارکس است - ابتدا باید به مطالعه زمینه تاریخی

دوران او و تاثیر آن بر او اقدام نماییم. کارل مارکس (karl marx) در پنجم ماه مه ۱۸۱۸ در شهر تریر (Trier) پروس یکی از امیرنشین‌های سرزمین آلمان به دنیا آمد؛ انگلس در ۲۸ نوامبر ۱۸۲۰ در شهر بارمن (Barmen) از همان ناحیه متولد شد. این نکته حائز اهمیت است که هر دو در آلمان، و در ناحیه راین و تقریباً "هم‌زمان با هم تولد یافتند. در دوران تاثیر پذیری و شکل‌گیری بلوغ، مارکس و انگلس هر دو تحت تاثیر وقایع منقلب‌کننده اوایل دهه چهارم قرن نوزده قرار داشتند. سال‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۳۱ سال‌های انقلابی بودند؛ در سال ۱۸۳۰ انقلاب ژوئیه در فرانسه به وقوع پیوست، و سراسر اروپا را از شرق تا غرب فراگرفت؛ دامنه آن حتا به روسیه رسید، و قیام ۱۸۳۱ لهستان را به وجود آورد.

اما انقلاب ژوئیه به خودی خود صرفاً "اوج‌گیری خیزش انقلابی بزرگ‌تر دیگری بود که آگاهی از نتایج آن برای درک شرایط تاریخی رشد مارکس و انگلس ضروری است. تاریخ قرن نوزده، خصوصاً "ثلثی که قبل از این که مارکس و انگلس جوان‌هایی با آگاهی اجتماعی گردند سپری شده بود، با دو امر اساسی مشخص می‌شد: انقلاب صنعتی در انگلستان، و انقلاب کبیر در فرانسه. انقلاب صنعتی در انگلستان تقریباً "در سال ۱۷۶۰ آغاز شد و در طول دورانی طولانی گسترش یافت. انقلاب صنعتی پس از این که در اواخر قرن هجده به اوج خود رسید، تقریباً "در سال ۱۸۳۰ خاتمه یافت^۱. واژه "انقلاب صنعتی" به انگلس تعلق

^۱ - انقلاب صنعتی "حداقل از سال‌های ۱۸۲۰ در رابطه با آنچه که به عنوان "انقلاب" (۱۷۸۹) شناخته می‌شد، در فرانسه مورد استفاده بوده است. فردریک انگلس که در سال‌های ۱۸۴۴ و ۱۸۴۵ این عبارت را به کار برد احتمالاً "در ادبیات فرانسه با آن برخورد کرده و برای اولین بار در زبان آلمانی به کار گرفته است. نکته جالب این که این عبارت تا قبل از سال ۱۸۸۴ که آرنولد توینبی (A. Toynbee) اقتصاددان آن را به کار برد در زبان انگلیسی مورد توجه قرار نگرفته

دارد: این واژه به دوران گذاری اطلاق می‌شود که طی آن انگلستان، تقریباً "در نیمه دوم قرن هجده، به کشوری سرمایه‌داری مبدل گشت. در آن زمان در آن‌جا طبقه کارگر، پرولتاریا، وجود داشت؛ یعنی طبقه‌ای از مردم که صاحب هیچ‌گونه تملکی، هیچ‌گونه ابزار تولیدی نیستند و لهذا برای تحصیل وسایل معیشت، مجبورند خود را به صورت کالا، به صورت نیروی کار انسانی، به معرض فروش گذارند. با این همه در اواسط قرن هجده شیوه تولید سرمایه‌داری انگلستان با نظام صنعت کاری مشخص می‌شد. این تولید صنعت کاری کهن نبود که در آن هر موسسه کوچک دارای یک استاد، دو یا سه شاگرد روزمزد و چند شاگرد نوآموز باشد. این صنعت کاری سنتی به تدریج توسط شیوه‌های تولید سرمایه‌داری از صحنه خارج می‌شد. در حدود نیمه دوم قرن هجده تولید سرمایه‌داری در انگلستان به مرحله مانوفاکتور تکامل یافته بود. صفت مشخصه این مرحله مانوفاکتور عبارت بود از شیوه‌ای صنعتی که، علی‌رغم استثمار کارگران توسط سرمایه‌داران و بزرگی قابل ملاحظه کارگاه‌ها، از محدوده تولید صنعت کاری خارج نشده بود. این شیوه صنعتی از نقطه نظر تکنیک و سازمان کار، از چند لحاظ با شیوه قدیمی صنعت کاری متفاوت بود. سرمایه‌داران بین صد تا سیصد صنعت‌گر را در ساختمان بزرگی جمع می‌کردند، در حالی که قبلاً "پنج یا شش نفر در اتاق کوچکی به کار اشتغال داشتند. به علت تعدد کارگران، صرف نظر از رشته صنعتی، به زودی درجه بالایی از تقسیم کار با تمام عواقبش به وجود آمد. در آن زمان نهادی سرمایه‌داری، بدون ماشین، بدون مکانیسم‌های اتوماتیک، وجود داشت، اما نهادی که در آن تقسیم کار و تجزیه‌ی خود نحوه‌ی (تکنیک) تولید به تعدادی عملیات

است. توییبنی با سرمایه مارکس که عبارت را در زبان آلمانی به کار می‌برد آشنا بود. (ترجمه انگلیسی سرمایه در سال ۱۸۸۶ انجام شد.)

قسمی، راهی طولانی را طی کرده بود. بدین ترتیب درست در وسط قرن هجده بود که مرحله مانوفاکتور به اوج خود رسید.

تنها از نیمه دوم قرن هجده به بعد، تقریباً از سال‌های ۶۰، خود پایه‌های تکنیکی تولید آغاز به تغییر کردند. به جای ابزار قدیمی، ماشین به کار گرفته شد. اختراع ماشین در مهم‌ترین رشته صنعتی در انگلستان یعنی در صنایع بافنده‌گی آغاز گردید. یک سلسله اختراع، یکی پس از دیگری، تکنیک حرفه‌های بافنده‌گی و ریسنده‌گی را به طور اساسی تغییر دادند. ما از ذکر کلیه اختراعات خودداری می‌کنیم، و تنها به ذکر این نکته بسنده می‌نماییم که تقریباً در سال‌های ۸۰ (قرن هجده) چرخ ریسنده‌گی و بافنده‌گی هر دو اختراع شدند. در سال ۱۷۸۵ ماشین بخار تکامل یافته‌ی وات اختراع شد. این اختراع این امکان را به وجود آورد که مانوفاکتورها به جای محدود ماندن به سواحل رودخانه‌ها برای کسب نیروی آب، به شهرها منتقل گردند. این امر به نوبه خود شرایط مناسبی را برای تمرکز و تراکم تولید به وجود آورد. پس از اختراع ماشین بخار، کوشش‌هایی در رشته‌های زیادی از صنعت به عمل آمد تا از بخار به عنوان نیروی محرکه استفاده شود. اما پیش‌رفت به‌میزانی که گاهی در کتاب‌ها ادعا شده، سریع نبود. دوران بین ۱۷۶۰ و ۱۸۳۰ دوران انقلاب صنعتی کبیر نامیده شده است.

کشوری را در نظر بگیرید که در یک دوران ۷۰ ساله به طور بی‌وقفه اختراعات جدید در آن به کار گرفته شده، تولید هر چه بیش‌تر متراکم گشته، و پروسه ممتد سلب مالکیت، ویرانی و نابودی تولید کوچک صنعت کاری و نابودی کارگاه‌های کوچک بافنده‌گی و ریسنده‌گی به طور بی‌رحمانه‌ای در آن جریان داشته است. به جای صنعت‌گران، جمعیت روزافزون پرولترها به وجود آمد. بدین ترتیب به جای طبقه قدیمی کارگران، که در قرون ۱۶ و ۱۷ آغاز به رشد کرده بود و هنوز در نیمه

اول قرن هجده قسمت قابل اغمازی از جمعیت انگلستان را تشکیل می‌داد، در اواخر قرن هجده و اوایل قرن نوزده طبقه‌ای از کارگران به وجود آمد که بخش قابل ملاحظه‌ای از جمعیت را در بر می‌گرفت، و کلیه مناسبات اجتماعی زمان خود را تعیین می‌نمود و بر روی آن تاثیر مشخص می‌گذاشت. هم‌راه با این انقلاب صنعتی، در صفوف خود طبقه کارگر تراکم خاصی به وجود آمد. به دنبال این تغییر اساسی در مناسبات اقتصادی، این ریشه‌کن‌سازی بافنده‌گان و ریسنده‌گان قدیمی از شیوه زنده‌گی معمولی‌شان، شرایطی پدیدار گشت که اجباراً "تفاوت دردناک میان دیروز و امروز را در فکر کارگران مجسم می‌کرد. دیروز همه چیز خوب بود، دیروز مناسبات موروثی محکمی بین کارگران و صاحب‌کاران وجود داشت. اکنون همه چیز تغییر کرده بود و صاحب‌کاران با قساوت قلب ده‌ها هزار نفر از کارگران را از کار اخراج می‌کردند. کارگران در پاسخ به این تغییر اساسی شرایط وجودی‌شان، واکنش سختی نشان دادند. آنان شوریدند تا از شر این شرایط جدید خلاص شوند. واضح است که تنفر و خشم سوزان آن‌ها در ابتدا می‌بایست متوجه سمبل آشکار این انقلاب جدید و نیرومند، یعنی ماشین، که برای آنان تجسم تمام بدبختی و بدی‌های نظام جدید بود، گردد. جای تعجب نیست که در آغاز قرن نوزده یک سلسله شورش‌های کارگری علیه ماشین و شیوه‌های تکنیکی تولیدی جدید به وقوع پیوست. این شورش‌ها در سال ۱۸۱۵ در انگلستان ابعاد وحشتناکی یافتند. (چرخ بافنده‌گی بالاخره در سال ۱۸۱۳ تکامل یافت). تقریباً در آن زمان جنبش به تمام مراکز صنعتی گسترش یافت، و به زودی از یک نیروی کاملاً ابتدایی به مقاومتی سازمان یافته با شعارهای مناسب و رهبران کار آمد مبدل گشت. این جنبش علیه ورود ماشین، در تاریخ به عنوان جنبش لودیت (Luddites) شناخته شده است.

بنا بر یک روایت این نام از نام یک کارگر گرفته شده بود؛ برحسب روایتی دیگر، این نام مربوط است به نام یک ژنرال اسطوره‌ای به نام لود (Lud) که کارگران از نامش برای امضای بیانیه‌هاشان استفاده می‌کردند.

طبقات حاکمه، الیگارش‌ی مسلط، بی‌رحمانه‌ترین سرکوب را علیه لودیت‌ها روا داشتند. در مقابل منهدم نمودن یک ماشین و یا برای کوشش به صدمه زدن به یک ماشین، مجازات اعدام تعیین شده بود. بسیاری کارگران روانه میدان اعدام شدند.

به درجه بالاتری از تکامل این جنبش کارگران و به تبلیغ انقلابی مکفی‌تری نیاز بود. کارگران می‌بایست به این امر آگاهی می‌یافتند که اشکال با ماشین نبود، بل که با شرایطی بود که ماشین در آن به کار گرفته می‌شد. در آن زمان جنبشی که هدفش تبدیل کارگران به توده‌ای انقلابی با آگاهی طبقاتی که بتواند از عهده مسائل مشخص اجتماعی و سیاسی برآید، تازه علائم نیرومند حیاتش را در انگلستان نمایان می‌ساخت. بدون وارد شدن در جزئیات باید به این نکته اشاره کرد که آغاز این جنبش ۱۸۱۷-۱۸۱۵ در آخر قرن هجده بود. برای درک اهمیت مطلب می‌باید به فرانسه رجوع کنیم؛ زیرا بدون داشتن درک کامل از نفوذ انقلاب فرانسه، فهم آغاز جنبش کارگری در انگلستان دشوار خواهد بود. انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹ آغاز شد و در سال ۱۷۹۳ به اوج خود رسید؛ از سال ۱۷۹۴ نیرویش رو به فرسایش گذارد. این امر به فاصله چند سال دیکتاتوری نظامی ناپلئون را به وجود آورد. در سال ۱۷۹۹ ناپلئون کودتایش را با موفقیت انجام داد. وی پس از این که برای پنج سال کنسول بود، خود را امپراتور اعلام داشت و تا سال ۱۸۱۵ بر فرانسه حکومت کرد.

تا آخر قرن هجده فرانسه کشوری بود که تحت حکمرانی سلطانی خودکام قرار داشت که بی‌شبهت به روسیه تزاری نبود. لکن قدرت در واقع در دست

اشراف و روحانیون بود و اینان در برابر این یا آن نوع دریافت پول، بخشی از نفوذ خود را به بورژوازی مالی تجاری در حال رشد می فروختند. تحت تاثیر جنبش نیرومند انقلابی در میان توده‌های مردم - تولیدکننده گان کوچک، دهقانان، کاسبکاران کوچک و متوسطی که از هیچ امتیازی برخوردار نبودند - پادشاه فرانسه مجبور به دادن امتیازاتی شد. وی به اصطلاح شورای دولتی را فراخواند. در مبارزه بین دو گروه اجتماعی متمایز - فقرای شهر و طبقات ممتاز - قدرت به دست خرده‌بورژوازی انقلابی و کارگران پاریس افتاد. این واقعه در ده اوت ۱۷۹۲ به وقوع پیوست. این تسلط به صورت حکومت ژاکوبین‌ها به رهبری روبسپیر (*Robespierre*) و مارا (*Marat*) - و می توان دانتون (*Danton*) را نیز به آن‌ها بی‌افزاییم - متجلی شد. به مدت دو سال فرانسه در دست مردم عصیان‌گر بود. پاریس انقلابی در پیشاپیش قرار داشت. ژاکوبین‌ها، به عنوان نماینده خرده بورژوازی، خواسته‌های طبقه خویش تا عواقب منطقی آن‌را مطرح می‌نمودند. رهبران، مارا، روبسپیر و دانتون، خرده‌بورژواهای دمکراتی بودند که خواستار حل مسائلی بودند که تمام بورژوازی با آن مواجه بود: یعنی پاک‌سازی فرانسه از کلیه باقیمانده‌های نظام فئودالی؛ به وجود آوردن شرایط سیاسی آزادی که تحت آن مالکیت خصوصی دست نخورده باقی بماند؛ و عدم تعدی به درآمد معقولی که از استثمار صادقانه دیگران عاید مالکین کوچک می‌شود. در این کوشش برای ایجاد شرایط سیاسی جدید و مبارزه علیه فئودالیسم، در این درگیری با اریستوکراسی و با اروپای شرقی متحدی که فرانسه را مورد حمله قرار می‌داد، ژاکوبین‌ها - روبسپیر و مارا - نقش رهبران انقلابی را ایفا نمودند. آن‌ها در نبردشان علیه تمام اروپا می‌بایست به تبلیغ انقلابی متوسل می‌شدند. برای این که نیروی مردم، نیروی توده، را علیه نیروی اربابان فئودال و شاهان قرار دهند شعار "جنگ برای کاخ‌ها و صلح برای کلبه‌ها" را مطرح ساختند. و بر پرچم‌هایشان شعار "آزادی، برابری، برادری" را نوشتند.

این اولین پیروزی‌های انقلاب فرانسه در ایالت راین (*Rhine*) منعکس گشت. در آنجا نیز انجمن‌های ژاکوبین تشکیل شد. بسیاری از آلمانی‌ها به عنوان داوطلب به ارتش فرانسه پیوستند. برخی از آنان در پاریس در تمام انجمن‌های انقلابی شرکت جستند. در تمام این مدت ایالت راین تحت تاثیر شدید انقلاب فرانسه قرار داشت، و در آغاز قرن نوزده نسل جدید هنوز تحت تاثیر نیرومند سنن قهرمانانه انقلاب رشد می‌کرد. حتا ناپلئون که یک غاصب بود، و درست به این خاطر که غاصب و دشمن نظام فئودالی بود، در جنگ‌ش علیه اروپای سلطنتی و فئودالی کهن، مجبور به اتکاء به پیروزی‌های اساسی انقلاب فرانسه بود. وی کار نظامی خود را در ارتش انقلابی آغاز کرد. توده‌های وسیع سربازان فرانسوی با لباس‌های مندرس و تجهیزات ناچیز، با ارتش نیرومندتر پروس جنگیدند و آن را شکست دادند. پیروزی آن‌ها به علت اشتیاق و تعدادشان بود. آن‌ها پیروز شدند زیرا قبل از شلیک گلوله به پخش بیانیه می‌پرداختند و بدین ترتیب باعث تضعیف روحیه و تجزیه‌ی ارتش دشمن می‌شدند. ناپلئون در جنگ‌هایش از تبلیغ انقلابی نیز خودداری نکرد. وی به خوبی می‌دانست که توپ و سیله‌ای عالی است، اما او تا آخرین روزهای حیاتش سلاح تبلیغ انقلابی را ناچیز نشمرد. - سلاحی را که این‌گونه موثر سبب تجزیه ارتش‌های مخالف می‌گردد^۱. تاثیر انقلاب فرانسه به نواحی دورتر شرق نیز گسترش یافت؛ و حتا به سن پترزبورگ (*St. Petersburg*) رسید. به دنبال خبر شکست باستیل حتا در آنجا نیز مردم یک‌دیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند.

۱ - این گفته که ناپلئون "تا آخرین روزهای حیات هرگز سلاح تبلیغ انقلابی را ناچیز نشمرد" می‌تواند مورد جدل قرار گیرد. به گفته مورخ روسی ا. تارله (*E. tarle*) "شکست ناپذیری ارتش ناپلئون آن‌گاه نابود شد که وی رسالت مترقی تاریخی را که انجام می‌داد ترک کرد." صفحه ۶۰

در این زمان در روسیه گروه کوچکی از افراد بودند که کاملاً "هوشمندانه نسبت به وقایع انقلاب فرانسه عکس العمل نشان می دادند؛ شخصیت بارز در میان آنان رادیشچف (Radishchev) بود.^۲ این تاثیر کم و بیش در تمام کشورهای اروپایی احساس می شد؛ حتا در خود انگلستان که در رأس تقریباً تمام ارتش های ائتلافی که علیه فرانسه می جنگیدند قرار داشت. این تاثیر نه تنها توسط عناصر خرده بورژوا، بل که هم چنین به وسیله جمعیت کثیر کارگرانی که در آن زمان در نتیجه انقلاب صنعتی به وجود آمده بود، احساس می شد. در سال های ۱۷۹۱-۱۷۹۲ "انجمن مکاتباتی" (*corresponding society*)، اولین سازمان انقلابی کارگری انگلستان، پدیدار گشت. نامی چنین بی ضرر، تنها به خاطر فرار قوانین انگلستان که هرگونه ارتباط سازمانی را بین انجمن های شهرهای مختلف ممنوع می کرد انتخاب شده بود. انگلستان از اواخر قرن هجده حکومت مشروطه داشت. تا آن زمان انگلستان دو انقلاب را - یکی در اواسط و دیگری در اواخر قرن هفده (۱۶۴۲ و ۱۶۸۸) - تجربه کرده بود، و به عنوان آزادترین کشور در جهان شناخته می شد. اگر چه کلوب ها و انجمن ها آزاد بودند، اما حتا یکی از آنها اجازه اتحاد با دیگری نداشت. برای غلبه بر این ممنوعیت، انجمن هایی که توسط کارگران تشکیل شده بودند شیوه زیر به کار بردند:

آنان در هر کجا که میسر بود انجمن های مکاتباتی تشکیل دادند - انجمن هایی که به طور دائم از طریق مکاتبه با یک دیگر در ارتباط بودند. در راس انجمن لندن

^۲ - الکساندر نیکلایویچ رادیشچف (A.N.Radishchev) ۱۸۰۲-۱۷۴۹ یکی از اشراف روسیه بود که در خارج از کشور با فلسفه فرانسه آشنا شد. او در سال ۱۷۹۰ کتاب "سفر از سن پترزبورگ به مسکو" (*voyage from St.petersburg to moscow*) را منتشر نمود، و در آن خواستار الغای سرواژ و سقوط تزاریسیم گردید. او به سیری فرستاده شد. بعد از بازگشتش، از آن جا که نتوانست کاری انجام دهد به زنده گی خود خاتمه داد.

توماس هاردی (۱۸۳۲-۱۷۵۲) کفاش قرار داشت. وی یک اسکاتلندی از ریشه فرانسوی بود. هاردی ((سرسخت)) در حقیقت همانی بود که از اسمش برمی آمد. وی، به عنوان سازمانده انجمنش، تعداد کثیری از کارگران را جلب کرد و اجتماعات و میتینگ‌هایی را تدارک دید. به واسطه تاثیر مضمحل کننده انقلاب صنعتی بر تولید مانوفاکتوری سابق، اکثریت بزرگی از کسانی که به انجمن‌ها می پیوستند از صنعت کاران بودند - کفاش‌ها و خیاط‌ها. نام فرانسیس پلاس خیاط نیز باید در این رابطه آورده شود، زیرا وی نیز بخشی بود از تاریخ بعدی جنبش کارگری در انگلستان. می توان از بسیاری از دیگران که اکثرشان صنعت کار بودند نام برد. لیکن نام توماس هولکرافت (۱۸۰۹-۱۷۴۵) کفاش، شاعر، مبلغ سیاسی و سخنور که نقش مهمی در اواخر قرن هجده ایفا نمود باید ذکر گردد.

در سال ۱۷۹۲ زمانی که فرانسه به عنوان جمهوری اعلام شد، این انجمن مکاتباتی از کمک سفیر فرانسه در لندن برخوردار گشت و مخفیانه خطابه‌ای صادر نمود که در آن پشتیبانی انجمن از کنگره (کنوانسیون) انقلابی اعلام گشته بود. این خطابه که یکی از اولین بیانیه‌های همبسته گی و پشتیبانی بین المللی بود، تاثیر عمیقی بر کنگره گذارد. پیامی بود از توده‌های مردم انگلستان، جایی که حکومتش چیزی جز تنفر نسبت به فرانسه نداشت. کنگره با یک قطعنامه خاص به این خطابه پاسخ گفت، و این روابط بین انجمن‌های مکاتباتی کارگران و ژاکوبن‌های فرانسه بهانه‌ای بود برای الیگارشسی انگلیس که این انجمن‌ها را مورد پیگرد قرار دهد. هادری و دیگران به طور مکرر مورد پیگرد قرار گرفتند.

ترس از ازدست دادن سلطه‌اش الیگارشسی انگلیس را مجبور ساخت تا به اقدامات جدی علیه جنبش رو به رشد کارگری توسل جوید. انجمن‌ها و جوامعی که تا آن زمان شیوه‌های کاملاً "آزاد سازماندهی برای بورژواهای مرفه بودند، و از

تشکیل آن‌ها توسط صنعت کاران نمی‌شد قانوناً ممانعت کرد، در سال ۱۸۰۰ ممنوع شده بودند. انجمن‌های گوناگون کارگران که با یک‌دیگر در ارتباط بودند به طور خاص تحت پیگرد قرار می‌گرفتند. در سال ۱۷۹۹ قانونی مشخصاً کلیه سازمان‌های کارگری را در انگلستان ممنوع می‌کرد. از ۱۷۹۹ تا ۱۸۲۴ طبقه کارگر انگلستان به طور کامل از حق تجمع و اجتماع (Association) آزاد محروم بودند.

به سال ۱۸۱۵ بازگردیم. جنبش لودیت‌ها که تنها هدفش انهدام ماشین بود، مبارزه آگاه‌تری را به دنبال داشت. انگیزه سازمان‌های انقلابی جدید عزم‌شان در تغییر آن شرایط سیاسی‌ای بود که کارگران مجبور بودند در آن زنده‌گی کنند. اولین خواسته‌های آن‌ها آزادی تجمع، آزادی اجتماع، و آزادی مطبوعات را در بر می‌گرفت. سال ۱۸۱۷ با برخورد سرسختانه‌ای آغاز شد، که اوج آن واقعه رسواکننده "قتل عام منچستر" در سال ۱۸۱۹ بود. قتل عام در سینت پیترزفیلد (ST. Peter, s Field) به وقوع پیوست، و کارگران انگلیسی آن را جنگ پترلو (Battle of Peterloo) نام نهادند. نیروهای عظیم سواره علیه کارگران به میدان آورده شدند و درگیری با قتل چند ده نفر از مردم پایان یافت. به علاوه، اقدامات جدید سرکوب‌کننده، به اصطلاح "شش قانون" (قوانین خفقان) Gag laws علیه کارگران صورت گرفت. در نتیجه این پیگردها، کوشش‌های انقلابی شدت یافت. در سال ۱۸۲۴ کارگران انگلیسی، با هم کاری فرانسیس پلاس (۱۸۵۴-۱۷۷۱) - که رفقای انقلابی خودش را رها کرده و یک کارخانه‌دار ثروت‌مند شده بود ولی در عین حال روابطش را با نماینده‌گان رادیکال مجلس عوام حفظ کرده بود- توانستند "قوانین ائتلافی" (۱۸۲۴-۱۸۲۵) مشهور را به عنوان امتیازی برای جنبش انقلابی از تصویب مجلس بگذرانند. جنبش برای به وجود آوردن سازمان‌ها و اتحادیه‌هایی که از طریق آن کارگران بتوانند در برابر ظلم کارفرمایان از خود دفاع نمایند و

شرایط به تر و دست مزد بالاتر، و غیره، برای خود کسب کنند، امری قانونی شد. این واقعه سرآغاز جنبش تریدیونیونیستی انگلستان را مشخص می‌نماید. این واقعه هم‌چنین سبب پیدایش انجمن‌های سیاسی‌ای شد که مبارزه برای کسب حق رأی عمومی را آغاز نمودند.

در این میان در فرانسه در سال ۱۸۱۵ شکست خُرد کننده‌ای بر ناپلئون وارد آمد و سلطنت خانواده بوربن‌لویی هجده تشکیل شده بود. دوران بازگشت سلطنت (*Restoration*) که در آن زمان آغاز شده بود، حدوداً "پانزده سال به طول انجامید. لویی پس از به دست آوردن تخت و تاج با کمک دخالت خارجی (الکساندر اول روسیه)، امتیازاتی به زمیندارانی که در اثر انقلاب متضرر شده بودند اعطا کرد. زمین نمی‌توانست به آن‌ها بازگردانده شود و در مالکیت دهقان باقی می‌ماند، ولی زمین‌داران با دریافت غرامتی برابر یک میلیارد فرانک مورد استمالت قرار می‌گرفتند. قدرت سلطنتی تمام نیرویش را در کوششی برای متوقف ساختن انکشاف روابط جدید اجتماعی و سیاسی به کار برد؛ کوشش کرد که امتیازاتی را که اجباراً به بورژوازی داده بود، ملغی نماید. در اثر این جدال بین لیبرال‌ها و محافظه‌کاران، سلسله بوربن مجبور شد که با انقلاب جدیدی که در ژوئیه ۱۸۳۰ آغاز شد مواجه گردد.

در انگلستان که در اواخر قرن هجده در قبال انقلاب فرانسه جنبش کارگری برانگیخته شده بود، در قبال انقلاب ژوئیه فرانسه تغییرات جدیدی به وجود آمد. جنبش قدرت‌مندی برای همه‌گانی تر شدن انتخابات آغاز شد. بنابر قوانین انگلستان حق شرکت در انتخابات به بخش ناچیزی از مردم، عمدتاً "زمین‌داران بزرگ، تعلق می‌گرفت که غالباً "حوزه‌های انتخاباتی خالی شده از سکنه‌ای را با دو سه نفر رأی دهنده در قلمرو خویش داشتند ("حوزه‌های گندیده") و با وجود این به پارلمان نماینده می‌فرستادند.

احزاب مسلط در حقیقت دو فراکسیون اریستوکراسی زمین‌دار، توری‌ها (Tories) و ویگ‌ها (Whigs) مجبور به تسلیم بودند. بالاخره حزب لیبرال‌تر ویگ‌ها، که نیاز به سازش و رفرم انتخاباتی را احساس می‌کرد، بر توری‌های محافظه‌کار پیروز شد. به بورژوازی صنعتی حق رأی داده شد، ولی کارگران در وضع سابق باقی ماندند.^۱ انجمن کارگران لندن (London workingmen's association) در پاسخ به این خیانت بورژوازی لیبرال (یلاس، عضو سابق انجمن مکاتباتی، در این خیانت شرکت داشت)، در سال ۱۸۳۶، پس از چند کوشش ناموفق، تاسیس شد. این انجمن از وجود رهبرانی توانا برخوردار بود. سرشناس‌ترین آنان ویلیام لووت (۱۸۷۷-۱۸۰۰) و هنری هترینگتن (۱۸۴۹-۱۷۹۲) بودند. در سال ۱۸۳۷ لووت و رفقاییش خواسته‌های اساسی طبقه کارگر را تدوین کردند. آنان می‌کوشیدند که کارگران را در حزب سیاسی مجزا متشکل سازند؛ با وجود این، آنچه آن‌ها در نظر داشتند حزب مشخص طبقه کارگری نبود که بر برنامه مخصوص خویش، در برابر برنامه همه دیگر احزاب، اصرار ورزد. بل که حزبی بود که بتواند به اندازه احزاب دیگر اعمال نفوذ نماید و به همان میزان در حیات سیاسی کشور نقش ایفا نماید. در این محیط سیاسی بورژوا، آن‌ها می‌خواستند حزب طبقه کارگر باشند. آن‌ها هدف مشخصی نداشتند، و هیچ برنامه اقتصادی مشخصی که علیه مجموعه جامعه بورژوا باشد ارائه ندادند. برای فهم به‌تر این مسئله می‌توان به خاطر آورد که در استرالیا و زلاند جدید این چنین احزاب کارگری که به دنبال هیچ تغییر اساسی در شرایط اجتماعی نیستند وجود دارند. آنان گاهی از اوقات در ائتلاف نزدیک با احزاب بورژوا قرار می‌گیرند تا بتوانند به میزان معینی نفوذ در حکومت را برای کارگر تضمین نمایند.

^۱ - در سطور فوق مولف درباره قانون اصلاحاتی (Reform bill) ۱۸۳۲ سخن می‌گوید.

منشور (*chartist*) که در آن لووت و هم کارانش خواسته‌های کارگران را تدوین کردند سبب شد تا این جنبش، جنبش چار티ست‌ها (منشوریون) (*chartist movement*) نامیده شود. چار티ست‌ها شش خواسته را مطرح نمودند: انتخابات عمومی، رأی گیری مخفی، پارلمان‌هایی که سالانه انتخاب شوند، پرداخت پول به اعضای پارلمان، لغو مالکیت به عنوان پیش شرط برای انتخاب شدن به عضویت پارلمان، و برابر نمودن حوزه‌های انتخاباتی.

این جنبش در سال ۱۸۳۷ زمانی که مارکس ۱۹ ساله و انگلس ۱۷ ساله بود آغاز گشت، و زمانی که مارکس و انگلس مردانی بالغ بودند به اوج خود رسید. انقلاب ۱۸۳۰ فرانسه سلطنت بوربن‌ها را برچید، ولی برخلاف آنچه هدف سازمان‌های انقلابی وقت بود، یعنی به جای استقرار جمهوری، منجر به استقرار یک حکومت مشروطه سلطنتی که در رأس آن نماینده‌گان سلسله اورلئان قرار داشتند، گردید. در زمان انقلاب ۱۷۸۹ و سپس در دوران بازگشت سلطنت (*Restoration*) این خاندان در مخالفت با اقوام بوربن خویش قرار داشت. لویی فیلیپ نماینده نمونه‌وار بورژوازی بود. اشتغال عمده این سلطان فرانسه پس‌انداز کردن و احتکار پول بود و این امر سبب خوشنودی قلبی مغازه‌داران پاریس می‌شد.

سلطنت ژوئیه به بورژوازی صنعتی، تجاری و اعتباری آزادی عمل داد؛ و پروسه ثروت‌مند شدن این بورژوازی را تسهیل و تسریع نمود، و حمله شدید خویش را علیه طبقه کارگر که تمایلی به متشکل شدن نشان داده بود متوجه ساخت.

در اوایل دهه سی، انجمن‌های انقلابی به طور عمده از دانش‌جویان و روشن‌فکران تشکیل می‌شدند. کارگرا در این سازمان‌ها بسیار معدود و پراکنده بودند. با وجود این در سال ۱۸۳۱ در لیون، مرکز صنعت ابریشم، یک شورش

کارگری در اعتراض به خیانت بورژوازی در گرفت. برای چند روز شهر در دست کارگران بود. آن‌ها هیچ خواسته سیاسی را مطرح نکردند. شعار "از طریق کار کردن زنده گی کنید، یا در جنگ بمیرید" بر روی تابلوهایی که حمل می‌کردند نوشته شده بود. آنان بالاخره شکست خوردند و شکست‌شان نتایج معمولی این چنین شکست‌ها را به دنبال داشت. شورش در سال ۱۸۳۴ در لیون تکرار شد. نتایج آن حتا از نتایج انقلاب ژوئیه پراهمیت‌تر بود. انقلاب ژوئیه به طور عمده عناصر خرده‌بورژوازی به اصطلاح دمکرات را برانگیخت، در حالی که شورش‌های لیون برای اولین بار اهمیت عنصر کار را که پرچم شورش علیه تمام بورژوازی را - اگر چه تا آن زمان تنها در یک شهر - برافراشته بود، و مسائل طبقه کارگر را به پیش کشیده بود، به نمایش گذارده بود. اصولی که توسط پرولتاریای لیون صریحا بیان شده بودند هنوز متوجه اساس نظام بورژوازی نبودند، بل که خواسته‌هایی بودند که علیه سرمایه‌داران علیه استثمار مطرح می‌شدند.

بدین ترتیب با نزدیک شدن نیمه دهه سی، هم در فرانسه و هم در انگلستان طبقه انقلابی جدیدی - پرولتاریا - پا به عرصه وجود نهاد. در انگلستان کوشش‌هایی برای متشکل نمودن این پرولتاریا صورت می‌گرفت. در فرانسه نیز، به دنبال شورش لیون، پرولتاریا برای اولین بار سعی در ایجاد سازمان‌های انقلابی نمود. برجسته‌ترین نماینده این جنبش اگوست بلاتکی (۱۸۸۱-۱۸۰۵)، یکی از بزرگ‌ترین انقلابیون فرانسه بود. وی در انقلاب ژوئیه شرکت جسته بود و سپس، تحت تاثیر شورش‌های لیون که نشان داده بودند کارگران انقلابی‌ترین عنصر در فرانسه بودند، او و رفقایش آغاز به تشکیل انجمن‌های انقلابی در بین کارگران پاریس نمودند. عناصر ملیت‌های دیگر نظیر آلمانی، بلژیکی، سویسی و غیره نیز جلب شدند. در نتیجه این فعالیت انقلابی، بلانکی و رفقایش به کوششی جسورانه برای برپا کردن یک

شورش مبادرت کردند. هدف‌شان کسب قدرت سیاسی و اجرای اقداماتی در جهت منافع طبقه کارگر بود. این شورش در پاریس (مه ۱۸۳۹) به شکست انجامید. بلانکی به حبس ابد محکوم شد. آلمان‌هایی که در این اغتشاشات شرکت جسته بودند نیز عواقب شوم شکست را احساس کردند. کارل شاپر^۱ (۱۸۷۰-۱۸۱۲)، که باز هم از او نام خواهیم برد، و رفقایش مجبور شدند چند ماه بعد از فرانسه بگریزند. آن‌ها خود را به لندن رساندند و در آن‌جا کار خود را با تشکیل انجمن آموزشی کارگران (*Worker,s educational society*) در سال ۱۸۴۰ ادامه دادند.

در این زمان مارکس به سن ۲۲ ساله گی و انگلس به سن ۲۰ ساله گی رسیده بودند.^۲ نقطه اوج در انکشاف جنبش انقلابی پرولتری مقارن است با زمانی که این دو پا به سنین مردی می‌گذارند.

^۱ - کارل شاپر ابتدا در فرانسه زندانی شد و سپس از آن‌جا اخراج گردید.

^۲ - مارکس دوم مه ۱۸۱۸ متولد شد؛ فردریک انگلس ۲۸ نوامبر ۱۸۲۰.

جنبش انقلابی اولیه در آلمان.

ایالت راین.

جوانی مارکس و انگلس.

نوشته‌های اولیه انگلس.

مارکس به عنوان سردبیر نیوراینیش زایتونگ.

اکنون به تاریخ آلمان بعد از سال ۱۸۱۵ می‌پردازیم. جنگ‌های ناپلئون به پایان رسیدند. در این جنگ‌ها نه تنها انگلستان که خود روح ائتلاف بود، بل که هم‌چنین روسیه، آلمان و اتریش نیز شرکت داشتند. روسیه چنان سهمی به عهده داشت که تزار الکساندر اول ملخص به "آمرزیده" نقش اصلی را در کنگره کزایی وین (۱۸۱۴-۱۸۱۵) - جایی که سرنوشت بسیاری ملت‌ها تعیین شد - ایفا نمود. مسیر وقایع پس از صلح منعقد در وین ابداً "از هرج و مرجی که موافقت‌نامه ورسای در آغاز جنگ امپریالیستی به دنبال داشت به‌تر نبود. فتوحات ارضی دوران انقلابی از دست فرانسه بیرون کشیده شده بود. انگلستان تمام مستعمرات فرانسه را به چنگ آورد، و آلمان که در نتیجه جنگ آزادی‌بخش وحدت را پذیرفته بود، به طور قطعی به دو قسمت شد: آلمان در شمال و اتریش در جنوب.^۱

^۱ - امپراتوری مقدس روم (Holy roman empire) سابق که در سال ۱۸۰۶ مضمحل شد مجتمعی از تعداد زیادی ایالات آلمانی زبان بود. در قرارداد صلح وین بسیاری ایالات

در فاصله کوتاهی پس از سال ۱۸۱۵، جنبشی در میان روشن فکران و دانش جویان در آلمان آغاز گشت که هدف اصلی آن برقراری آلمان متحد بود. دشمن بزرگ روسیه بود که بلافاصله پس از کنگره وین اتحاد مقدس را با پروس و اتریش علیه همه جنبش های انقلابی منعقد نموده بود. الکساندر اول و امپراتور اتریش مؤسسين آن شناخته می شدند. در واقع نه امپراتور اتریش، بل که مترنخ طراح اصلی سیاست اتریش، مغز این اتحاد بود. اما این روسیه بود که پشتیبان اصلی تمایلات ارتجاعی شناخته می شد؛ و زمانی که جنبش لیبرال روشن فکران و دانش جویان با هدف اعلام شده رشد فرهنگ و روشن گری در بین آلمان ها به عنوان تدارکی برای وحدت آغاز شد، تنفر نسبت به روسیه، پشتیبان نیرومند محافظه کاری و ارتجاع، در این گروه وجود داشت. در سال ۱۸۱۹ دانش جویی به نام کارل سند، نویسنده آلمانی آگوست کوتسه بو را که به دلایلی مشکوک به جاسوس بودن بود به قتل رساند. این عمل تروریستی در روسیه نیز جنب و جوشی به وجود آورد و کارل سند توسط بسیاری از دسامبريست های آینده به عنوان ایده آل مورد توجه قرار گرفت، و به صورت بهانه ای در دست مترنخ و حکومت آلمان درآمد تا به روشن فکران آلمان یورش برند. ولی انجمن های دانش جویی نشان دادند که غیر قابل سرکوب می باشند؛ آن ها حتا مهاجم تر شدند. در اوایل دهه بیست سازمان های انقلابی از میان این انجمن ها جهش وار روئیدند.

ما از جنبش دسامبريست روسیه نام برده ایم، جنبشی که به کوشش برای قیام مسلحانه انجامید و در چهارده دسامبر ۱۸۲۵ عقیم ماند. باید بی افزاییم که این یک پدیده مجرد و اختصاصا" روسی نبود. این جنبش تحت تاثیر آشفته گی های انقلابی

کوچک تر حذف شدند؛ آنچه به عنوان ایالات اصلی باقی ماند، پروس در شمال و اتریش در جنوب و گروهی ایالات دیگر چون ساکسونی و باواریا بودند.

بین روشن فکران لهستان، اتریش، فرانسه و حتا اسپانیا در حال رشد بود. این جنبش روشن فکران، همزادی در ادبیات داشت که نماینده اصلی آن لودویگ بورن، یک یهودی مبلغ سیاسی مشهور آلمانی در طول دوره ۱۸۳۰-۱۸۱۸، و اولین نویسنده سیاسی آلمان بود. وی تاثیری عمیق در تکامل افکار سیاسی آلمان داشت. وی یک دمکرات سیاسی تمام و کمال بود که به مسائل اجتماعی کم‌علاقه بود و بر این اعتقاد بود که همه اوضاع با دادن آزادی سیاسی به مردم درست می‌شود.

این جریان تا سال ۱۸۳۰ ادامه داشت. در آن سال انقلاب ژوئیه فرانسه را تکان داد و انعکاس امواجش آلمان را نیز به لرزه درآورد. طغیان و خیزش در مناطق چندی صورت گرفت، اما با امتیازاتی چند در قوانین اساسی خاتمه داده شد. حکومت، کار این جنبش را که دارای ریشه‌ای بسیار عمیق در توده‌ها نبود به طور سریع خاتمه بخشید.

زمانی که طغیان ناموفق لهستان در سال ۱۸۳۱ - که آن نیز نتیجه مستقیم انقلاب ژوئیه بود - باعث شد که تعداد بسیاری از انقلابیون لهستان که از پیگرد می‌گریختند به آلمان پناهنده شوند، موج دیگری از آریتاسیون به سراسر آلمان کشیده شد. بدین ترتیب تمایل دیرینه روشن فکران آلمان - تنفر از روسیه و علاقه به لهستان که آن زمان تحت تسلط روسیه بود - باز هم تقویت گشت.

بعد از سال ۱۸۳۱، به دنبال دو واقعه‌ای که ذکر آن رفت، و علی‌رغم بی‌حاصل ماندن انقلاب ژوئیه، ما شاهد یک سلسله جنبش‌های انقلابی می‌باشیم که در این جا آن‌ها را به دقت مورد بررسی قرار می‌دهیم. ما بر وقایعی که از این یا آن طریق ممکن بود انگلس و مارکس جوان را تحت تاثیر قرار دهند تکیه خواهیم کرد. در سال ۱۸۳۲ این جنبش در آلمان جنوبی نه در ایالت راین بل که در پلاتینات متمرکز بود. پلاتینات درست مثل ایالت راین برای مدت طولانی در دست فرانسه بود، و

تنها در سال ۱۸۱۵ به آلمان برگردانده شده بود. ایالت راین به پروس، و پلاتینات به باواریا- که ارتجاع حاکم در آن دست کمی از پروس نداشت- واگذار گردید. به راحتی می‌توان فهمید چرا ساکنین ایالت راین و پلاتینات که به آزادی بیش‌تر فرانسه عادت کرده بودند، در برابر اختناق آلمان به شدت مقاومت کردند. هر خیزش انقلابی در فرانسه اجباراً "مخالفت با حکومت را افزایش می‌داد. در سال ۱۸۳۱ این مخالفت ابعاد تهدیدکننده‌ای در میان روشن‌فکران لیبرال، حقوق‌دانان و نویسندگان پلاتینات پیدا کرد. در سال ۱۸۳۲ حقوق‌دانان ویرت (*Wirth*) و زین فیفر فستیوال بزرگی را در شهر هامباخ تدارک دیدند. بسیاری سخنوران بر روی سکوی سخن‌رانی ظاهر شدند. برن (*Borne*) نیز حاضر بود. آنان لزوم یک آلمان آزاد و واحد را اعلام داشتند. در بین آنان مرد بسیار جوانی به نام یوهان فیلیپ بکر (۱۸۰۹-۱۸۸۶) برس‌ساز که تقریباً بیست‌وسه ساله بود حضور داشت. نام او در طول این روایت‌ها بارها ذکر خواهد شد. یوهان فیلیپ بکر کوشید تا روشن‌فکران را متقاعد سازد که نباید خود را به امر تبلیغ محدود نماید، بل که می‌باید خود را برای یک قیام مسلحانه آماده کنند. او نمونه یک انقلابی مکتب‌قدیم بود. وی که مردی توانا بود، بعدها نویسنده شد، لکن هرگز تئوریسین برجسته‌ای نگردید. او بیش‌تر از نوع انقلابی عملی بود.

بعد از فستیوال هامباخ، یوهان فیلیپ بکر برای چند سال در آلمان ماند و اشتغالش شبیه به انقلابیون روسی سال‌های هفتاد بود. وی به تبلیغ و ترویج می‌پرداخت، و فرار، و حمله مسلحانه برای آزادی رفقای زندانی، را تدارک می‌دید. وی از این طریق به انقلابیون بسیاری کمک رسانید. در سال ۱۸۳۳ گروهی که یوهان فیلیپ بکر در ارتباط نزدیک با آن قرار داشت (وی خود در آن زمان زندانی بود)، برای دست‌یابی به اسلحه، به حمله مسلحانه به سربازخانه فرانکفورت

مبادرت ورزید. در آن زمان مجلس (Diet) در فرانکفورت منعقد بود، و کارگران و دانش‌جویان مطمئن بودند که با ترتیب دادن یک قیام مسلحانه موفق می‌توانستند در سراسر آلمان شور و شوقی مفرط برپا نمایند. اما آن‌ها به سرعت از میان برداشته شدند. یکی از شجاع‌ترین شرکت‌کننده‌گان در این قیام کارل شاپر بود که قبلاً^۱ نام وی ذکر شد. او توانست با موفقیت فرار کند و به فرانسه بازگردد. باید به خاطر داشت که تمام این جنبش در مناطقی تمرکز یافته بود که برای سال‌های متمادی تحت تسلط فرانسه قرار داشتند.

هم‌چنین باید جنبش انقلابی در امیرنشین هس (Hesse) را یادآور شویم. در این جا رهبری با ویدینگ (Wiedig) کشیش، مرد روحانی، اما هواردار سرسخت آزادی سیاسی و کوشنده متعصب برای آلمان متحد، قرار داشت. وی چاپ‌خانه‌ای مخفی دایر کرد، نوشته‌های انقلابی را منتشر نمود و کوشید تا روشن‌فکران را جلب نماید. یکی از این روشن‌فکران که سهم برجسته‌ای در این جنبش به عهده گرفت جورج بوختر (۱۸۳۷-۱۸۱۳)، نویسنده نمایشنامه مرگ دانتون بود. وی از این نظر با ویدینگ تفاوت داشت که در تبلیغ سیاسی‌اش ضرورت جلب پشتیبانی دهقانان هس را یادآور می‌شد. وی در چاپ‌خانه ویدینگ نوشته ترویجی مخصوصی برای دهقانان - اولین تجربه در این زمینه - چاپ و منتشر کرد. ویدینگ به زودی دستگیر شد و بوختر با فاصله سرمویی جان به دربرد. وی به سویس فرار کرد و کمی بعد در آن‌جا درگذشت. ویدینگ زندانی شد و تحت مجازات بدی قرار گرفت. باید یادآور شد که ویدینگ عموی ویلهلم لیکنشت^۱ (Wilhelm liebknicht) بود، و تحت این تاثیرات بود که لیکنشت پروده شده بود. برخی از انقلابیون و منجمله شاپر و تئودور شوستر، که توسط یوهان فیلیپ بکر از زندان آزاد شدند، به پاریس رفته و در

^۱ - ویلهلم لیکنشت (۱۹۰۰-۱۸۲۶) یکی از بنیان‌گذاران حزب سوسیال‌دمکرات آلمان (۱۸۶۹) بود.

آن‌جا سازمانی مخفی به نام انجمن تبعیدیان (*Society of the exiles*) تاسیس کردند. به خاطر حضور شوستر و دیگر کارگران آلمانی - که در آن زمان تعداد زیادی از آن‌ها در پاریس اقامت گزیده بودند - انجمن کاراگری مشخصاً "سوسیالیستی به خود گرفت. این امر منجر به انشعاب شد. یک بخش تحت راهنمایی شوستر جامعه عدل (*League of the just*) را تشکیل داد که برای سه سال در پاریس به موجودیت خود ادامه داد.^۱ اعضاء این جامعه در قیام بلانکی شرکت جستند و در سرنوشت بلانکیست‌ها شریک شدند و به زندان افکنده شدند. شاپر و رفقای پس از آزادی به لندن رفتند. آن‌ها در آن‌جا انجمن آموزش کارگران (*Worker,s educational society*) را تشکیل دادند که بعدها به سازمانی کمونیستی تبدیل شد.^۲

در سال‌های سی تعداد نسبتاً زیادی نویسنده گان دیگر در کنار بون وجود داشتند که افکار روشن‌فکران آلمان را تسخیر نموده بودند. برجسته‌ترین آن‌ها هنریک هاین شاعر بود که در ضمن مبلغ سیاسی بود و مکاتبات پاریسش مانند مکاتبات لودویک بون برای جوانان آلمانی دارای ارزش آموزشی بسیار بود. بون و هاین یهودی بودند. بون اهل پلاتینات و هاین از ایالت راین، جایی که مارکس و انگلس متولد شده و بزرگ شده بودند، بود. مارکس نیز یهودی بود.

۱- بعد از قیام ۱۸۳۹ بلانکی، جامعه عدل پاریس برهم خورد، لیکن بعداً ترمیم شد. تا سال‌های ۱۸۴۰ شعبه‌های این جامعه در پاریس وجود داشتند؛ در سال ۱۸۴۷ این شعبه‌ها، همراه با شعبه‌های شهرهای دیگر، به صورت بخشی از جامعه کمونیستی درآمدند.

۲- انجمن آموزشی کارگران (*Arbeiterbildungsverein*) به یک سازمان کمونیستی "تبدیل" نشد، ولی کمونیست‌های سازمان یافته در جامعه عدل در آن فعالیت کردند. این انجمن غالباً "انجمن آموزشی کمونیستی" (*communist educational society*) نامیده می‌شد و تا سال ۱۹۱۶ به حیات خود ادامه داد.

یکی از سوال‌هایی که به طور اجتناب‌ناپذیری مطرح می‌شود میزان تاثیری است که شرایط یهودی بودن مارکس بر سرنوشت بعدی وی داشته است. حقیقت این است که در تاریخ روشن‌فکران آلمان، در تاریخ تفکر آلمان، چهار یهودی نقشی عظیم ایفا نمودند. این‌ها عبارت بودند از: مارکس، لاسال، هاین و بورن. اسامی دیگری را می‌توان ذکر کرد، لکن این‌ها برجسته‌ترین آن‌ها می‌باشند. باید گفته شود که این واقعیت که مارکس و هم‌چنین هاین یهودی بودند نقش مهمی در جهت رشد سیاسی آن‌ها داشته است. اگر روشن‌فکران دانشگاهی علیه نظام اجتماعی - سیاسی که بر آلمان حاکم بود اعتراض می‌کردند، طبیعی بود که روشن‌فکران یهودی این قید را حتا با شدتی بیش‌تر احساس می‌کردند؛ باید نوشته‌های بورن را خواند تا به شدت سانسور در آلمان پی‌برد، باید مقالاتی را که وی در آن بی‌فرهنگی آلمان و جوّ پلیسی‌ای که بر همه‌جا حاکم بود را مورد سرزنش قرار داده بود خواند تا حس کرد چه‌طور یک فرد، حتا کوردل‌ترین افراد، نمی‌توانست در برابر آن همه زشتی از اعتراض خودداری نماید. در آن‌زمان شرایط به‌طور خاص برای یهودیان سخت‌تر بود. بورن تمام دوران جوانی خود را در ناحیه یهودی‌نشین فرانکفورت و در شرایطی شبیه به شرایط زنده‌گی یهودیان در دوران تاریک قرون وسطا گذراند. این شرایط برای هاین سهل‌تر نبودند.

مارکس در شرایط کم و بیش مختلفی قرار داشت. اما این شرایط متفاوت این امر را که برخی بیوگرافی‌نویسان کلاً "این تاثیر یهودی بودن را نفی کرده‌اند توجیه نمی‌نماید.

پدر مارکس هنریش مارکس (Heinrich marx) حقوق‌دان و مردی بسیار عالم، با فرهنگ و آزاداندیش بود. ما درباره پدر مارکس می‌دانیم که وی از علاقه‌مندان جدی ادبیات قرن هجده دوران روشن‌گری فرانسه بود، و به‌طور کلی این‌طور به

نظر می‌رسد که روحیه فرانسوی خانهای مارکس را فرا گرفته بود. پدر مارکس به خواندن علاقه داشت و فرزندش را به نوشته‌های فیلسوف انگلیسی لوک (Locke) و نیز نویسنده‌گان فرانسوی دیدرو و ولتر علاقه‌مند نمود. لوک یکی از ایدئولوگ‌های دومین به اصطلاح انقلاب شکوهمند انگلستان، در فلسفه مخالف اصلی ایده‌های ذاتی (*innate ideas*) بود. وی تحقیقی درباره مبدأ شناخت انجام داد و بر این عقیده بود که تجربه منبع تمام دانسته‌های ما است؛ عقاید نتیجه تجربه‌اند؛ شناخت تماماً^۱ آمپیریک است؛ ایده‌های ذاتی وجود ندارند. ماتریالیست‌های فرانسوی همین موضع را اتخاذ کردند. آنان بر این عقیده بودند که همه چیز به نحوی از انحاء توسط اعضای حسی در فکر بشر منعکس می‌گردد. شرح زیر نشان‌دهنده میزانی است که ماتریالیسم فرانسوی به جوی که مارکس را احاطه کرده بود سرایت نموده بود.

پدر مارکس که مدت‌ها بود روابطش را با مذهب قطع کرده بود، هنوز هم در ظاهر در قید آیین یهود قرار داشت. وی در سال ۱۸۲۴، هنگامی که پسرش شش ساله بود، مسیحیت را پذیرفت. فرانس مهرینگ (۱۹۱۹-۱۸۴۶) در بیوگرافی مارکس کوشید ثابت کند که انگیزه پدر مارکس از تغییر مذهب این بود که بتواند حق وارد شدن به جامعه با فرهنگ تر غیر یهودی را کسب نماید. این نظر فقط تا اندازه‌ای درست است. خواست اجتناب از اذیت و آزاری که از ۱۸۱۵ زمانی که ناحیه راین به آلمان بازگردانده شد، علیه یهودیان روا می‌شد، نیز می‌بایست به نوبه خود موثر بوده باشد.^۱

باید یادآور شویم که خود مارکس اگر چه از نظر روانی هیچ‌گونه وابسته‌گی با آیین یهود نداشت، در سال‌های جوانیش علاقه بسیاری به مسئله یهود پیدا کرد. وی

^۱ - این انتساب به مهرینگ واقعا "منصفانه نیست. مهرینگ در بیوگرافی مارکس خود اشتیاق مارکس را به پرهیز از "پیگردهای جدید" نیز متذکر می‌شود.

ارتباطاتی را با جامعه یهودیان تروس حفظ کرد. یهودیان با عرض حال‌ها و خواسته‌های بی‌پایان برای رفع این یا آن نوع ظلم و تعدی حکومت را عاجز کرده بودند. می‌دانیم که در یک مورد اقوام نزدیک مارکس و بقیه جامعه یهودیان به وی رجوع کردند تا عریضه‌ای برای‌شان بنویسد. این واقعه در سن ۲۴ ساله‌گی به وقوع پیوست.

این‌ها تمام نشانه این است که مارکس به طور کامل از تبار سابق خویش نبرید، و به مسئله یهودیان علاقه‌مند بود، و در مبارزه برای رهایی یهودیان نیز شرکت جست. این امر وی را از ترسیم خط مشخصی بین یهودیت فقیر، که با آن احساس قربابتی خاص داشت، و نماینده‌گان ثروت‌مند یهودیت مالی منع نکرد.

تروس (تریر)، شهر محل تولد مارکس و جایی که چندین تن از اجدادش در آن‌جا خاخام (روحانی یهودی) بودند در ایالت راین قرار داشت. راین یکی از ایالات پروس بود که در آن صنعت و سیاست از رونق و تحرک بسیاری برخوردار بود؛ و حتا اکنون نیز یکی از صنعتی‌ترین مناطق آلمان می‌باشد. دو شهر سولینگن و رمشید که به واسطه محصول فولادشان مشهور هستند در این ایالت واقعند. مرکز صنایع نساجی آلمان، در بارمن - البرفلد قرار دارد. در تروس، شهر محل تولد مارکس، صنایع چرم‌سازی و بافنده‌گی توسعه یافته بود. این یک شهر قدیمی قرون وسطایی بود که در قرن دهم نقش بزرگی بازی کرده بود. تروس رُم ثانی بود زیرا که مقرّ اسقف کاتولیک بود. این شهر هم‌چنین شهری صنعتی بود، و در دوران انقلاب کبیر فرانسه خود در گیر طغیان انقلابی شدیدی بود. اما صنعت مانوفاکتور در این‌جا نسبت به قسمت شمالی ایالت که مراکز صنایع آهن و پنبه در آن قرار داشتند، از اهمیت بسیار کم‌تری برخوردار بود. تروس در کرانه رود موزل، شاخه‌ای از رود راین قرار داشت؛ در مرکز ناحیه شراب‌سازی، جایی که هنوز

باقیمانده مالکیت اشتراکی زمین به چشم می خورد، و دهقانان طبقه‌ای از زمین داران کوچک را تشکیل می دادند که هنوز با روحیه مشتهای گره کرده و تجاوزگری مالی رباخواری دهقانی آشنا نشده بودند؛ جایی که شراب می ساختند و می دانستند که چه گونه خوشحال باشند. بدین معنی تروس سنن قرون وسطایی را حفظ کرده بود. از چند منبع چنین بر می آید که مارکس در این زمان به شرایط دهقانان علاقه مند بود. او در دهات اطراف می گشت و خود را کاملاً "با زنده گی دهقانان آشنا می ساخت. چند سال بعد او در نوشته هایش شناخت خود را نسبت به جزئیات زنده گی و صنعت دهقانی به نمایش گذارد.

مارکس در دبیرستان به عنوان یکی از با کفایت ترین دانش آموزان جلوه گر شد، و این حقیقت را معلمانش درک کرده بودند. در مدرک خاصی که به دست آمده یادداشت بسیار مداحانه معلمی در زیر انشاء مارکس نوشته شده است. به مارکس گفته شده بود انشایی در مورد "چه گونه مردان جوان حرفه‌ای را انتخاب می کنند" بنویسد. وی این موضوع را از زاویه‌ای منحصر به فرد مورد توجه قرار داد. او شروع به اثبات این نکته نمود که آزادی انتخاب حرفه نمی تواند وجود داشته باشد، که انسان در شرایطی متولد می شود که حق انتخابش را از پیش تعیین می نمایند، زیرا این شرایط جهان بینی (Weltanschauung) وی را شکل می دهند. در این جا می توان جوانه های برداشت ماتریالیستی تاریخ را تشخیص داد. واضح است آنچه درباره پدر مارکس گفته شد شاهدهی ست بر میزانی که مارکس، تحت تاثیر پدرش، افکار پایه‌ای ماتریالیست های فرانسوی را جذب نمود. این شکلی که این افکار در آن متجسم می گشتند بود که به طور برجسته‌ای اصیل بود.

مارکس در سن شانزده ساله گی دوران دبیرستان را تمام کرد و در سال ۱۸۳۵ وارد دانشگاه بن شد. در این زمان دیگر آشفته گی های انقلابی تقریباً پایان یافته

بود. زنده گی دانشگاهی به روال عادی خود برگشت. در دانشگاه مارکس با اشتیاق درگیر مطالعات خویش گردید.^۱ ما سند بسیار جالبی در اختیار داریم، نامه‌ای از مارکس ۱۹ ساله به پدرش.

پدر فرزند را کاملاً "می‌فهمید و درک می‌کرد. کافی ست پاسخش را به مارکس بخوانیم تا به درجه اعلای فرهنگی که این مرد داشت پی‌بریم. در تاریخ ما به ندرت به موردی برمی‌خوریم که انقلابی‌ای از تایید و تفاهم کامل پدرش برخوردار باشد و به پدرش به عنوان دوست بسیار نزدیکی رجوع نماید. برحسب روحیه زمان، مارکس به دنبال یک فلسفه بود- آموزشی که وی قادر سازد که پایه‌ای تئوریک برای نفرت شدیدی که نسبت به نظام سیاسی و اجتماعی حاکم آن زمان در سینه داشت بنا نهد. مارکس از پیروان فلسفه هگل شد در قالبی که این فلسفه توسط هگلین‌های جوان (*Young hegelians*) به خود گرفته بود، که به ریشه‌ای‌ترین شکل از تعصبات قدیمی بریده بودند و از طریق فلسفه هگل به غایبی‌ترین استنتاجات در زمینه سیاست، و روابط مدنی و مذهبی رسیده بودند. مارکس در سال ۱۸۴۱ دکترایش را از دانشگاه ژنا (*Jena*) دریافت کرد.^۲

در آن زمان انگلس نیز به جمع هگلین‌های جوان پیوست. ما جز این چیزی نمی‌دانیم که دقیقاً در این محافل بود که انگلس برای اولین بار با مارکس ملاقات

^۱ - در این جا دورانی تعیین کننده از زنده گی مارکس حذف شده است. مارکس تنها یک سال در بن ماند و آن گاه به دانشگاه برلن، جایی که به گفته‌ی ریازانف "با اشتیاق فراوان در مطالعات خویش غرقه گشت"، منتقل شد. او در برلن به هگلی‌های جوان پیوست. وی تا سال ۱۸۴۱ در برلن ماند و آن گاه به بن مراجعت نمود تا به مشاور خود برونوباور به پیوندد.

^۲ - مارکس هرگز در ینا (*Jena*) به مطالعه نپرداخت؛ او پس از ارسال تز خود در مورد ماتریالیسم یونان درجه دکترایش را به طور غیابی دریافت کرد.

کرد^۳. انگلس در شهر بارمن در قسمت شمالی ایالت راین متولد شد. این مرکز صنایع پشم و پنبه بود و از نواحی ای که در آینده به صورت مراکز مهم آهن درآمدند فاصله چندانی نداشت. انگلس از خانواده‌ای ثروت مند و از اصل و نسب آلمانی بود.

در کتب مربوط به تیره شناسی (*Genealogy*) بازرگانان و صاحبان مانوفاکتور در ایالت راین خانواده انگلس دارای مقامی معتبر می‌باشد. در این جا مهر و نشان خانواده گی انگلس به چشم می‌خورد. این بازرگانان، مانند اشراف، دارای آن حد شجره نامه بودند که بتوانند نشان خانواده گی خویش را داشته باشند. بر روی سپرهای اجداد انگلس مهر صلح، فرشته‌ای که شاخه زیتونی را حمل می‌کرده نقش بسته بود که نمودار زندگانی و افکار صلح جویانه یکی از برجسته‌ترین اخلاف نژاد آن‌ها بود. با این نشان خانواده گی بود که انگلس به دنیا آمد. به احتمال زیاد این سپر به خاطر نام انگلس که در زبان آلمانی یادآور لغت فرشته است (در زبان آلمانی *das ENGEL* به معنی فرشته است)، انتخاب شده بود. تشخیص این خانواده می‌تواند با این واقعیت که اصلش تا قرن ۱۶ قابل شناسایی است فهمیده شود. اما در مورد مارکس به سختی می‌توانیم با اطمینان بدانیم پدر بزرگ وی که بوده است؛ آنچه روشن است این است که او از خانواده خاخام بوده است.^۳ اما آن قدر توجه کمی نسبت به این خانواده مبذول گشته که بیش از دو نسل سندی درباره آن در دست نیست. برعکس انگلس دارای شجره نامه‌ای است که حتا به دو گونه مختلف نوشته

۲- انگلس با مارکس در گروه هگلی‌های جوان برلن آشنا نشد. مارکس در اوایل سال ۱۸۴۱ برلن را ترک کرد و انگلس در ماه سپتامبر ۱۸۴۱ برای خدمت نظام به آن جا رفت.

۳- پدر بزرگ مارکس، مارکس لوی (*Marx Levi*) تاریخ وفات ۱۷۹۸، خاخام شهر تروس بود که خود را مارکس می‌نامید.

شده است. بنا بر مدارک خاصی، انگلس از نوادگان دور یک پروتستان فرانسوی یک هیوگونات (*huguenot*) به اسم لانگ (*Lange*) بود که به آلمان پناهنده شده بود. خویشاوندان نزدیک تر انگلس داشتن این منشاء فرانسوی خانواده را تکذیب می کنند، و بر این که اجداد ایشان تماما "آلمانی بوده اند اصرار می ورزند. به هر ترتیب، در قرن هفده خانواده انگلس خانواده ای قدیمی و با ریشه های استوار، از صاحبان مانوفاکتور پارچه بود که بعدها به تولیدکننده گان پنبه تبدیل شدند. این خانواده ای ثروت مند بود که یک تجارت وسیع بین المللی در اختیار داشت. پدر انگلس، هم راه با دوستش ارمان (*Erman*)، نه تنها در سرزمین مادری خود بل که در منچستر نیز کارخانه های نساجی تاسیس کردند. وی به یک تولیدکننده انگلیسی - آلمانی بدل شد.

پدر انگلس از پیروان مذهب پروتستان بود. او که یک اوآنژیست (*Evangelist*) کسانی که معتقدند از جانب خدا مورد الهام قرار می گیرند. بود، در ایمان عمیق مذهبی، و هم چنین در اعتقاد عمیق خویش به این که کار انسان در این جهان عبارت است به دست آوردن و ذخیره ثروت از طریق صنعت و تجارت، یکی از بازماندگان جالب کالونیست های قدیم بود. وی در زنده گی شخص مذهبی بسیار متعصبی بود. هر فرصتی را که دور از داد و ستد و دیگر فعالیت های دنیوی به دست می آورد به تفکر پرهیزکارانه اختصاص می داد. در این زمینه رابطه بین خانواده انگلس، پدر و پسر، کاملا "با آنچه در مورد خانواده مارکس دیدیم متفاوت بود. نظرات پدر و پسر خیلی زود با یک دیگر برخورد پیدا کردند؛ پدر تصمیم داشت که پسرش تاجر شود، و لذا وی را با روحیه سوداگری پرورش داد. پسر در سن هفده ساله گی به شهر برمن، یکی از بزرگ ترین شهرهای تجاری آلمان فرستاده شد. وی در آن جا مجبور شد تا به مدت سه سال در یک دفتر معاملاتی خدمت

کند. از طریق نامه‌هایی که انگلس برای برخی از هم‌کارانش نوشته در می‌یابیم که او پس از ورود به این جوّ کوشید خویش را از تاثیرات آن رها سازد. وی به صورت یک جوان خداپرست به آن جا رفت ولی به زودی تحت تاثیر هاین و بورن قرار گرفت. وی در سن نوزده ساله گی یک نویسنده شد و به عنوان یک پیام آور دوست و دمکرات به پیش تاخت. اولین مقالات وی که جلب توجه نمودند و تحت نام مستعار ازوالد (oswald) منتشر می‌شدند محیطی را که نویسنده دوران جوانیش را در آن گذرانیده بود بی‌رحمانه مورد حمله قرار می‌داد. این نامه‌ها از ووپرتال (Wuppertal) تاثیری عمیق ایجاد کردند. می‌شد حس کرد که آنان توسط کسی نگاشته شده بودند که در آن ناحیه بزرگ شده و شناخت خوبی از مردم آن جا داشت. در زمانی که انگلس در برمن بود، او خویش را کاملاً از همه پیش وابسته‌گی‌های مذهبی رها ساخت و به یک ژاکوبین قدیمی فرانسوی تکامل یافت.

در حدود سال ۱۸۴۱، در سن بیست ساله گی، انگلس به صورت داوطلب وارد گارد توپخانه برلن شد. وی در آن جا با همان هگلین‌های جوانی که مارکس جزو آن بود. آشنا شد. او طرفدار افراطی‌ترین جناح چپ فلسفه هگل گردید. زمانی که مارکس در سال ۱۸۴۲ هنوز درگیر مطالعاتش بود و خود را برای اشتغال دانشگاهی آماده می‌ساخت، انگلس که در سال ۱۸۳۹ نویسنده گی را آغاز کرده بود، تحت نام مستعار قدیمیش، موقعیت برجسته‌ای را در ادبیات به دست آورد، و فعال‌ترین نقش‌ها را در مبارزه ایدئولوژیکی که توسط شاگردان نظام‌های فلسفی قدیم و جدید در جریان بود به عهده می‌گرفت.

در سال‌های ۱۸۴۱ و ۱۸۴۲ تعداد بسیار زیادی از روس‌ها در برلن زنده گی می‌کردند - باکونین، اوگارو، فرولو و دیگران. آنان نیز شیفته همان فلسفه‌ای شده بودند که مارکس و انگلس را شیفته خود نموده بود. ماجرای زیر نشان می‌دهد که

تا چه حد این امر صحت دارد. در سال ۱۸۴۲ انگلس انتقادی سخت در مورد فردریک شلینگ که مخالف فلسفه هگل بود نوشت. بعداً "حکومت پروس از شلینگ دعوت کرد که به برلن رود و فلسفه خویش را که می‌کوشید انجیل را با علم آشتی دهد علیه نظام هگلی بیان نماید. نظراتی که در آن زمان توسط انگلس بیان می‌شد آن قدر یادآور نظرات بیلینسکی منقد روسی آن دوران، و مقالات باکونین، بود که تا همین اواخر جزوه انگلس که در آن فلسفه مکاشفه شلینگ مورد حمله قرار گرفته بود به باکونین نسبت داده می‌شد. اکنون می‌دانیم که این اشتباه بود و آن جزوه توسط باکونین نوشته نشده بود. شیوه بیان هر دو نویسنده، موضوع بحثی را که انتخاب کرده بودند، دلایلی را که ضمن کوشش برای اثبات کمالات فلسفه هگلی ارائه می‌دادند، آن چنان شباهت قابل توجهی داشتند که جای تعجب نیست که بسیاری از روس‌ها باکونین را نویسنده این جزوه می‌دانستند و هنوز هم می‌دانند.

بدین ترتیب در سن ۲۲ ساله گی انگلس یک نویسنده دمکرات با تمایلات رادیکال افراطی بود. او در یکی از اشعار طنز آمیزش خود را به صورت یک ژاکوبن آتشین تصویر می‌کند. از این نظر او آن آلمان‌های معدودی را به یاد می‌آورد که به انقلاب کبیر فرانسه بسته‌گی زیاد پیدا کرده بودند. بنا به گفته خودش آن چه او می‌خواند تنها سرود مارسیز (سرود ملی فرانسه) بود و آن چه غریوش را می‌کشید گیوتین بود. این چنین بود انگلس سال ۱۸۴۲. مارکس در شرایط فکری مشابهی قرار داشت. آنان بالاخره در سال ۱۸۴۲ در هدف مشترکی با یکدیگر ملاقات کردند.

مارکس از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده و دکترایش را در آوریل ۱۸۴۱ دریافت کرده بود. او اول در نظر داشت خود را وقف فلسفه و علم نماید؛ لکن بعد از این

که استاد و دوستش برونو باور (BRUNO BAUER)، که یکی از رهبران هگلین‌های جوان بود، به خاطر انتقاد شدیدی که از الهیات رسمی کرده بود از حق تدریس محروم شد، از این عقیده صرف‌نظر نمود.

دعوتی که در این زمان برای سردبیری یک روزنامه از مارکس به عمل آمد برای او یک خوش‌شناسی بود. نماینده‌گان بورژوازی تجاری - صنعتی رادیکال‌تر ایالت راین تصمیم خود را مبنی بر تاسیس ارگان سیاسی خویش گرفته بودند. مهم‌ترین روزنامه در ایالت راین کلنیش‌زایتونگ بود. در آن زمان کلن بزرگ‌ترین مرکز صنعتی ناحیه راین بود. کلنیش‌زایتونگ در برابر حکومت سر فرود می‌آورد. بورژوازی رادیکال راین می‌خواستند ارگان خودشان با کلنیش‌زایتونگ مخالفت کند و در برابر لردهای فنودال از منافع اقتصادی‌شان دفاع نماید. پول جمع‌آوری شد اما کمبود نیروی ادبی وجود داشت. روزنامه‌هایی که توسط سرمایه‌داران تاسیس می‌شدند به دست گروهی نویسنده‌گان رادیکال می‌افتادند. سرآمد همه این‌ها موزز هس (MOSES HESS) (۱۸۷۵-۱۸۱۲) بود. موزز هس هم از انگلس و هم از مارکس مسن‌تر بود. او مانند مارکس یک یهودی بود ولی خیلی زود از پدر متمولش برید. وی به زودی به جنبش آزادی‌خواهی پیوست، و حتی از همان سال‌های دهه سی، وی تاسیس جامعه‌ای از ملل با فرهنگ را برای تضمین پیروزی آزادی سیاسی و فرهنگی تبلیغ می‌نمود. در سال ۱۸۴۲ موزز هس تحت تاثیر جنبش کمونیستی فرانسه، کمونیست شد. او و رفقایش جزو سردبیران برجسته نیوراینش‌زایتونگ بودند. در آن زمان مارکس در بُن زنده‌گی می‌کرد. او گرچه برای مدت طولانی فقط مقالاتی می‌نوشت ولی نفوذ قابل ملاحظه‌ای در روزنامه به دست آورده بود. بتدریج مارکس به موضع تراز اول رسید. بدین ترتیب، علی‌رغم این که روزنامه به خرج طبقه متوسط صنعتی راین منتشر می‌شد، در واقع به صورت

ارگان گروه جوان‌ترین و رادیکال‌ترین نویسنده‌گان برلین در آمد. در پاییز سال ۱۸۴۲ مارکس به کلن منتقل شد و بلافاصله به روزنامه جهتی کاملاً "نو داد. او برعکس رفقای برلن، و همین‌طور انگلس، بر مبارزه‌ای بی‌سروصداتر و در عین حال رادیکال‌تر علیه شرایط سیاسی و اجتماعی موجود اصرار می‌ورزید. برخلاف انگلس، مارکس زمانی که بچه بود هرگز یوغ‌آزار دهنده سرکوب مذهبی و فکری را حس نکرده بود - که دلیلی بود بر این که نسبت به مبارزه مذهبی تقریباً بی‌تفاوت بود، و لازم نمی‌دانست که تمام نیرویش را صرف انتقاد سخت از مذهب نماید. در این رابطه او پلمیک در مورد مسائل اساسی را به پلمیک در مورد مسائل صرفاً "جانبی ترجیح می‌داد. وی فکر می‌کرد چنین سیاستی برای حفظ روزنامه به صورت یک ارگان رادیکال امری اجتناب‌ناپذیر بود. انگلس به گروهی که خواهان جنگی سخت و رودر رو علیه مذهب بودند بسیار نزدیک‌تر بود. اختلاف نظری شبیه به این بین انقلابیون روسیه در اواخر ۱۹۱۷ و اوایل ۱۹۱۸ وجود داشت. برخی خواهان حمله‌ای فوری و بنیان‌کن علیه کلیسا بودند. دیگران بر این عقیده بودند که این امری اساسی نیست و مسائل جدی‌تر دیگری وجود دارند که می‌بایست به آن‌ها پرداخت. عدم توافق مارکس، انگلس و دیگر مبلغین سیاسی جوان ماهیتاً به همین صورت بود. این جدال بیان خود را در نامه‌هایی که مارکس به عنوان سردبیر به رفقای قدیمی‌اش در برلن می‌نوشت، می‌توان یافت. مارکس سرسختانه از تاکتیک خود دفاع می‌کرد. وی بر مسئله شرایط لعنتی توده‌های کارگر تاکید می‌نمود. او قوانینی را که قطع آزاد چوب را منع می‌کردند مورد انتقاد کوبنده قرار می‌داده و متذکر می‌شد که روح این قوانین، روح طبقه مالک و زمین‌دار بود که تمام استعداد خود را برای استثمار دهقانان به کار می‌بردند، و مخصوصاً "دستوراتی صادر می‌نمودند که دهقانان را جنایتکار به حساب آورد. در مکاتباتش وی چماق

را برای دفاع از آشناهای قبلی اش، یعنی دهقانان موزل بلند می کرد. این مقالات جدالی آتشین را با فرماندار ایالت راین دامن زدند.

مأمورین محلی دولت به برلن فشار آوردند. سانسوری دوگانه بر روزنامه حاکم شد. از آن جا که مأمورین دولت احساس کرده بودند مارکس روح روزنامه است، مصرانه خواستار اخراج وی گردیدند. بازرس جدید احترام بسیار زیادی برای این مبلغ سیاسی باهوش و درخشان که چنین ماهرانه خود را از موانع سانسور مصون می داشت قائل بود، ولی با وجود این وی به هشدار علیه مارکس، نه تنها به مدیران روزنامه، بل که به گروه سهام دارانی که پشت سر روزنامه بودند نیز هم چنان ادامه می داد. در بین این گروه سهام داران این احساس شروع به رشد کرد که سیاست احتیاط بیش تر و اجتناب از همه نوع سوالات خجل کننده سیاست درستی خواهد بود که می بایست تعقیب شود. مارکس به این امر تن در نداد. او تاکید می کرد که هر کوشش دیگری برای میانه روی بی ثمری خود را ثابت خواهد کرد، و به هر صورت حکومت به این آسانی آرام نخواهد شد. بالاخره وی از سردبیری استعفا داد و روزنامه را ترک کرد. این امر روزنامه را نجات نداد، زیرا به زودی روزنامه مجبور شد ادامه کارش را متوقف سازد.

زمانی که مارکس روزنامه را ترک می کرد، انسانی کاملاً "تغییر یافته بود. زمانی که او به روزنامه آمده بود ابتدا "کمونیست نبود؛ وی تنها یک دمکرات رادیکال بود که به شرایط اجتماعی و سیاسی دهقانان علاقه مند بود. ولی او به تدریج بیش تر و بیش تر در مطالعه مسائل اقتصادی اساسی در مورد مسئله دهقانان غرق شد. مارکس از فلسفه و علم قانون به مطالعه مفصل و تخصصی روابط اقتصادی کشیده شد. به علاوه پلمیک جدیدی بین مارکس و یک روزنامه محافظه کار در رابطه با مقاله ای که توسط هس نوشته شده بود - مقاله ای که در سال ۱۸۴۲

انگلس را کمونیست کرد - در گرفت. مارکس به تندی حق روزنامه را در حمله به کمونیسم رد کرد. او گفت: "من کمونیسم را نمی‌شناسم، لکن یک فلسفه اجتماعی که هدفش حمایت از ستم‌دیده‌گان است نمی‌تواند به این ساده‌گی محکوم شود. انسان باید خود را کاملاً" با این خطر فکری آشنا سازد قبل از این که جرأت کند آن را رد نماید." وقتی مارکس نیوراینیش‌زایتونگ را ترک کرد، هنوز یک کمونیست نبود. لکن وی به کمونیسم به عنوان گرایش خاصی که نقطه‌نظر خاصی را بیان می‌کرد علاقه‌مند بود. بالاخره او و دوستش آرنولد روگه (۱۸۸۰-۱۸۰۲) به این نتیجه رسیدند که هیچ‌امکانی برای اجرای تبلیغ سیاسی و اجتماعی در آلمان وجود نداشت. آن‌ها تصمیم گرفتند به پاریس بروند (۱۸۴۳)، و در آن‌جا سالنامه فرانسه و آلمان (*deutsch-franzosischen jahrbucher*) را منتشر نمایند. آن‌ها برای تمایز از ناسیونالیست‌های فرانسوی و آلمانی، می‌خواستند با انتخاب این نام تاکید کنند که یکی از شرایط مبارزه‌ی پیروزمند علیه ارتجاع، اتحاد سیاسی نزدیک بین آلمان و فرانسه است. مارکس در سالنامه^{الف} برای اولین بار اصول اساسی فلسفه آینده‌اش - که در آن تکامل یک دمکرات رادیکال به یک کمونیست دیده می‌شود - را تنظیم نمود.

الف - تنها دو شماره منتشر شد و هر دو در سال ۱۸۴۴ انتشار یافتند.

ارتباط سوسیالیسم علمی و فلسفه.

ماتریالیسم.

کانت. *kant*.

فیخته. *Fichte*.

هگل.

فویرباخ.

ماتریالیسم دیالکتیک.

رسالت تاریخی پرولتاریا.

این مطالعه زنده گی مارکس و انگلس مطابق است با متد علمی ای که آن‌ها خود تکامل دادند و به کار بستند. مارکس و انگلس، به رغم نبوغ‌شان، بالاخره مردانی در لحظه‌ای معین از تاریخ بودند. پس از این که هر دو بالغ گشتند، یعنی پس از این که هر دو به تدریج از تاثیر محیط بلافاصله زادگاه‌شان بیرون آمدند، مستقیماً به گرداب دوران تاریخی‌ای کشیده شدند که به طور عمده با تاثیرات انقلاب ژوئیه بر آلمان، با پیش‌رفتهای سریع در علم و فلسفه، با رشد جنبش‌های کارگری و انقلابی مشخص می‌شد. مارکس و انگلس نه تنها محصول یک دوران تاریخی خاص بودند، بل که در اصل خود، افرادی از محلی خاص یعنی ایالت راین بودند که از همه نقاط آلمان بین‌المللی‌تر، و صنعتی‌تر بود و بیش‌تر تحت تاثیر

انقلاب کبیر فرانسه قرار داشت. مارکس در سال‌های اول حیاتش تحت تاثیراتی متفاوت از انگلس قرار داشت؛ در حالی که خانواده مارکس تحت نفوذ ماتریالیست‌های فرانسوی بود، انگلس در جوی مذهبی و تقریباً "زاهدانه بزرگ شد. این امر در رشد بعدی‌شان منعکس بود. برای مارکس مسائل مربوط به مذهب هرگز تاثیری چنان دردناک و عمیق که بر انگلس داشت، نمی‌گذاشت. بالاخره هر دو، ولی از طریق مختلف، یکی از راهی آسان‌تر و دیگری از راهی پیچاپیچ‌تر، به نتیجه‌ای واحد رسیدند.

اکنون به آن نقطه از زنده‌گی این دو مرد رسیده‌ایم که آن‌ها سخن‌گویان رادیکال‌ترین افکار سیاسی و فلسفی زمان شدند. در سالنامه فرانسه و آلمان بود که مارکس نقطه نظر جدیدش را تنظیم کرد. برای فهم آن چه را که در درک مارکس ۲۵ ساله واقعا" نو بود، ابتدا آن چه را که مارکس در زمینه فلسفه به دست آورده بود مورد بررسی اجمالی قرار می‌دهیم.

انگلس در مقدمه‌ای (۲۱ سپتامبر ۱۸۸۲) بر نوشته‌اش سوسیالیسم، تخیلی و علمی (*socialism utopian and scientific*) چنین نوشت: "ما سوسیالیست‌های آلمانی افتخار می‌کنیم که ریشه‌مان نه تنها به سن‌سیمون (*saint simon*)، فوریر (*Fourier*)، آون (*owen*)، بل که هم‌چنین به کانت، فیخته و هگل بر می‌گردد." انگلس از لودویک فویرباخ نام نمی‌برد، که بعدها نوشته مخصوصی را به این فیلسوف اختصاص داد. اکنون ما به مطالعه منشاء فلسفی سوسیالیسم علمی خواهیم پرداخت.

یکی از مسائل اساسی متافیزیک مسئله یک علت اولیه، مسئله یک اصل اول (*first principle*)، چیزی مقدم بر وجود دنیوی - چیزی که عادتاً "خدا می‌نامیم - است. این خالق، این قادر متعال این همه جا حاضر، در مذاهب مختلف اشکال مختلفی می‌پذیرد. او می‌تواند خود را در تصویر سلطان آسمانی قادر مطلق با فرشته‌گان

بی‌شماری به صورت خدمت‌گذاران او جلوه‌گر سازد. او می‌تواند قدرتش را به پاپ‌ها، اسقف‌ها و کشیش‌ها واگذار نماید؛ و یا به عنوان سلطانی روشن‌بین و خوب یک‌بار و برای همیشه اساسنامه‌ای، قوانین اساسی تثبیت شده‌ای، بنا نهاد که بدان وسیله هر امر انسانی و طبیعی اداره شود، و بدون دخالت در امور حکومت و یا بدون درگیر شدن در هیچ کار دیگر، به عشق و پرستش فرزندان خدا قانع باشد. خلاصه کنیم، وی می‌تواند وجود خویش را در متنوع‌ترین اشکال متجلی سازد. لکن به مجرد این که وجود این خدا و این خدایان کوچک را به پذیریم، بدین وسیله اقرار به وجود موجودی الهی کرده‌ایم که یک صبح زیبا از خواب بیدار شده و این عبارت را بر زبان راند: "می‌خواهم جهانی وجود داشته باشد!" و بلافاصله جهانی پا به عرصه وجود نهاد. بدین ترتیب افکار، اراده، و قصد آفرینش جهان ما در جایی خارج از آن وجود داشته است. ما بیش از این نمی‌توانیم درباره محلش دقیق باشیم زیرا که این راز توسط هیچ فیلسوفی برای ما آشکار نشده است.

این وجود اولیه همه چیز را می‌آفریند. ایده، ماده را به وجود می‌آورد؛ آگاهی تعیین‌کننده تمام هستی است. علی‌رغم پوشش‌های فلسفی‌اش، این شکل جدید بیان اصل اول، در اساس یک ظهور مجدد علم کلام (*Theology*) کهن می‌باشد. این همان سلطان سبا یا پدر یا پسر یا روح القدس می‌باشد. برخی آن را برهان یا کلام یا منطق می‌نامند. "در آغاز کلام بود." کلام هستی را آفرید. کلام جهان را آفرید.

این مفهوم که "در آغاز کلام بود." مخالفت ماتریالیست‌های قرن هجدهم را برانگیخت. تا جایی که این‌ها نظام اجتماعی کهن - نظام فئودالی - را مورد حمله قرار می‌دادند، نظر جدیدی، طبقه‌ای جدید - بورژوازی انقلابی - را نماینده‌گی می‌کردند. فلسفه کهن پاسخی به مسئله چه‌گونه‌گی پیدایش فلسفه جدید که بی‌شک دوران آن‌ها را از عهد کهن - قرون جدید را از قرون گذشته - متمایز

می ساخت ارائه نمی دادند. ذهن، ایده، برهان - این ها یک نقطه ضعف بزرگ داشتند، و آن این که ساکن، ابدی و تغییر ناپذیر بودند. لکن تجربه فناپذیری همه چیزهای خاکی را نشان می داد. هستی در متنوع ترین اشکال متجسم می شد. تاریخ، و هم چنین زنده گی معاصر، مسافرت و کشفیات، جهانی را چنان غنی، متنوع و چنان سیال نمایان ساخت که در برابر این همه، فلسفه ای ساکن نمی توانست به وجود خویش ادامه دهد.

بدین ترتیب سوال تعیین کننده این بود: این همه گوناگونی از کجاست؟ این پیچیدگی از کجا آغاز شد؟ این تمایزات ظریف در زمان و مکان چه گونه پیدایش یافتند؟ چه گونه یک خدای اولیه - خدای ابدی و تغییرناپذیر - می تواند علت این تغییرات بی شمار گردد؟ این حکم ساده پندارانه که این ها همه خواست های خدا هستند نمی توانست دیگر کسی را ارضاء نماید.

اگر از قرن هفده این امر به شدت احساس می شد، اما از قرن هجده مناسبات انسانی دست خوش تغییرات سریعی شد و از آن جا که خود این تغییرات ناشی از فعالیت انسانی بودند، خداوند به عنوان منشاء غایی همه چیز، به طور روزافزون مورد تردید قرار می گرفت. زیرا آن چه که همه چیز را در همه تنوعش هم در زمان و هم در مکان، بیان می کند، در واقع چیزی را بیان نمی کند. نه وجه مشترک چیزها، بل که اختلاف بین آنهاست که تنها می تواند با این فرض که چیزها از آن رو مختلف اند که تحت شرایط مختلف و تحت تاثیر علل مختلف به وجود آمده اند، بیان شود. هر چنین تفاوتی باید با علل خاص و ویژه، با تاثیرات به خصوص که آن را به وجود آورده، بیان گردد.

فلاسفه انگلیسی که در معرض اثرات سرمایه داری به سرعت در حال گسترش و تجارب دو انقلاب قرار داشتند، وجود واقعی نیرویی مافوق بشری که مسئول تمام

این وقایع باشد را جسورانه مورد سوال قرار دادند. هم چنین مفهوم ایده‌های ذاتی انسان که از اصل اول سرچشمه می‌گیرند، با در نظر گرفتن گوناگونی ایده‌های نو و متناقضی که در طی دوران انقلاب شکل گرفته بودند، فوق‌العاده مورد تردید به نظر می‌رسید.

ماتریالیست‌های فرانسوی همین سوال را، اما با جسارتی بیش‌تر، طرح کردند. آن‌ها وجود نیروی الهی فوق دنیوی‌ای را که به طور دائم مشغول رسیده‌گی به امور اروپای جدید، و سرگرم شکل بخشیدن به سرنوشت همه چیز و همه کس بود منکر شدند. آن‌ها هر آن‌چه که در وجود و در تاریخ بشر قابل رویت بود، محصول فعالیت خود انسان می‌دانستند.

ماتریالیست‌های فرانسوی نمی‌توانستند آن‌چه را که تعیین‌کننده اعمال انسان بود نشان دهند یا بیان نمایند. لکن آن‌ها در عمل‌شان به این که نه خدا و نه هیچ نیرویی خارجی دیگری تاریخ را نساخته‌اند راسخ بودند. در این جا تضادی وجود دارد که آن‌ها قادر به حل آن نبودند. آن‌ها می‌دانستند که انسان‌ها به واسطه منافع و نظریات مختلف‌شان، دارای اعمال مختلف می‌باشند. این علت اختلاف در منافع و نظریات بود که آن‌ها نمی‌توانستند آن را بفهمند. البته آن‌ها این اختلافات را به اختلاف در آموزش و شرایط رشد افراد مربوط می‌دانستند؛ که خود صحیح بود. اما نوع آموزش و شرایط رشد افراد را چه چیز تعیین می‌کرد؟ در این جا ماتریالیست‌های فرانسوی ناتوان بودند. به نظر ایشان ماهیت جامعه، آموزش، و غیره، از طریق قوانینی که توسط انسان‌ها، قانون‌گذاران، قانون‌دهان، وضع می‌شد تعیین می‌گشت. به این ترتیب قانون‌گذار به سطح اختیاردار کامل و مدیر اعمال انسان‌ها ارتقاء یافته است. وی از نظر قدرت تقریباً "یک خداست". و چه چیز تعیین‌کننده‌ی رفتار قانون‌دهان است؟ آن‌ها جواب این را نمی‌دانستند.

یک سوال دیگر در این زمان مطرح می‌شود. برخی از فلاسفه دوران اولیه روشن‌گری فرانسه خداپرست بودند. ایشان بر این عقیده بودند که "البته خداوند ما به هیچ وجه نه به خدای جبار عبری و نه به پدر، پسر، و روح القدس مذهب مسیحیت شباهت دارد؛ اما با وجود این ما احساس می‌کنیم یک اصل روحانی که به ماده توانایی فکر کردن را بخشیده وجود دارد، نیرویی عالی که قبل از طبیعت وجود داشته است." پاسخ ماتریالیست‌ها به این نظریه این بود که به فرض کردن نیرویی خارجی نیازی نیست و این که احساس، صفت طبیعی ماده است.

زمانی که ماتریالیست‌های فرانسوی می‌کوشیدند نظریات خویش را تنظیم نمایند، هنوز علوم به طور کلی، و علوم طبیعی به طور خاص، به حد کافی پیش‌رفته نبودند. آن‌ها علی‌رغم این که دلیل مثبتی در دست نداشتند به حکم اساسی که در فوق ذکر شد رسیدند.

هر ماتریالیست این نظریه را که شعور - ذهن - مقدم بر ماده و به طبیعت است رد می‌کند. برای هزاران و میلیون‌ها سال هیچ علامتی از زنده‌گی، هیچ موجود زنده‌ای، بر روی این کره وجود نداشت، یعنی هیچ‌گونه چیزی که ذهن یا شعور نامیده می‌شود وجود نداشت. وجود، طبیعت، ماده قبل از شعور، روح و ذهن وجود داشتند.

با وجود این نباید تصور کرد که ماده لزوماً "چیزی ناهنجار، زمخت، و ناپاک است، در حالی که ایده چیزی ظریف، لطیف و خالص می‌باشد. عده‌ای، خصوصاً" ماتریالیست‌های عامی و گاهی اوقات صرفاً "اشخاص جوان، ندانسته در گرماگرم بحث، و اکثراً" برای آزردن خشکه مقدسان (*pharisees*) ایده آلیسم که تنها وراجی "با مناعت و زیبا" را می‌نماید، در حالی که خویش را با آسایش کامل با کثافت و پستی محیط بورژوازی اطراف خویش وفق می‌دهند، نظر می‌دهند که ماده چیزی ثقیل و ناهنجار است. البته این نظری نادرست است. ما به مدت صد و پنجاه سال آموخته‌ایم که ماده به طور وصف ناکردنی چیزی رقیق و متحرک است. از آن

زمان که انقلاب صنعتی پایه‌های اقتصاد طبیعی کهن و بطنی را زیر و رو نمود، همه چیز آغاز به حرکت کرد. خفته از خواب بیدار شد؛ بی حرکت به فعالیت افکنده شد. در ماده سخت و به ظاهر منجمد، نیروهای جدیدی کشف شدند و انواع جدید حرکت تشخیص داده شدند.

حد نامکفی بودن علم ماتریالیست‌های فرانسوی می‌تواند از آن‌چه در زیر می‌آید فهمیده شود. مثلاً^۱ زمانی که د هولباخ (*D. holbach*) نظام طبیعت را می‌نوشت، وی درباره اساس طبیعی پدیده‌ها کم‌تر از یک فارغ‌التحصیل دبستان امروزی می‌دانست. هوا برای وی یک عنصر اولیه بود. اطلاع او درباره هوا به حد یونانیان در دو هزار سال قبل از او، ناچیز بود. تنها چند سال پس از این که د هولباخ اثر خویش را نوشت، شیمی ثابت نمود که هوا مخلوطی از عناصر گوناگون است - نیتروژن، اکسیژن و غیره. صد سال بعد، در اواخر قرن نوزده، شیمی گازهای نادری چون آرگون، هلیوم و غیره را در هوا کشف نمود. ماده، آری ماده! اما نه آن قدر زمخت.

موردی دیگر. این روزها از رادیو و بی‌سیم استفاده می‌کنیم. این دستگاه خدمت بزرگی به ما می‌کند. بدون آن به تمام معنی در تاریکی سرگردان خواهیم بود. با وجود این مطالعه تکامل این دستگاه نشان می‌دهد که آغاز آن به گذشته‌ای نسبتاً^۱ نزدیک بر می‌گردد - تقریباً^۱ ۲۵ سال. تنها در سال ۱۸۹۷ یا ۱۸۹۸ بود که ماده چنان صفت نامرئی را آشکار ساخت که برای یافتن واژه‌ای که آن‌را بیان نماید مجبور بودیم به علوم الهی هندو مراجعه نماییم^۱. رادیو، صدا و علامت از خود

^۱ - این ارجاع به علوم الهی هند ناروشن است. سال‌های ۱۸۹۷-۱۸۹۸ دوران کشف اشعه ایکس و رادیواکتیو بودند. شاید ریازانف به روح‌گرایی که در آن زمان در میان فیزیک‌دانانی چون و. کروکس و لیور لاج رایج بود اشاره می‌کند.

می‌فرستد. می‌توان در مسکو بود و از کنسرتی که از چند هزار میل دورتر پخش می‌شود بهره برد. تنها در همین اواخر است که دریافته‌ایم که حتا عکس می‌تواند توسط رادیو مخابره شود. تمام این کشفیات نه از طریق آژانس "رانی" بل که از طریق همان ماده ائیروار، و بدون شک همان ماده بسیار ظریف - با وجود این کاملاً قابل اندازه‌گیری و کنترل - صورت گرفته‌اند.

مثال‌های فوق بدین منظور آورده شدند که منسوخ شدن برخی مفاهیم مادی و غیرمادی نشان داده شود. این مفاهیم در قرن هجده حتا بیش تر منسوخ بودند. اگر ماتریالیست‌های آن زمان همه‌ی فاکت‌هایی را که اخیراً کشف شده در اختیار داشتند، آنان آن قدر "خشن" نمی‌بودند و "حساسیت" بعضی مردم را جریحه‌دار نمی‌کردند.

هم عصران امانوئل کانت (۱۷۲۴-۱۸۰۴) در بین فلاسفه آلمانی بر نقطه نظر ارتدکس باقی ماندند. آن‌ها ماتریالیسم را به عنوان فلسفه‌ای خدانشناس و بی‌اخلاق رد می‌کردند. لکن کانت با راه‌حلی چنین ساده قانع نبود. وی به خوبی به سست بودن نظرات مذهبی سنتی واقف بود. لکن وی نه از شجاعت کافی و نه از پیگیری مکفی برخوردار بود تا از گذشته به طور قطع ببرد.

کانت در سال ۱۷۸۱ اثر عظیم خویش نقد بر برهان خالص (*critique of pure reason*) را منتشر ساخت و در آن با قاطعیت تمام نشان داد که کل شناخت امری آمپیریک می‌باشد و هیچ اثباتی برای وجود خدا، فنا ناپذیری روح، ایده مطلق وجود ندارد. ما چیزها را آن‌طور که در خود می‌باشند (*things in themselves*) نمی‌بینیم، جوهر آن‌ها را نمی‌شناسیم. ما تنها می‌توانیم شکلی را که این جوهر در آن خود را برای اعضای حسی ما بیان می‌کند بشناسیم. جوهر هر چیز، نومن (*noumenon*)، در پس شکل آن، فنومن (*phenomenon*)، مخفی شده است و هم‌واره در قلمرو چیزهای ناشناخته باقی

می‌ماند. این طور به نظر می‌رسد که بر روی دره میان ماتریالیسم و ایده‌آلیسم، بین علم و مذهب، پل زده شده بود. کانت موفقیت‌های علم را در مطالعه و بیان پدیده‌ها نفی نکرد. لکن وی هم چنین محلی برای الهیات یافت. جوهر با نام خدا غسل تعمید یافت.

کانت در نظام حساب‌داری دوبر خود، در تصمیم‌مبنی بر این که نه علم را برنجانند و نه مذهب را، حتا از این پیش‌تر رفت. در نوشته بعدیش نقد بر برهان عملی (*critique of practical reason*) وی اقدام به اثبات این امر نمود که اگر چه مفاهیم خدا، فناپذیری روح، و غیره در تئوری مفاهیمی غیر قابل اجتناب نیستند، لکن در عمل می‌بایست آن‌ها را پذیرفت، زیرا بدون آن‌ها فعالیت‌های انسانی از هرگونه پایه اخلاقی تهی خواهند بود.

هاینه (*heine*) شاعر، که دوست مارکس بود و زمانی به شدت تحت تاثیر وی قرار داشت، به صورت بسیار زنده‌ای انگیزه کانت را از پیمودن دو مسیر تشریح کرد. کانت مستخدمی پیر و با وفا به نام لامپه (*lampe*) داشت که چهل سال با اربابش زنده‌گی کرده و برایش خدمت‌گذاری کرده بود. برای کانت لامپه تجسم یک انسان معمولی بود که نمی‌توانست بدون مذهب زنده‌گی کند. هاینه پس از تشریح درخشان اهمیت انقلابی نقد بر برهان خالص در مبارزه با لهیات و با اعتقاد به پرنسیپ الهی، توضیح داد که چرا کانت لازم دید که نقد بر برهان عملی را که در آن فیلسوف هرچه را که قبلاً" ویران کرده بود از نو بنا نمود، بنویسد. هاینه چنین می‌نویسد:

"پس از تراژدی نوبت کم‌دی است. امانوئل کانت تا به حال به صورت فیلسوف عبوس و سنگ‌دل جلوه‌گر شده است؛ وی به آسمان یورش برده و تمام قشون را به صورت آماده‌باش درآورده است؛ حاکم جهان بی‌رحمانه در خونس

شنا می‌کند؛ دیگر بخشایشی، یا خوبی پدران‌های، و یا پاداش آینده برای محرومیت‌های حال وجود ندارد؛ جاودانگی روح مشغول جان‌کندن است - مرگ قیل و قال می‌کند و ناله سر می‌دهد. و لامپه پیر به صورت تماشاگری مغموم در کناری ایستاده و چترش را به زیر بغل دارد و عرق غم و گریه از گونه‌هایش جاری‌ست. آن‌گاه امانوئل کانت به رحم می‌آید، و نشان می‌دهد که نه تنها فیلسوف بزرگی است، بل که انسان خوبی نیز می‌باشد. وی تجدید نظر می‌کند، و نیمی از روی پاک طینتی، و نیمی به طعنه می‌گوید: "لامپه پیر باید خدایی داشته باشد، و گر نه مرد بیچاره نمی‌تواند خوشحال باشد، و در این جهان مردم واقعا" باید خوشحال باشند. این را عقل سلیم عملی اعلام می‌دارد. خوب، چنین باد. برهان عملی وجود خدا را تضمین می‌کند. (henrich heine مجموعه آثار، w.heineman، لندن ۱۹۰۶ جلد ۵ ص ۱۵۰)

کانت هم‌چنین تاثیر بسیاری بر علوم داشت. وی، هم‌راه با منجم بزرگ فرانسوی پیرلاپلاس (pierre laplace) (۱۸۲۷-۱۷۴۹)، بر این عقیده بود که تعریف تورات از آفرینش جهان نادرست است، و زمین محصول انکشافی طولانی و روند تحولی ممتدی می‌باشد، و نظیر کلیه اجسام آسمانی از انجماد تدریجی ماده بسیار رقیقی به وجود آمده است.

کانت اساساً "میانجی‌ای بود بین فلسفه قدیم و جدید؛ وی در اکثر زمینه‌های زنده‌گی یک سازشکار باقی ماند. اگر چه وی قادر نبود کاملاً" از کهنه ببرد، با وجود این قدم قابل ملاحظه‌ای به جلو برداشت. شاگردان پیگرت‌تر او نقد بر برهان عملی را رد کردند، و افراطی‌ترین استنتاجات را از نوشته نقد بر برهان خالص وی نمودند.

یوهان فیخته (۱۸۱۴-۱۷۶۲) فیلسوف، به طور غیرقابل مقایسه‌ای لاسال را بیش از مارکس و انگلس تحت تاثیر قرار داد. اما در فلسفه‌ی وی عنصری وجود داشت

که در نظام کانتی کاملاً از نظر دور مانده بود و تاثیر فوق العاده‌ای بر روشن فکران انقلابی آلمان داشت. کانت فیلسوفی صلح‌جو بود. در طول چند ده سال حتی یک بار هم هوس خروج از محدوده کونینگزبرگ (koningsberg) محبوب خویش را نکرد. فیخته، برعکس، علاوه بر این که یک فیلسوف بود، در فعالیت‌های عملی زنده‌گی نیز فعال بود. این عنصر تحرک بود که فیخته در فلسفه‌اش وارد نمود. در برابر مفهوم کهن هدایت شدن اعمال انسان‌ها توسط یک نیروی خارجی، وی نظریه خود مطلق (Absolute ego) را قرار داد، و بدین ترتیب شخصیت انسان و فعالیت‌های او را به انگیزه اصلی تمام فلسفه و عمل تبدیل نمود.

با وجود این گ. و. ف. هگل (G.W.F.Hegel) (۱۷۷۰-۱۸۳۱) بود که بیش از هر فیلسوف دیگر نفوذ نیرومندی بر مارکس و انگلس اعمال نمود. فلسفه وی بر انتقاد به نظام کانتی و فیخته‌ای بنیان‌گذار شده بود. هگل در جوانیش یک هوادار جدی انقلاب فرانسه بود، در حالی که در اواخر عمر وی یک پروفیسور و مامور پروسه شده بود و فلسفه‌اش با احترامات فراوان مورد تایید تمام حکام "منورالفکر" قرار داشت.

اکنون پرسش بدین گونه مطرح می‌شود که چه طور شد که فلسفه هگل منبع الهام مارکس، انگلس و لاسال گردید. چه چیز در فلسفه هگل بود که با جاذبه‌ای سخت برجسته‌ترین نماینده‌گان افکار اجتماعی و انقلابی را به سوی خویش می‌کشید؟

خطوط اصلی فلسفه کانت قبل از انقلاب فرانسه شکل گرفته بود. وقتی انقلاب آغاز شد کانت ۶۵ ساله بود. درست است که وی نیز با علاقه‌مندی تحت تاثیر قرار گرفته بود، لکن هرگز از استنباط صلح‌آمیز و سازش کارانه معموله خود پا فراتر نگذاشت. گرچه او در رابطه با تاریخ کره ما، همان‌طور که دیدیم، قبلاً نظریه

تکامل را پذیرفته بود، با وجود این نظام فلسفی اش به توضیح جهان به صورتی که وجود داشت خلاصه می شد.

در مورد هگل وضع به صورت دیگری بود. هگل که تجربیات اواخر قرن هجده و اوایل قرن نوزده، آن دوران دگرگونی های عظیم اقتصادی و سیاسی، را پشت سر گذاشته بود، جهان را به صورت روند بدون وقفه و آشکار شدن (*unfoldment*) می دید و تعریف می کرد. هیچ چیز ساکن نیست. ایده مطلق تنها در روند حرکتی بدون وقفه - تکامل - زنده گی می کند و خود را بیان می دارد. همه چیز جریان دارد، تغییر می کند، و ناپدید می شود. حرکت بی پایان، آشکار شدن جاودانی ایده مطلق، تکامل جهان را در تمام زمینه هایش تعیین می کند. برای فهم پدیده هایی که ما را احاطه کرده اند نباید آن ها را تنها صورتی که وجود دارند مورد مطالعه قرار داد، بل که باید فهمید که چه طور انکشاف یافته اند؛ زیرا همه چیز که انسان را احاطه کرده محصول یک انکشاف گذشته می باشد. به علاوه یک چیز می تواند در نظر اول به نظر آید که در حالت عدم تحرک قرار دارد، لکن بررسی دقیق تر، در درون آن حرکت و تضاد پایان ناپذیر، تاثیرات نیروهای متعدد که برخی در جهت حفظ آن به صورتی که هست، و دیگران در جهت تغییر آن، عمل می کنند، را آشکار می سازد. در هر پدیده، در هر شیئی، برخورد دو اصل وجود دارد، تز (*thesis*) و آنتی تز (*Antithesis*)، محافظه کار و خراب کار. این مبارزه بین دو اصل متضاد، به صورت یک سنتز (*synthesis*) هم گون نهایی آن دو در می آید.

این است نحوه بیان مطلب در اصطلاح هگلی. برهان، اندیشه، و ایده بی حرکت باقی نمی ماند؛ نسبت به یک قضیه، منجمد نمی ماند؛ بر روی یک تز واحد باقی نمی ماند. بلعکس، این تز، این فکر، به دو ایده متضاد، یکی مثبت و یکی منفی، یکی ایده "آری" و یکی ایده "نه" تقسیم می شود. مبارزه بین دو عنصر متضاد که در

آنتی‌تز مشتمل هستند حرکت ایجاد می‌کند، که هگل برای برجسته کردن عنصر مبارزه، آن را دیالکتیک (*dialectic*) می‌نامند. نتیجه این مبارزه، این دیالکتیک، سازش یا تعادل است. آمیزش این دو ایده متقابل، ایده جدیدی یعنی آنتی‌تز آن‌ها را، به وجود می‌آورد. این به نوبه خود به دو ایده متضاد تقسیم می‌شود - تز به آنتی‌تز خود بدل گشته، و این‌ها دوباره در سنتز جدیدی ادغام می‌شوند.

هگل هر پدیده را به صورت یک روند، به صورت چیزی که هم‌واره در حرکت است، چیزی که جاودانه در حال انکشاف می‌باشد، می‌بیند. هر پدیده نه تنها نتیجه تغییرات قبلی است، بل که خود هسته تغییرات آینده را با خود حمل می‌کند. در هیچ مرحله‌ای متوقف نمی‌شود. تعادلی که به دست می‌آید، توسط مبارزه جدیدی برهم می‌خورد، که به سازش بالاتری، به سنتز بالاتری، و باز هم به دو تا شدن در سطح باز هم بالاتری، منجر می‌گردد. لذا مبارزه بین متقابل‌هاست که منبع هر انکشافی است.

پتانسیل انقلابی فلسفه هگل در این جا قرار دارد. اگر چه وی یک ایده‌آلیست بود، اگر چه نظام وی بر روح و نه طبیعت، بر ایده و نه ماده، بنا شده بود، با وجود این وی تاثیر عمیقی بر تمام علوم تاریخی و اجتماعی و حتا بر علوم طبیعی به جا گذاشت. وی مطالعه واقعیت را تشویق کرد. وی الهام بخش مطالعه اشکال گوناگونی شد که ایده مطلق در روند آشکار شدن خود کسب می‌کرد. و هر چه اشکالی که ایده از طریق آن‌ها خود را بیان می‌داشت متنوع‌تر بودند، پدیده‌ها و روندهایی که می‌بایست مورد تحقیق قرار می‌گرفتند متنوع‌تر بودند.

ما به جنبه‌های دیگر فلسفه هگل که این امر را روشن می‌سازد که چه گونه این فلسفه این چنین قوه محرکه نیرومندی به مطالعه دقیق‌تر واقعیت داد نمی‌پردازیم. هر چه شاگردهای او بیش‌تر در پرتو و تحت هدایت شیوه دیالکتیک که توسط

آموزگارشان تکامل یافته بود، به مطالعه واقعیت می پرداختند، کمبودهای اساسی فلسفه اش بیش تر آشکار می گشت. زیرا که این فلسفه ای ایده آلیستی بود؛ یعنی نیروی محرکه، آفریدگار، در نظر هگل ایده مطلق بود که تعیین کننده وجود بود. این نقطه ضعف در فلسفه هگل انتقاد می طلبد. ایده مطلق بیان جدیدی از همان خدای قدیم به نظر می آمد، همان خدای بی کالبدی که فلاسفه ای نظیر ولتر برای خود و خصوصاً "برای توده ها آفریدند.

لودویک فویرباخ (۱۸۷۲-۱۸۰۴) یکی از با استعدادترین شاگردان هگل، بالاخره فلسفه استاد خویش را از این نقطه نظر مورد بررسی قرار داد. وی جنبه انقلابی نظام هگلی را به طور کامل درک کرد و در آن تبحر یافت. اما وی سوال زیر را مطرح نمود:

آیا ایده مطلق می تواند در انکشافش عملاً "تعیین کننده همه هستی باشد؟ فویرباخ به این پرسش جواب منفی داد. وی با نشان دادن این که عکس مسئله حقیقت است - هستی تعیین کننده شعور است - فرض اساسی هگل را دگرگون ساخت. زمانی بود که هستی بدون شعور وجود داشت. ذهن یا ایده خود محصول هستی است. وی فلسفه هگل را اخیرترین نظام الهیات می دانست زیرا به جای خدا هستی اولیه دیگری، یعنی ایده مطلق، را متصور می کرد. فویرباخ نشان داد که مفاهیم مختلف خدا، و منجمله مفهوم مسیحی خدا، توسط خود انسان آفریده شده اند. خدا انسان را نیافریده است، بل که انسان در ذهن خویش خدا را آفریده است. تنها لازم است که این جهان اشباح، اشیاء مرموز، فرشته گان، جادوگرها و تظاهرات مشابه دیگر اساساً همان ذات الهی از میان برداشته شود، تا جهانی انسانی باقی بماند. لذا انسان اصل اساسی در فلسفه فویرباخ می گردد. در این جهان انسانی، قوانین عالی نه قوانین خدا، بل که خوشبختی انسان است. در مخالفت با اصل الهی علم کلام کهن، فویرباخ اصل جدید انسان شناسی و یا انسانی را مطرح ساخت.

همان‌طور که در یکی از فصول پیشین ذکر شد، مارکس در یک انشاء مدرسه‌اش مدعی شده بود که از طریق زنجیری از شرایط، که حتی قبل از تولد یک فرد عمل می‌کند، شغل آینده وی از قبل تعیین می‌شود. لذا نظری که به طور منطقی به دنبال فلسفه ماتریالیستی قرن هجده می‌آمد برای مارکس، زمانی که وی هنوز در دبیرستان بود، نظری آشنا بود. انسان محصول محیط خویش و شرایط است؛ لذا وی نمی‌تواند در انتخاب شغل خویش آزاد باشد، او نمی‌تواند سازنده خوشبختی خویش باشد. در این نظر هیچ چیز جدید و بدیعی وجود نداشت. در واقع مارکس تنها به طریق منحصر به فردی آن‌چه را که در نوشته‌های فلاسفه‌ای که توسط پدرش با آن‌ها آشنا شده بود خوانده بود، بیان می‌کرد. آن‌گاه که وی وارد دانشگاه شد و با فلسفه کلاسیک آلمان که در آن‌جا حاکم بود در تماس قرار گرفت، از همان اول، در مخالفت با افکار ایده‌آلیستی حاکم در آن‌زمان، به بیان فلسفه‌ای ماتریالیستی پرداخت. به این دلیل بود که او به آن سرعت به اساسی‌ترین استنتاجات از نظام هگلی رسید. هم‌چنین به این دلیل بود که وی با چنان اشتیاق از نوشته فویرباخ جوهر مسیحیت (*Essence of christianity*) استقبال نمود. فویرباخ در انتقاد به مسیحیت، به همان نتایجی رسید که ماتریالیست‌های قرن هجده رسیده بودند. لکن در حالی که آن‌ها در آن‌تها دروغ و تعصب دیده بودند، فویرباخ که مکتب هگلی را گذرانده بود، مرحله لازمی از فرهنگ بشری را تشخیص داد. اما حتی برای فویرباخ انسان به همان اندازه پیکری مجرد بود که برای ماتریالیست‌های قرن هجده.

تنها می‌بایست در تحلیل انسان و محیط وی قدمی فراتر برداشته می‌شد تا معلوم شود که انسان‌ها کاملاً "گوناگون می‌باشند چون در محیط‌های متفاوت وجود داشته و موقعیت‌های مختلفی دارا می‌باشند. سلطان پروس، دهقان موزل (*Moselle*),

هم چون کارگر کارخانه‌ای که مارکس در ایالت راین با او مواجه بود، همه انسان بودند. بدن همگی دارای یک نوع عضو بود - سر، پا، دست، و غیره. از نقطه نظر فیزیولوژی و انسان‌شناسی تفاوت فاحشی بین دهقان موزل و زمین‌دار پروسی نبود. با این همه تفاوت فاحشی در موضع اجتماعی آنان وجود داشت. علاوه بر این انسان‌ها نه تنها از نظر مکانی، بل که از نظر زمانی نیز با یکدیگر متفاوت بودند؛ انسان‌های قرن هفده با انسان‌های قرن دوازده و قرن نوزده متفاوت بودند. اگر انسان خود در تغییر نبود، اگر وی منحصرًا محصولی از طبیعت بود، این تفاوت‌ها از کجا نشأت گرفته‌اند؟

افکار مارکس در این جهت به کار افتاد. تنها بر این اعتقاد بودن که انسان محصول محیط خویش بوده و از طریق آنچه در اطراف او می‌باشد شکل می‌گیرد، کافی نیست. محیط خود می‌بایست مجموعه‌ای از تضادها باشد تا چنین تفاوت‌هایی را به پرورد. محیط تنها مجموعه‌ای از افراد نیست، بل که بلعکس پهنه اجتماعی است که در آن انسان‌ها در قید مناسباتی معین قرار دارند و به گروه‌های اجتماعی مشخص متعلق می‌باشند.

به این دلیل بود که مارکس نمی‌توانست حتا به انتقاد فویرباخ از مذهب راضی باشد. فویرباخ جوهر مذهب را از طریق جوهر انسان تعریف می‌کرد. لکن جوهر انسان ابدًا چیزی مجرد و متعلق به انسان به عنوان یک فرد مجزا نمی‌باشد. انسان خود نماینده یک مجتمع، یک مجموعه مناسبات اجتماعی معین می‌باشد. هیچ انسانی جدا و منفردی وجود ندارد. حتا پیوندهای طبیعی که بین انسان‌ها وجود دارد، در برابر اهمیت پیوندهای اجتماعی که در روند انکشاف تاریخی برقرار می‌گردند، تسلیم می‌شوند. بدین ترتیب احساسات مذهبی چیزی طبیعی نبوده بل که خود یک محصول اجتماعی است.

اظهار این که انسان منشاء یک جهان‌بینی جدیدی است، نامکفی به نظر می‌رسد. می‌باید جنبه اجتماعی در مفهوم انسان تاکید گردد. انسان می‌باید به عنوان محصول یک انکشاف معین اجتماعی در نظر گرفته شود که در زمینه اجتماعی معینی که به طور خاص قشربندی و افتراق یافته، شکل گرفته و پرورش یافته است. این قشربندی و افتراق محیط به طبقات مشخص چیزی نیست که در آغاز زنده‌گی انسان وجود داشته باشد، بل که نتیجه یک روند انکشافی طولانی می‌باشد. بررسی نحوه به وقوع پیوستن این روند تاریخی نشان می‌دهد که این روند همیشه در نتیجه مبارزه‌ای بوده است بین اضداد، بین تضادهایی که در مرحله مشخصی از انکشاف اجتماعی پدیدار گشته است.

مارکس خود را به این محدود نکرد؛ او مفروضات دیگر فلسفه فویرباخ را مورد انتقاد قرار داد. وی عنصر انقلابی جدیدی که بر پایه نقد واقعیت استوار بود - فعالیت عملی - را در فلسفه صرفاً "تئوریک اندیشه‌ای (فلسفه صرفاً" اندیشه‌ای *contemplative* به معنای فلسفه‌ای که بر پایه تفکر بنا می‌شود و نه نقد واقعیت). تزیق نمود.

فویرباخ مانند ماتریالیست‌های فرانسوی، چنین می‌آموخت که انسان محصول محیط و تعلیم و تربیت است، عکس‌العمل وجود بر شعور است. لذا انسان بدان‌سان که وجود دارد، با سر، دست، پایش و غیره، و مشخص از خانواده حیوانات، به صورت نوعی دستگاه حساس دیده می‌شد که تحت تاثیرات و عمل طبیعت بر او قرار داشت. کلیه افکار و ایده‌های او انعکاس طبیعت است. لذا بنا بر نظر فویرباخ چنین به نظر می‌رسید که انسان تنها عنصری منفعل، گیرنده مطیع انگیزش‌هایی است که طبیعت تامین می‌کند.

مارکس پیشنهاد دیگری را در برابر این یک قرار داد. وی بر این نظر پافشاری می‌کرد که هرچه در درون انسان می‌گذرد، تغییرات خود انسان، نه تنها معلول تاثیر طبیعت بر روی انسان، بل که حتا بیش‌تر معلول عکس‌العمل انسان نسبت به طبیعت

می‌باشد. این چیزی است که تکامل انسان را به وجود می‌آورد. حیوان شبه انسان اولیه در مبارزه دائمی خویش برای بقا، خود را تنها به طور منفعل تحت انگیزش‌هایی که از جانب طبیعت می‌آمد قرار نداد، بل که نسبت به طبیعت عکس‌العمل نشان داد، او طبیعت را تغییر داد. با تغییر دادن طبیعت، او شرایط موجودیت خویش را تغییر داد - وی هم‌چنین خود را تغییر داد.

بدین گونه مارکس عنصری انقلابی و فعال در فلسفه منفعل فویرباخ وارد نمود. مارکس، مشخص از فویرباخ، بر این نظر بود که کار فلسفه نه تنها تعبیر این جهان بل که هم‌چنین تغییر آن است. تئوری می‌بایست با عمل هم‌راه باشد. انتقاد واقعیت‌ها، انتقاد این جهان، و نفی آن می‌بایست با کار مثبت و فعالیت عملی هم‌راه باشد. بدین گونه مارکس فلسفه اندیشه‌ای فویرباخ را به فلسفه‌ای فعال تبدیل کرد. با مجموعه فعالیت‌های مان می‌بایست درستی اندیشه و برنامه‌مان را ثابت کنیم. هرچه با کارآمدی بیش‌تر عقایدمان را در عمل وارد کنیم، هرچه زودتر آن‌ها را در واقعیت تجسم بخشیم، به همان اندازه این امر مسلم‌تر می‌شود که واقعیت عناصر ضروری برای حل مسئله‌ای که خودمان را با آن مواجه کرده بودیم، برای انجام برنامه‌ای که طرح‌ریزی کرده بودیم، را در خود داشت.

خطوط عمومی این انتقاد به فویرباخ بسیار زود توسط مارکس تنظیم شده بود. بررسی عمیق مسیر افکار مارکس نشان می‌دهد که چه گونه وی به ایده اساسی خود که تدقیق آن او را به کمونیسم علمی هدایت کرد، رسید.

مارکس در جدل خویش با روشن‌فکران آلمان، که وی خود از میان آنان برخاسته بود، کوشید تا ورشکسته‌گی شعارهای قدیمی‌شان را اثبات نماید.

مارکس به آن‌ها گفت ما همه بر سر این امر که واقعیت آلمان اطراف ما، پروسه‌ای که در آن زنده‌گی بدین گونه دشوار است و آزادی اندیشه و آموزش

وجود ندارد، فی‌نفسه معرف چیزی کاملاً" غیرجذاب است، توافق داریم. کوچک‌ترین شکی وجود ندارد که چنانچه ما نخواهیم مردم آلمان به ته این باتلاق مخوف فرو روند، این جهان می‌باید تغییر داده شود.

مارکس پرسید: اما این جهان چه گونه می‌تواند تغییر داده شود؟ امکان به وجود آمدن این تغییر متکی است به وجود یک گروه، یک دسته از مردم، در جامعه آلمان، که با تار و پود وجودشان علاقه‌مند به بوجود آوردن این تغییر باشند.

مارکس گروه‌های مختلفی را که در درون جامعه آلمان وجود داشتند به ترتیب مورد مطالعه قرار داد - اشرافیت، بوروکراسی، بورژوازی. وی بدین نتیجه رسید که حتا گروه آخری، برخلاف بورژوازی فرانسه که نقش انقلابی‌ای بدان پر اهمیتی ایفا نمود، قادر نبود نقش "طبقه آزاد کننده" را که نظام اجتماعی را کاملاً" تغییر دهد، به عهده گیرد.

اگر نه بورژوازی، پس چه طبقه دیگری می‌توانست این وظیفه را عهده‌دار شود. و مارکس که در آن زمان غرق در مطالعه تاریخ و شرایط موجود فرانسه و انگلستان بود بدین نتیجه رسید که پرولتاریا تنها طبقه‌ای بود که دارای رسالت اجتماعی واقعی‌ای بود.

لذا مارکس حتا در سال ۱۸۴۴ نظریه اصلی خویش را مطرح نمود: طبقه‌ای که توانایی آن را دارد و می‌باید مسئولیت رهایی مردم آلمان و تغییر نظام اجتماعی را به عهده گیرد پرولتاریاست چرا؟ زیرا که پرولتاریا طبقه‌ای از مردم را تشکیل می‌دهد که نفس شرایط وجودیش تجسم تباه‌ترین چیزیست که در جامعه بورژوازی کنونی وجود دارد. هیچ طبقه دیگری در مرحله‌ای بدین پستی از مدارج اجتماعی قرار نگرفته و بار مابقی اجتماع را بدین سنگینی احساس نمی‌نماید. در جایی که وجود تمام طبقات دیگر جامعه بر مالکیت خصوصی بنا شده، پرولتاریا از

این مالکیت محروم است، و نتیجتاً "کوچک‌ترین علاقه‌ای به حفظ نظام کنونی ندارد. ولیکن پرولتاریا از رسالت خویش آگاه نیست و از علم و فلسفه بهره‌ای ندارد. وی موتور تمام جنبش‌های بخش‌های بخش خواهد شد هرآینه که با این آگاهی، با این فلسفه درآمیزد. هرگاه که شرایط لازم جهت رهایی‌اش را درک کند، هرگاه که نقش قابل ستایشی را که به عهده‌اش نهاده شده درک نماید.

این نقطه نظر انحصاراً "مارکسیستی است. سوسیالیست‌های تخیلی برجسته - کلود سن‌سیمون (۱۸۲۵-۱۷۶۰)، شارل فوریه (۱۸۳۷-۱۷۷۲) و خصوصاً "رُبرت اون (۱۸۵۸-۱۷۷۱) - تا قبل از آن زمان توجه خویش را معطوف به "پرجمعیت‌ترین و محتاج‌ترین طبقه" - پرولتاریا - نموده بودند. لکن آن‌ها بر روی این فرضیه کار کرده بودند که پرولتاریا صرفاً "ستمکش‌ترین طبقه، طبقه‌ای که بیش از همه مورد اهانت و خفت قرار گرفته، می‌باشد، و می‌بایست به او کمک شود و این کمک می‌بایست توسط طبقات بالاتر و با فرهنگ‌تر صورت گیرد. آن‌ها در فقر پرولتاریا تنها فقر را مشاهده کردند، و امکانات انقلابی نهفته در این فقر که محصول فساد جامعه بورژوازی است، را نمی‌دیدند.

مارکس نخستین کسی بود که متذکر شد پرولتاریا صرفاً "طبقه ستم‌کش نیست، بل که جنگنده فعال علیه نظام بورژوازی نیز می‌باشد؛ طبقه‌ای است که در کلیه شرایط وجودیش به تنها عنصر انقلابی در جامعه بورژوازی بدل می‌شد.

این فکر که در اوایل سال ۱۸۴۴ توسط مارکس مطرح شد، توسط وی و در هم‌کاری با انگلس در نوشته‌ای به نام خانواده مقدس (*The holy family*) تکامل بیش‌تری یافت.^۱ اگر چه این کتاب تا حدودی کهنه شده، لکن این کهنه‌گی از کهنه‌گی

^۱ - زمانی که مارکس در سال ۱۸۴۴ در پاریس بود نقد خود را برهگل در تحقیقی از منطق وی و تجدید ارزیابی مفهوم از خود بیگانگی وی ادامه داد. این اثر به طور دست‌نویس باقی ماند تا این

برخی از کارهای اولیه پلخانف یا لنین چندان بیش تر نیست. این کتاب هنوز برای کسانی که به مبارزه فشرده فکری و اجتماعی که در اوایل سال‌های چهل در آلمان در جریان بود آگاهی دارند بسیار جالب می‌باشد. در این کتاب مارکس کوشش‌های روشن‌فکران آلمان را، چه برای پشت کردن به پرولتاریا و چه برای یافتن ارضاء خاطر در اجتماعات نوع دوستانه که انتظار داشتند نفع زیادی به پرولتاریا برساند، را با شدت تمام مورد تمسخر قرار می‌دهد. مارکس مجدداً "کوشید تا اهمیت انقلابی پرولتاریا را که تنها چند ماه پیش از آن با شورش بافنده‌گان سیلسی (silesia) نشان داده بود که زمانی که پای منافع مادی‌اش به میان آید از قیام خودداری نمی‌کند، برای روشن‌فکران آلمان تشریح کند.

مارکس در همین کتاب نشانه‌های فلسفه جدیدش را به طور اجمالی طرح می‌کرد. پرولتاریا طبقه‌ای مشخص است، زیرا که جامعه‌ای که در آن زنده‌گی می‌کند بر روی خطوط طبقاتی بنا نهاده شده است. پرولتاریا بورژوازی را در برابر خود دارد. کارگر توسط سرمایه‌دار استثمار می‌شود. هنوز سوال دیگری باقی می‌ماند. سرمایه‌داران از کجا آمده‌اند؟ چه عللی این استثمار کارگر اجیر توسط سرمایه را موجب شدند؟

برای مطالعه علمی قوانین اساسی این جامعه، تکامل و وجود آن نیاز، وجود داشت. در همین کتاب مارکس بر اهمیت شناخت از شرایط صنعت، تولید، شرایط مادی زنده‌گی، مناسباتی که در روند ارضای نیازهای مادی بین مردم برقرار

که در سال ۱۹۲۷ ریازائف آن را به زبان روسی منتشر کرد. اصل آلمانی این اثر سپس در MEGA انتشار یافت، و اکنون به عنوان یادداشت‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ شناخته می‌شود. (*Economic and philosophic manuscripts of 1844*). خانواده مقدس بعد از این اثر، زمانی که انگلس در اوت ۱۸۴۴ به مارکس پیوست، نوشته شد.

می‌شود، برای درک کامل نیروهای واقعی‌ای که در هر دوره معین تاریخی در کارند، تاکید نمود.

از آن پس مارکس کار مجدانه را بر روی این مسئله آغاز نمود. او خود را در مطالعه اقتصاد سیاسی غرق نمود تا مکانیسم مناسبات اقتصادی در جامعه زمان خویش را برای خود روشن سازد. اما مارکس تنها فیلسوفی نبود که بخواهد جهان را تعبیر نماید، بل که او انقلابی‌ای بود که می‌خواست آن را تغییر نیز بدهد.

تاریخ جامعه کمونیستی .
مارکس به عنوان یک ارگانیزاتور .
مبارزه با ویتلینگ .
تشکیل جامعه کمونیستی .
مانیفست کمونیست .
مباحثه با پرودون .

اکنون به بررسی دامنه شرکت مارکس در سازماندهی جامعه کمونیستی، که به درخواست آن مانیفست کمونیست نوشته شد، می‌پردازیم. پس از مطالعه کلیه داده‌هایی که از نوشته‌های مارکس و انگلس در مورد این مسئله می‌تواند به دست آید، می‌باید بدین نتیجه رسید که توصیف آن‌ها در مورد منشأ جامعه کمونیستی کاملاً صحیح نمی‌باشد. مارکس تنها یک‌بار در یکی از نوشته‌هایش، آقای وگت (Herr vög) که بسیار کم خوانده می‌شود، و در سال ۱۸۶۰ منتشر شد، فرصتی داشت که به این رویداد به پردازد. در این کتاب اشتباهات زیادی وجود دارد. تاریخ جامعه کمونیستی معمولاً از طریق شرحی که توسط انگلس در سال ۱۸۸۵ نوشته شده آموخته می‌شود. داستان انگلس می‌تواند به شرح زیر خلاصه شود^۱:

^۱ - در این جا ریزانف توصیف انگلس از این جریان را که در سال ۱۸۸۵ از روی حافظه نوشته است به دقت منتقل نمی‌کند. درست است که انگلس فعالیت کمیته‌های مکاتباتی کمونیستی - که

زمانی دو فیلسوف و سیاستمدار آلمانی، مارکس و انگلس، زنده گی می کردند که مجبور به ترک سرزمین مادری خود شدند. آن‌ها در فرانسه و در بلژیک اقامت گزیدند؛ کتاب‌های فاضلان‌های نوشتند که ابتدا توجه روشن‌فکران را به خود جلب کرد، و آن‌گاه به دست کارگران رسید. در یک صبح زیبا کارگران به سوی این دو دانش‌مند که به دور از امر کراهت‌آور کار عملی، در کنج انزوای خود نشسته بودند - و همان‌گونه که شایسته نگهبانان اندیشه علمی بود، مغرورانه در انتظار آمدن کارگران بودند - روی آوردند. و آن روز فرا رسید؛ کارگران آمدند و از مارکس و انگلس دعوت کردند تا وارد جامعه آنان شوند. لکن مارکس و انگلس اعلام داشتند که آن‌ها تنها به این شرط که جامعه برنامه آن‌ها را به پذیرد به آن خواهند پیوست. کارگران موافقت کردند؛ آن‌ها جامعه کمونیستی را سازمان دادند و بی‌درنگ به مارکس و انگلس ماموریت دادند تا مانیفست کمونیست را آماده سازند.

کارگرانی که چنین کردند به جامعه عدل - که در رابطه با تاریخ جنبش کارگری در فرانسه و انگلستان ذکر آن رفت - تعلق داشتند. گفته شده بود که جامعه عدل در پاریس تشکیل شده بود. و پس از شورش ناموفق بلانکیست‌ها در روز ۱۲ مه ۱۸۳۹ ضرباتی جدی را متحمل گردیده بود. هم‌چنین گزارش شده بود که بعد از این شکست، اعضای جامعه به لندن رفتند. شاپر در میان آن‌ها بود که در فوریه ۱۸۴۰ انجمن آموزشی کارگران را تشکیل داد.

ریازائف برای اولین بار توجه را به آن جلب کرد - را از قلم می‌اندازد، اما انگلس هرگز منظورش این نبود که بگوید او و مارکس در صومعه نشسته و تارک دنیا شده بودند. برعکس او نوشت "ما هر دو به طور کامل و سر تا پا در جنبش سیاسی درگیر شدیم."

استکلف (*I.M.steklov*) در کتابش درباره مارکس، وضع مشابهی را در مورد مبداء جامعه کمونیستی شرح می‌دهد.^۱

"مارکس، در حالی که در پاریس زنده گی می‌کرد، در ارتباط شخصی با رهبران جامعه عدل که از مهاجرین سیاسی و صنعت‌گران آلمان تشکیل می‌شد، قرار داشت. وی بدین جامعه نیوست از این رو که برنامه‌اش به مقدار زیاد رنگ ایده‌آلیستی و توطئه‌گرانه که نمی‌توانست مورد توجه مارکس باشد، داشت. لکن اعضای ساده جامعه تدریجاً به موضعی رسیدند که به موضع مارکس و انگلس نزدیک می‌شد. مارکس و انگلس از طریق تماس شخصی و مکاتباتی، و هم‌چنین از طریق مطبوعات، نظرات سیاسی اعضای جامعه را تحت تاثیر قرار دادند. در برخی موارد دو دوست نظرات خود را از طریق جزوات چاپی به کسانی که با آنها نامه‌نگاری داشتند منتقل می‌نمودند. پس از بریدن از ویتلینگ یاغی، پس از انتقاد جدی به تئوریسین‌های بی‌مصرف^۲ به طور سیستماتیک، زمینه برای مارکس و انگلس کاملاً آماده بود که به جامعه به پیوندند. در اولین کنگره جامعه، که اکنون نام جامعه کمونیستی را به خود گرفته بود، انگلس و ویلهلم ولف حاضر بودند؛ در کنگره دوم در اواخر نوامبر ۱۸۴۷ مارکس نیز حضور داشت. کنگره، پس از شنیدن خطابه مارکس که در آن وی فلسفه سوسیالیستی جدید را تشریح نمود، به وی و انگلس مأموریت داد تا برنامه جامعه را آماده سازند. و بدین ترتیب بود که مانیفست کمونیست معروف نوشته شد."

استکلف تنها در مورد آنچه مارکس نوشته صحبت کرده است، در حالی که مهرینگ آن‌چه که انگلس به ما می‌گفت تکرار کرده است. ولی چه کسی می‌تواند انگلس را باور نداشته باشد، زیرا چه کسی از فردی که در جریانی شرکت داشته

^۱ - اشاره به استکلف، اشاره است به نوشته *I.M.steklov* کارل مارکس (۱۹۲۲ به زبان روسی)

در تشریح آن صاحب نظرتر است؟ با وجود این حتا در مورد انگلس می‌باید روحیه‌ای منقدانه را حفظ کرد، خصوصا" که وی در مقالاتش جریاناتی را شرح می‌داد که چهل سال قبل از آن به وقوع پیوسته بود. پس از گذشت مدت زمانی چنان قابل ملاحظه‌ای، مسائل می‌توانند نسبتا" به ساده گی فراموش شوند، خصوصا" اگر نگارنده آن در شرایطی کاملا" متفاوت قرار داشته باشد و دارای روحیه‌ای متفاوت باشد.

ما داده‌هایی را در اختیار داریم که با تعریف‌های فوق ابداء" مطابقت ندارند. مارکس و انگلس ابداء" آن تئورسین‌های نابی نبودند که مثلا" استکلف آن‌ها را می‌نمایاند. برعکس، به مجرد این که مارکس به این نظر رسید که هر تغییر اساسی لازم در نظام اجتماعی موجود می‌بایست کاملا" متکی باشد به طبقه کارگر - پرولتاریا - که در خود شرایط زنده گیش تمام محرک‌ها، تمام انگیزه‌هایی که موجب مخالفتش با این نظام بود، را می‌یافت - به مجرد این که به این امر مطمئن شد، بلادرنگ به میان کارگران رفت؛ او و انگلس کوشیدند تا در همه جا، در همه سازمان‌ها، آن‌جا که کارگران در آن زمان تحت تاثیرات دیگری قرار داشتند، نفوذ کنند، در آن زمان چنین سازمان‌هایی به نقد موجود بودند.

ما در تعریف تاریخ جنبش کارگری به اوایل سال‌های چهل رسیده‌ایم. پس از شکست مه ۱۸۳۹، دیگر وجود جامعه عدل به عنوان سازمانی مرکزی خاتمه یافت.^۱ به هر ترتیب پس از سال‌های ۱۸۴۰، هیچ‌گونه ردی از وجود یا فعالیت آن به عنوان

^۱ - بر مبنای اسنادی که از آن پس به دست آمده‌اند جامعه عدل تا سال ۱۸۳۹ به حیات خود ادامه داد. فعالیت جامعه تا زمانی که درکنگره ژوئن ۱۸۴۷ خود در لندن جامعه کمونیستی را برگزید ادامه یافت. در آن زمان در پایگاه اصلی (لندن)، پاریس، بروکسل، لیژ (*Liege*)، استه‌کلم و چندین شهر آلمان منجمله هامبورگ و لایپزیک، عضو داشت.

سازمانی مرکزی، یافت نمی‌شود. تنها اجتماعات مستقلی باقی ماندند که توسط اعضای سابق جامعه سازمان داده می‌شدند. یکی از این اجتماعات در لندن تشکیل شد. اعضای دیگر جامعه عدل به سویس فرار کردند؛ ویلهلم ویتلینگ (۱۸۶۴-۱۸۰۹) از متفدترین افراد این عده است. ویتلینگ که حرفه‌اش خیاطی بود، یکی از اولین انقلابیون آلمان از میان پرولتاریای صنعت کار بود که مانند بسیاری دیگر صنعت کاران آلمانی آن زمان، از شهری به شهر دیگر سفر می‌کرد. در سال ۱۸۳۵ وی خویشان را در پاریس یافت، لکن در سال ۱۸۳۷ بود که در آن‌جا به طور طولانی اقامت گزید. او در پاریس عضو جامعه عدل شد و خود را با آموزش‌های هوگولامنه (۱۸۵۴-۱۷۸۲) بیش‌تر تحت نام فلیسیته دولامنه شناخته شده است.)، مبلغ سوسیالیسم مذهبی، سن‌سیمون و فوریر آشنا نمود. در آن‌جا او هم‌چنین با بلانکی و پیروانش ملاقات کرد.^۲ در اواخر سال ۱۸۳۸ وی بنا به درخواست رفقاییش جزوه‌ای نوشت به نام بشر به صورتی که هست و به صورتی که باید باشد که در آن وی به دفاع از عقاید کمونیستی برخاست.

در سویس ویتلینگ و چند تن از یارانش، پس از کوششی ناموفق برای تبلیغ بین سویسی‌ها، دست به کار سازماندهی گروه‌هایی در بین کارگران و مهاجرین آلمانی گردیدند. در سال ۱۸۴۲ وی نوشته اصلی خویش تضمین‌های هماهنگی و آزادی را منتشر نمود. در این کتاب وی نظریاتی را که در سال ۱۸۳۸ بیان داشته بود در جزئیات بیش‌تری بسط داد.

ویتلینگ که تحت تاثیر بلانکی قرار داشت نظراتش با نظرات دیگر اوتوپیست‌های هم عصر خویش از این نقطه نظر متفاوت بود که وی به گذار

^۲ - اگوست بلانکی ۱۸۰۵-۱۸۸۱ یک انقلابی حرفه‌ای بود که معتقد بود نظام سرمایه‌داری را می‌توان توسط گروهی مبلغ نقشه‌ریز و از خود گذشته سرنگون نمود.

مسالمت آمیز به کمونیسم اعتقاد نداشت. جامعه جدید، که طرح آن در جزئیات توسط وی تهیه شده بود، تنها از طریق استفاده از زور می توانست تحقق یابد. هرچه جامعه موجود زودتر از میان برود زودتر مردم آزاد می شوند. به ترین شیوه این است که بی نظمی اجتماعی موجود را به آخرین حد برسانیم. هرچه بدتر، به تر! به نظر ویتلینگ قابل اطمینان ترین عنصر انقلابی که می توان مطمئن بود جامعه کنونی را متلاشی می کند، پست ترین قشر پرولتاریا، لومین پرولتاریا، منجمله حتا دزدان بود.

هم چنین در سویس بود که میکایل باکونین (۱۸۷۶-۱۸۱۴) با ویتلینگ ملاقات کرد و برخی از عقاید وی را جذب نمود. به خاطر دستگیری و تعقیب قضایی که علیه ویتلینگ و پیروانش آغاز گشت باکونین مورد ظن قرار گرفت و برای همیشه به صورت تبعیدی از کشور خویش در آمد.

ویتلینگ پس از گذراندن دورانی در زندان در سال ۱۸۴۴ به آلمان تحویل داده شد. پس از یک دوره سرگردانی وی بالاخره به لندن رفت و ورودش به آن جا با شادی جشن گرفته شد. به افتخار ویتلینگ میتینگ توده ای وسیعی ترتیب داده شد. در این میتینگ سوسیالیست ها و چار티ست های انگلیسی، و هم چنین آلمان ها و فرانسویان مهاجر شرکت کردند. این نخستین میتینگ بزرگ بین المللی در لندن بود. این میتینگ شاپر را به فکر سازماندهی یک انجمن بین المللی، انجمن دوستان دمکرات همه ملل، در اکتبر ۱۸۴۴ انداخت. هدف این انجمن برقراری مجدد ارتباط بین انقلابیون همه ملیت ها، مستحکم کردن حس برادری بین خلق ها و کسب حقوق اجتماعی و سیاسی بود. در راس این جریان شاپر و رفقاییش قرار داشتند.

ویتلینگ حدوداً "یک سال و نیم در لندن ماند. در اوایل کار ویتلینگ در مجامع کارگری آن جا که همه نوع موضوع در مورد وقایع جاری با شور و علاقه مورد بحث قرار می گرفت - تاثیر بسیاری اعمال می کرد. لکن به زودی با مخالفت

شدیدی روبرو شد. رفقای قدیمی او شاپر، هنریک باور، و ژوزف مول (۱۸۴۹-
۱۸۱۱) طی اقامت بسیار طولانی تر خود همه چیز را در مورد جنبش کارگری در
انگلیس و آموزش های آون فرا گرفته بودند.

بنابر نظر ویتلینگ پرولتاریا طبقه ای جدا با منافع طبقاتی مشخص نبود؛ پرولتاریا
تنها جزیی از بخش تهیدست مردم ستم دیده بود. در بین این تهیدستان لومپن
پرولتاریا انقلابی ترین عنصر بود. وی هنوز مشغول جار زدن عقایدش مبنی بر این
که دزدان و راهزنان قابل اطمینان ترین عناصر در جنگ علیه نظام موجود می باشند،
بود. او اهمیت زیادی برای تبلیغ قائل نبود؛ آینده را به صورت جامعه ای کمونیستی
که توسط گروه کوچکی از مردان هوشمند هدایت می شود تصور می کرد؛ برای
جلب توده ها توسل به کمک مذهب را امری اجتناب ناپذیر می دید؛ مسیح را
پیش قدم کمونیسم می نمایاند، و کمونیسم را به صورت مسیحیت منهای آنچه
بعدها بدان اضافه شده ترسیم می کرد.

برای درک به تر اصطکاک هایی که بعداً "بین ویتلینگ و مارکس و انگلس به
وجود آمد، خوب است به خاطر داشته باشیم که ویتلینگ کارگری بود بسیار توانا،
خودآموخته و برخوردار از استعداد ادبی، اما فلج شده به وسیله تمام
محدودیت های افراد خودآموخته.

یک خود آموخته گرایش دارد به این که بکوشد تا از مغز خود چیزی
فوق العاده نوین بیرون آورد، و دستگاه پیچیده ای اختراع نماید. وی غالباً "محکوم به
این است که خویش را در وضع سفیهانه ای بیابد، نظیر این که پس از صرف کار
فراوان امریکایی را کشف کند که مدت هاست کشف شده است.

ممکن است یک خودآموخته در جستجوی یک متحرک جاودانی (*perpetuum*

mobile) باشد. ممکن است وی وسیله ای اختراع نماید که توسط آن فرد بتواند در

یک چشم به هم زدن دانش مند شود. ویتلینگ به این دسته از خودآموخته‌ها تعلق داشت. وی می‌خواست یک نظام آموزشی به وجود آورد که انسان را قادر سازد در مدت بسیار کوتاهی بر همه علوم تسلط یابد. او می‌خواست یک زبان جهانی اختراع نماید. نمونه‌وار است که کارگر خودآموخته دیگری به نام پیپر پرودون (۱۸۰۹-۱۸۶۵) نیز برای حل این مسئله کوشش نمود. در مورد ویتلینگ بعضی اوقات به سختی می‌شد تشخیص داد که وی چه چیز را ترجیح می‌دهد، چه چیز برایش عزیزتر است - کمونیسم یا یک زبان جهانی. وی یک پیامبر واقعی، هیچ انتقادی را تحمل نمی‌کرد. بی‌اعتمادی خاصی نسبت به افرادی که از طریق کتاب آموزش یافته بودند، و به این سرگرمی وی با نظر شک می‌نگریستند، داشت.

در سال ۱۸۴۴ ویتلینگ نه تنها بین کارگران آلمان بل که بین روشن‌فکران آلمان نیز یکی از محبوب‌ترین و سرشناس‌ترین مردان بود. توصیف نمونه‌واری از یک ملاقات بین خیاط معروف و شاعر معروف هاینه (Heine) در اختیار داریم. هاین می‌نویسد:

"آنچه خصوصاً غرور مرا جریحه‌دار نمود بی‌احترامی فوق‌العاده این مرد به هنگام صحبت با من بود. وی کلاه خویش را از سر برداشت، و در حالی که من مقابلش ایستاده بودم وی نشسته بود و با کمک دست راستش زانوی راستش را تا زیر چانه بالا آورده بود، و مرتباً با دست چپ پایش را که بالا آورده بود در بالای غوزک مالش می‌داد. ابتدا فکر کردم برخورد توهین آمیزش در نتیجه عادت است که در طی کار در حرفه خیاطی کسب کرده است، اما به زودی به اشتباه نظرم پی‌بردم. وقتی که پرسش کردم چرا پایش را دائماً می‌مالد، ویتلینگ با سهل‌انگاری، طوری که گویا این معمولی‌ترین چیز بود، پاسخ داد که در

زندان‌های مختلف در آلمان او را در زنجیر نگاه می‌داشتند، و از آن‌جا که حلقه آهنی‌ای که به زانویش می‌بستند غالباً "کوچک بود، تحریک‌مزمونی در پوست وی به وجود آمده بود، و این تحریک پوست علت خارش دائمی پایش بود. اعتراف می‌کنم که وقتی ویتلینگ خیاط قضیه این زنجیرها را گفت من جا خوردم."

"(با وجود این شاعر به ماهیت متناقض احساسی که سینه انسانی را حیات می‌بخشد اشاره کرده بود): من که زمانی در شهر مونستر با لبان سوزان باقیمانده جسد جان (John) خیاط، اهل لیدن - زنجیرهایی را که برتن داشت، و انبری را که با آن شکنجه شده بود و در شهرداری شهر مونستر نگاه‌داری می‌شد - را بوسیده بودم؛ من، کسی که کیش رفیعی از خیاطی که مرده بود ساخته بودم، اکنون تنفر غیرقابل‌کنترلی نسبت به این خیاط زنده، ویلهلم ویتلینگ، احساس می‌کردم، گرچه که هر دو این‌ها به خاطر هدف واحدی پیامبر و شهید بودند."

اگر چه هاینه از خویشتن تصویری نه به طور خاص مساعد نشان می‌دهد، با وجود این می‌توان دید که ویتلینگ تاثیر شدیدی بر روی این شاعر که شهرت جهانی داشت گذاشته بود. انقلابی به راحتی می‌توانست در هاین، آریستوکرات روشن‌فکر و هنرمندی را تشخیص دهد که با کنجکاوی توأم با نفرت آن نوع جنگ‌جوی انقلابی که برایش بیگانه بود را نگاه می‌کند. اگر چه مارکس نیز یک روشن‌فکر بود اما برخورد وی با ویتلینگ کاملاً متفاوت بود. از نظر مارکس ویتلینگ یک بیان‌گر بسیار با استعداد آمال پرولتاریایی بود که او خود در آن زمان در حال تدوین رسالت تاریخی آن بود. او خود در ورد ویتلینگ، قبل از این که با او ملاقات کند، چنین نوشت:

"کجا بورژوازی، و منجمله فلاسفه و ادبا و دانش‌مندان، می‌توانند به نوشته‌ای

در مورد رهایی سیاسی که با تضمین‌های هم‌آهنگی و آزادی (Guarantees of harmony)

and freedom) ویتلینگ قابل قیاس باشد به بالند؟ اگر بخواهیم ادبیات سیاسی جبون و خشک آلمان را با این طلیعه سوزنده و درخشان کارگران آلمان مقایسه کنیم، اگر بخواهیم این قدم‌های اولیه با درنگ ولی عظیم پرولتاریا را با گام‌های عشوه‌گرانه بورژوازی کاملاً" رشد یافته مقایسه نماییم، نمی‌توانیم از پیش بینی این که سیندرلای پرولتاریایی به اعجوبه قدرت تکامل خواهد یافت خودداری کنیم."

کاملاً" طبیعی بود که مارکس و انگلس جویای آشنایی با ویتلینگ باشند. می‌دانیم که دو دوست در طول اقامت کوتاه‌شان در سال ۱۸۴۵ در لندن با چارتیست‌های انگلیسی و آلمانی‌های مهاجر آشنا شدند. گرچه ویتلینگ در آن زمان هنوز در لندن بود اما مطمئن نیستیم که مارکس و انگلس با وی ملاقات کردند. روابط نزدیک آن‌ها در سال ۱۸۴۶، زمانی که ویتلینگ به بروکسل - که مارکس نیز در سال ۱۸۴۵ پس از بیرون رانده شدن از فرانسه در آنجا اقامت گزیده بود - رفت، آغاز شد.

در این زمان مارکس درگیر امر سازماندهی بود. بروکسل برای این منظور بسیار مناسب بود، زیرا توقف‌گاه ترانزیتی بین فرانسه و آلمان بود. کارگران و روشن‌فکران آلمان که به پاریس می‌رفتند همگی برای چند روزی در بروکسل توقف می‌کردند. از بروکسل بود که جزوات ممنوع از طریق قاچاق وارد آلمان می‌شد و در سراسر کشور منتشر می‌گردید. در بین کارگرانی که موقتاً" در بروکسل ساکن شده بودند تعداد افراد بسیار قابل زیاد بود.

مارکس به زودی نظر فراخواندن کنگره‌ای از تمام کمونیست‌ها، با هدف ایجاد اولین سازمان تمام کمونیستی را مطرح ساخت. شهر ورویه (verviers) که در بلژیک و نزدیک مرز آلمان قرار داشت و لذا برای کمونیست‌های آلمان مناسب بود، به عنوان محل تجمع انتخاب شد. ما اطمینان نداریم که آیا این کنگره هرگز برگزار

شد یا نه، اما بنا بر گفته انگلس، از مدت‌ها قبل از این که نماینده‌گان جامعه عدالت از لندن برسند تا دو رفیق را دعوت به ملحق شدن به جامعه نمایند، مارکس فکر کلیه تدارکات کنگره را کرده بود.

واضح است که چرا مارکس و انگلس می‌بایست برای تجمعاتی که تحت نفوذ ویتلینگ بودند اهمیت فوق‌العاده‌ای قائل باشند. آن‌ها کوشش بسیار زیادی مبذول داشتند تا با وی در پلاتفرم مشترکی قرار گیرند، اما کل ماجرا به جدایی انجامید. تاریخ این جدایی توسط منقد روس آنکف که در بهار ۱۸۴۶ تصادفاً در بروکسل بود ثبت شده است. از وی شرح حال جالبی باقی مانده که نکات نادرست فراوان، ولی ضمناً مقدار کمی حقیقت را در بر دارد. وی گزارش ملاقاتی را می‌دهد که در آن مشاجره شدیدی بین مارکس و ویتلینگ در گرفت. برحسب این نوشته مارکس مشت خود را به روی میز کوبید و خطاب به ویتلینگ فریاد زد "نادانی نه هرگز به کسی کمک کرده و نه خیری رسانده است." این کاملاً قابل تصور است خصوصاً از این رو که ویتلینگ، مانند باکونین، مخالف تبلیغ و کارهای تدارکاتی بود. آنان بر این عقیده بودند که بی‌چیزان همیشه آماده شورش‌اند، و لذا انقلاب در هر زمانی می‌توانست ترتیب داده شود، مشروط بر این که رهبران مصممی وجود داشته باشند.

از نامه‌ای که توسط ویتلینگ در مورد این ملاقات نوشته شده است در می‌یابیم که مارکس بر نکات زیر پافشاری نمود: تصفیه کامل در صفوف کمونیست‌ها؛ انتقاد از تئوریسین‌های بی‌کاره؛ طرد هر سوسیالیسمی که صرفاً بر مبنای خیرخواهی قرار دارد؛ درک این که قبل از کمونیسم دورانی خواهد بود که در آن بورژوازی همه کاره است. در ماه مه ۱۸۴۶ جدایی نهایی فرا رسید. ویتلینگ به زودی به امریکا رفت و تا انقلاب ۱۸۴۸ در آن جا ماند.

مارکس و انگلس به کمک برخی از دوستان به کار سازماندهی ادامه دادند. آنان در بروکسل انجمن آموزشی کارگران را تاسیس کردند و در آنجا مارکس برای اعضاء آن در مورد اقتصاد سیاسی سخنرانی می کرد. آنان، علاوه بر روشن فکرانی چون ویلهلم ولف (۱۸۶۴-۱۸۰۹)، کسی که بعدها مارکس جلد اول کاپیتال را به او تقدیم کرد، تعدادی کارگر چون استفان بورن (۱۸۹۹-۱۸۲۴) و دیگران به صورت هم کار خویش داشتند.

مارکس و انگلس، با استفاده از این سازمان به عنوان پایه، و با کمک رفقای شان که بین بروکسل و نقاط دیگر مسافرت می کردند، کوشیدند تا روابطی بین گروه‌هایی که در آلمان، لندن، پاریس و سویس وجود داشت ترتیب دهند و آن را مستحکم نمایند. انگلس خود این امر را در پاریس عملی نمود. تعداد کسانی که به سوی نظرات جدید مارکس و انگلس گرایش داشتند به تدریج افزایش یافت. آن‌گاه، برای متحد کردن همه عناصر کمونیست، مارکس تصمیم به اجرای طرح زیر گرفت:

مارکس اکنون به جای سازمانی ملی و تماما "آلمانی، بینش سازمانی بین‌المللی را در سر می‌پروراند. برای آغاز کار واجب بود گروه‌ها و هسته‌هایی از کمونیست‌های پخته‌تر در بروکسل پاریس، و لندن تشکیل شود. این گروه‌ها می‌بایست کمیته‌هایی را به منظور حفظ ارتباط با دیگر سازمان‌های کمونیستی برگزینند. بدین ترتیب اساس انجمن بین‌المللی آینده پایه گذاری شد. به پیشنهاد مارکس این کمیته‌ها کمیته‌های کمونیستی برای ارتباطات (کمیته‌های مکاتباتی) *(correspondence committess)* نامیده شدند.

از آنجا که تاریخ سوسیالیسم و جنبش کارگری آلمان توسط نویسندگان و روزنامه‌نگارانی نوشته شده است که اغلب امکان نوشتن مقالاتی را برای مطبوعات

و یا عضو شدن در دفاتر مکاتباتی یا مطبوعاتی داشتند، آنان چنین نتیجه گیری کرده‌اند که "کمیته‌های مکاتباتی" چیزی بیش از دفاتر مکاتباتی نبودند. برای آنان چنین به نظر می‌رسید که مارکس و انگلس دفتر مکاتباتی‌ای در بروکسل تشکیل داده بودند و از آن‌جا اعلامیه‌های چاپی و نامه به خارج می‌فرستادند. و یا به قول مهرینگ در نوشته‌اش در مورد مارکس:

"مارکس و دوستانش که دارای ارگانی از خود نبودند کوشیدند تا این خلاء را تا حد امکان با توسل به نامه‌های چاپی یا تکثیر پر نمایند. در عین حال آن‌ها کوشیدند که برای خود ارتباطات دائمی در مراکز بزرگی که کمونیست‌ها در آن‌جا اقامت داشتند تامین نمایند. این چنین دفاتر مکاتباتی در بروکسل و لندن وجود داشت. دفتر مشابهی قرار بود در پاریس تشکیل شود. مارکس به پرودون نامه نوشت و خواستار هم‌کاری وی شد."

با وجود این کافی است که پاسخ پرودون با توجه کمی بیش‌تر خوانده شود تا مشاهده گردد که وی درباره چیزی کاملاً "متفاوت از دفتر مکاتباتی معمولی صحبت می‌کند، و اگر به یاد بیاوریم که این نامه به مارکس متعلق به تابستان ۱۸۴۶ است، آن‌گاه می‌بایست چنین نتیجه‌گیری کنیم که مدت‌ها قبل از این که مارکس دعوتی را از هیئت نماینده‌گی لندن برای وارد شدن به جامعه عدالت - که خود تا آن زمان دیگر از بین رفته بود - دریافت دارد، در لندن، بروکسل و پاریس سازمان‌هایی وجود داشتند که ابتکارشان بدون شک از مارکس سرچشمه گرفته بود.

بدین ترتیب در نیمه دوم سال ۱۸۴۶ در بروکسل یک کمیته مرکزی مکاتباتی بسیار منظمی وجود داشت و همه گزارشات به آن‌جا فرستاده می‌شد. این کمیته از تعداد قابل ملاحظه‌ای عضو که برخی از آنان کارگر بودند تشکیل می‌شد. هم‌چنین کمیته پاریس وجود داشت که توسط انگلس سازمان یافته بود و فعالیت شدیدی

بین صنعت کاران آلمانی انجام می‌داد. و نیز کمیته لندن بود که توسط شاپر، باور و مول فوق‌الذکر که شش ماه بعد به بروکسل آمد تا احتمالاً "مصرانه از مارکس بخواهد که عضو جامعه عدالت شود، رهبری می‌گشت. اما آن‌طور که در نامه‌ای به تاریخ ۲۰ ژانویه ۱۸۴۷ نشان داده می‌شود، این مول نه به عنوان نماینده‌ی جامعه عدالت، بل که به عنوان نماینده کمیته مکاتباتی کمونیستی آمده بود، و او شخصاً آمد تا در مورد وضعیت انجمن لندن گزارش دهد.

لذا باید چنین نتیجه‌گیری نمایم که داستانی که توسط انگلس در مورد تشکیل جامعه کمونیستی آغاز گشت و هنوز از کتابی به کتاب دیگر منتقل می‌شود، چیزی جز افسانه نیست.

کار سازماندهی مارکس توسط محققین کلا" از نظر افتاده است؛ وی به صورت یک متفکر عزلت‌جو در آمده است. یکی از جالب‌ترین جنبه‌های شخصیت او فراموش شده است. اگر قرار بود نقش مهمی را که مارکس - و نه انگلس - در طول نیمه دوم سال‌های چهل به عنوان گرداننده و الهام‌بخش کلیه کارهای تدارکاتی ایفا کرد، تشخیص ندهیم، سهم عظیمی را که وی بعداً" در سال‌های ۱۸۴۹-۱۸۴۸ و در طول دوران بین‌الملل اول به عنوان سازمان‌ده ایفا کرد، درک نمی‌کردیم.

احتمالاً"، بعد از دیدار مول از بروکسل - زمانی که مارکس اطمینان یافت که اکثر لندن‌ها خود را از نفوذ ویتلینگ رها ساخته‌اند - بود که به ابتکار کمیته بروکسل تصمیم به فراخواندن کنگره‌ای در لندن گرفته شد. بحث‌های پیش کنگره‌ای و برخورد بین گرایش‌های مختلف آغاز گشت. این جریان در پاریس، که انگلس در آن فعالیت می‌کرد، از همه جا بدتر بود. انسان با خواندن نامه‌های انگلس در می‌یابد که وی سیاست‌مداری توانا بود. مثلاً" زمانی که وی نه تنها موفق شد

افراد متزلزل را متقاعد نماید، بل که برخی را "با زبردستی" و برخی دیگر را "کلک" جلب نماید، این کار را پیروزی‌ای برای خود دانست و کمیته بروکسل را به طور رسمی از این امر مطلع نمود.

کنگره در تابستان ۱۸۴۷ در لندن تشکیل شد. مارکس حضور نداشت. ویلهلم ولف کمونیست‌های بروکسل و انگلس کمونیست‌های پاریس را نماینده‌گی می‌کردند.^۱ تنها نماینده‌گان معدودی حضور داشتند، اما این امر باعث تشویش کسی نشد. آنان تصمیم گرفتند تا در جامعه کمونیستی متحد شوند. همان‌طوری که انگلس - که ظاهراً فراموش کرد که وی کمیته کمونیستی پاریس که خود آن را تاسیس کرده بود را نماینده‌گی می‌کرد - به ما اطمینان می‌دهد، این یک تجدید سازماندهی جامعه‌ی عدالت قدیمی نبود. اساسنامه‌ای تصویب شد که اولین پاراگراف آن به طور واضح و مشخص ایده اساسی کمونیسم انقلابی را بیان می‌دارد.

"هدف جامعه سرنگونی بورژوازی، حاکمیت پرولتاریا، از میان برداشتن جامعه بورژوازی کهنه متکی به خصومت طبقاتی، و استقرار جامعه‌ای نوین بدون طبقه و بدون مالکیت خصوصی است."

اساسنامه به طور موقت تصویب شد؛ و می‌بایست، برای بحث و بالاخره تصویب در کنگره‌ی بعدی، به کمیته‌های جداگانه داده شود.

اصل "سانترالیسم دمکراتیک" پایه‌ی سازمان قرار داده شد. بر اعضا واجب بود که اعتقاد خود را به کمونیسم اعلام نمایند، و مطابق با اهداف جامعه زنده‌گی کنند. گروه معینی از اعضا، واحد اصلی سازمان - هسته - را تشکیل می‌دادند. این کمون نامیده می‌شد. ترکیب آن‌ها حوزه را می‌ساخت که کمیته حوزه‌ای خود را داشتند. حوزه‌های مختلف تحت کنترل یک حوزه خاص رهبری کننده متحد می‌شدند.

^۱ - در این کنگره لندن انگلس هر دو بخش جامعه عدل را نماینده‌گی می‌کرد.

حوزه‌های رهبری کننده در مقابل کمیته مرکزی مسئول بودند. این سازماندهی بعداً^۳ به صورت الگویی برای همه احزاب کمونیستی طبقه کارگر در مراحل اولیه تکامل‌شان درآمد. این اما خصوصیتی داشت که بعداً^۴ ناپدید شد، ولی هنوز تا اوایل سال‌های هفتاد در آلمان دیده می‌شد. کمیته مرکزی جامعه کمونیستی از طرف کنگره انتخاب نشده بود. انتخاب این مقام، به عنوان مرکز رهبری کننده اصلی، به کمیته‌ی حوزه‌ای هر شهری که از طرف کنگره به عنوان مقرر کمیته‌ی مرکزی تعیین شده بود، تفویض می‌گردید. اگر لندن انتخاب شده بود، آن‌گاه سازمان حوزه‌ی لندن یک کمیته‌ی مرکزی که لااقل پنج عضو داشت انتخاب می‌کرد. این امر تماس نزدیکی را با یک سازمان ملی وسیع، برای آن تضمین می‌نمود. کنگره هم‌چنین تصمیم گرفت که طرحی برای یک "مراومه‌ی کمونیستی به صورت سوال و جواب"^۳ که می‌بایست برنامه جامعه بشود تهیه گردد. هر حوزه‌ای می‌بایست طرح خویش را به کنگره بعدی ارائه نماید. علاوه بر این تصمیم گرفته شد که روزنامه‌ای برای توده منتشر گردد. این نخستین ارگان طبقه کارگر بود که خود را علناً "کمونیست" می‌نامید. این ارگان شش ماه قبل از مانیفست کمونیست منتشر شد، ولی از همان زمان شعارش این بود: "کارگران همه کشورها متحد شوید!"^۴

انتشار این روزنامه هرگز از نخستین شماره‌ی آزمایشی فراتر نرفت. مقالات آن به طور عمده توسط اعضای جامعه کمونیستی که در لندن زنده گی می‌کردند نوشته و چاپ شد. مقاله اصلی به شیوه‌ای بسیار عامه‌پسند نگاشته شده بود. مقاله دریانی

^۳ - *catechism of faith* جزوه تعلیماتی به صورت پرسش و پاسخ مانند اصول کمونیسم، نوشته‌ی انگلس

^۴ - شعار "کارگران همه کشورها متحد شوید!" از قبل در اساسنامه جامعه کمونیستی مصوبه کنگره ژوئن آمده بود.

ساده به خصوصیات سازمان جدید کمونیستی و تفاوت‌های آن با سازمان‌های ویتلینگ و سازمان‌های فرانسوی اشاره می‌کرد. هیچ اشاره‌ای به جامعه عدالت نشده بود. مقاله خاصی به کمونیست فرانسوی اتین کابه (۱۸۵۶-۱۷۸۸)، نویسنده‌ی ناکجا آباد معروف، ایکاریا، اختصاص داده شده بود. در سال ۱۸۴۷ کابه تبلیغ و ترویج زنده و پرجنب‌وجوشی را آغاز نمود تا کسانی را که علاقه‌مند به مهاجرت به امریکا بودند تهییج کند که روی زمین بکر آن‌جا یک آبادی^۲ کمونیستی براساس خطوطی که وی در ایکاریا ترسیم کرده بود بنا نهند. وی حتا سفری خاص به لندن کرد به این امید که بتواند کمونیست‌های آن‌جا را به سوی خود جلب نماید. مقاله‌ی فوق این برنامه را تحت انتقادی کامل قرار داد؛ و کارگران را تشویق نمود تا اروپا را ترک نکنند، زیرا در اروپا بود که کمونیسم اول برقرار می‌شد. مقاله‌ی طولانی دیگری بود که ظاهراً "توسط انگلس نوشته شده بود".^۳ در خاتمه یک بررسی عمومی اجتماعی و سیاسی آمده بود که بدون شک توسط نماینده بروکسل، ویلهلم ولف، نوشته شده بود.

در پایان سال ۱۸۴۷ کنگره‌ی دومی در لندن تشکیل شد. این بار مارکس حضور داشت. حتا قبل از این که مارکس آماده رفتن به لندن باشد، انگلس از

^۲ - لغت آبادی مترادف *colony* آمده است. واژه کولونی (مستعمره) در ابتدا مبین کوشش برای عمران و آبادی سرزمین بکر بود. به تدریج اما این واژه از معنای اصلی آن دور افتاد و مستعمره و استعمار با چپاول و ستم مترادف شد. ما برای احتراز از به کار بردن توصیف "مستعمره کمونیستی" که دور از ذهن است "آبادی کمونیستی" را انتخاب کرده‌ایم. مترجم

^۳ - انگلس احتمالاً "برای روزنامه *kommunistische zeitung* که در سپتامبر ۱۸۴۷ انتشار یافت هیچ مقاله‌ای ننوشت، اگر چه نفوذش در آن دیده می‌شود. انگلس دو طرح برای "پرسش‌نامه کمونیستی" نوشت، یکی در ژوئن ۱۸۴۷ و دیگری در اکتبر ۱۸۴۷. پرسش‌نامه ماه ژوئن در همین اواخر به دست آمده است.

پاریس برایش نوشته بود که وی طرح خطوط کلی یک جزوه تعلیماتی کمونیستی را ریخته است، و این که به نظر او مناسب تر بود که اسم آن مانیفست کمونیست باشد. مارکس احتمالاً "پیشنهاد خود را که کاملاً" تنظیم شده بود به کنگره آورد. هیچ چیزی به آن آسانی که استکلف شرح می دهد پیش نرفت. مخالفت های شدید وجود داشت. بحث، روزها به طول انجامید و کوشش زیادی از جانب مارکس ضروری شد تا اکثریت نسبت به درستی برنامه جدید قانع شود. برنامه پذیرفته شد و کنگره به مارکس - و این مهم است - ماموریت داد تا به نام جامعه بیانیه ای را بنویسد. درست است که مارکس در نوشتن بیانیه از برنامه ای که توسط انگلس مهیا شده بود استفاده کرد، اما مارکس تنها شخصی بود که از نظر سیاسی در مقابل جامعه مسئولیت داشت. و اگر مانیفست بنای با شکوهی را که از قطعه فولاد یک پارچه ساخته شده است مجسم می کند، کاملاً "بدین خاطر است که مارکس به تنهایی آن را نوشت. مسلم است که افکار بسیاری که مشترکاً توسط مارکس و انگلس تکامل یافته بود در آن داخل شده بود، اما ایده های اساسی آن - همان گونه که انگلس خود در سطور زیر در بیان آن مصر بود - تنها به مارکس تعلق داشت.

"ایده های اساسی مانیفست: که در هر عصر تاریخی، شیوه تولید حاکم و سازمان اجتماعی که ضرورتاً از این شیوه تولید ناشی می شود اساسی را تشکیل می دهد که تاریخ سیاسی و فکری آن عصر بر روی آن بنا می شود؛ و این که در نتیجه مراحل مختلف تکامل اجتماعی (از زمان اضمحلال همپایی اولیه مالکیت در زمین) تاریخ بشر، تاریخ مبارزات طبقاتی، مبارزه استثمار شونده گان و استثمار کننده گان، طبقات ستمکش و حاکم، بوده است؛ و این که اما اکنون این مبارزه به مرحله ای رسیده است که طبقه استثمار شونده و ستمکش - پورلناریا - نمی تواند رهایی خویش را از قید طبقه استثمارگر و ستمگر - بورژوازی - به دست آورد مگر

از این طریق که، در عین حال و برای همیشه، تمام جامعه را از قید هرگونه استثمار، ستم، و مبارزه طبقاتی رها سازد- این ایده‌های اساسی، تماما" و منحصرأ" به مارکس تعلق دارند."

می‌بایست این وضع را مورد توجه قرار دهیم. جامعه‌ی کمونیست هم‌چون انگلس به خوبی می‌دانست که بار اصلی تکامل برنامه‌ی جدید بر شانه مارکس قرار داشت، و او بود که مسئول نگارش مانیفست بود. نامه جالبی - جالب از جهات دیگر نیز - در اختیار داریم که نظر ما را تایید می‌کند. این نامه روابط بین مارکس و سازمانی که از نظر روحیه و گرایش خود - که "روشن فکر" را تنها به عنوان یک متخصص فرموله کردن می‌دانست - پرولتری بود، را به نحو شگفت‌انگیزی آشکار می‌سازد. برای این که این نامه را به‌تر بفهمیم، باید بدانیم که لندن به عنوان مقرر کمیته مرکزی که بنا بر اساسنامه توسط سازمان لندن انتخاب شده بود، تعیین شده بود. این نامه در ۲۶ ژانویه ۱۸۴۸ از کمیته مرکزی به کمیته ناحیه‌ای بروکسل فرستاده شده بود تا به دست مارکس داده شود. این نامه شامل قطعنامه‌ای است که در ۲۴ ژانویه به تصویب کمیته مرکزی رسیده بود:

"کمیته مرکزی بدین وسیله کمیته حوزه‌ای بروکسل را موظف می‌کند که به اطلاع شهروند مارکس برساند که چنانچه مانیفست حزب کمونیست که وی در کنگره گذشته تنظیم آن را به عهده گرفت، تا تاریخ سه شنبه اول فوریه به لندن نرسد، اقدامات بیش‌تری علیه وی اتخاذ خواهد شد. در صورتی که شهروند مارکس مانیفست را ننویسد، کمیته مرکزی خواستار بازگرداندن فوری اسنادی است که کنگره در اختیار وی قرار داده است."

به نام و به دستور کمیته‌ی مرکزی

(امضاء) شاپر، باور، مول

این پیام خشمناک نشان می‌دهد که حتا در اواخر ژانویه مارکس کاری را که در دسامبر به عهده‌اش محول شده بود تمام نکرده بود. این نیز نمونه بسیار گویایی از مارکس است. با همه توانایی ادبی‌اش وی قدری از نظر حرکت کند بود. وی عموماً "مدت زمان طولانی‌ای بر روی نوشته‌هایش، خصوصاً" اگر نوشته سند مهمی بود، کار می‌کرد. او می‌خواست که این سند تقریباً به کامل‌ترین شکل باشد تا بتواند در برابر ضربات زمانه استقامت نماید. ما یک صفحه از طرح اولیه مارکس را در اختیار داریم، که نشان می‌دهد مارکس با چه مشقتی بر روی هر عبارت کار می‌کرد.

کمیتة مرکزی دیگر نیازمند به اتخاذ اقدامات بیش‌تری نشد. ظاهراً "مارکس موفق شد کار خویش را در اوایل فوریه تکمیل نماید. این نکته قابل توجه است. مانیفست چند روز قبل از انقلاب فوریه منتشر شد. از این مسئله البته می‌توان چنین نتیجه‌گیری کرد که مانیفست به سختی می‌توانست در تدارک انقلاب فوریه سهمی به عهده داشته باشد. و پس از این که در می‌یابیم که نخستین نسخ مانیفست تا قبل از مه یا ژوئن ۱۸۴۸ به آلمان نرسید، می‌توانیم این نتیجه را نیز بگیریم که انقلاب آلمان نیز چندان تحت تاثیر این سند قرار نداشت. تنها گروه کوچکی از کمونیست‌های بروکسل و لندن از محتوای آن اطلاع داشتند.

مانیفست برنامه جامعه‌ی کمونیست بین‌المللی بود. این جامعه از تعدادی بلژیکی، پاره‌ای از چارتیست‌های انگلیسی که افکار کمونیستی داشتند، و بیش از همه از آلمانی‌ها تشکیل می‌شد. مانیفست می‌بایست نه یک کشور خاص، بل که مجموعه جهان بورژوازی را که کمونیست‌ها برای نخستین بار اهداف خویش را به طور علنی در برابرش اعلام می‌کردند، مورد نظر قرار دهد.

فصل اول تصویری تکان‌دهنده و روشن از جامعه بورژوازی سرمایه‌داری، از مبارزه طبقاتی که آن را آفریده بود و به تکامل خویش در درون این جامعه ادامه

می‌داد، عرضه می‌دارد. پیدایش اجتناب‌ناپذیر بورژوازی را در بطن نظام کهن قرون وسطایی فتودالی می‌بینیم. ما شرایط تغییر یابنده در وجود بورژوازی را در پاسخ به تغییرات در مناسبات اقتصادی نظاره می‌کنیم. نقش انقلابی‌ای را که در نبردش با فتودالیسم ایفا کرد، مشاهده می‌کنیم، و می‌بینیم به چه درجه فوق‌العاده‌ای نیروهای مولد جامعه انسانی را پرورش داد، و بدین ترتیب برای نخستین بار در تاریخ امکان رهایی مادی بشر را به وجود آورد.

به دنبال این، طرحی تاریخی از تکامل پرولتاریا می‌آید. می‌بینیم که چه گونه پرولتاریا، به طور اجتناب‌ناپذیر هم‌چون بورژوازی، و هم‌زمان با آن، تکامل یافت. می‌بینیم که چه‌طور تدریجاً در طبقه‌ای جداگانه به هم پیوسته شد. اشکال مختلفی که برخورد بین پرولتاریا و بورژوازی، قبل از این که پرولتاریا برای خود طبقه‌ای گردد و قبل از این که سازمان طبقاتی خود را ایجاد نماید به خود گرفته بود، از برابری می‌گذرد.

مانیفست آن‌گاه کلیه انتقاداتی را که از جانب ایدئولوگ‌های بورژوازی علیه کمونیسم اقامه می‌شود مطرح نموده و مورد انتقاد نابود کننده قرار می‌دهد. مارکس سپس تاکتیک‌های کمونیست‌ها را در مورد دیگر احزاب کارگران تشریح می‌نماید. در این جا وی به انگلس اتکا داشت، اگر چه نه به حدی که ما تصور داشتیم. در این جا با جزئیات جالبی روبرو می‌شویم. مانیفست اعلام می‌دارد که کمونیست‌ها حزب جداگانه‌ای را مشخص از دیگر احزاب کارگری تشکیل نمی‌دهند. آن‌ها پیشگامان کارگرانند، و امتیازشان نسبت به بقیه توده پرولتاریا، در درکشان از شرایط، جهت، و نتایج عمومی جنبش کارگری می‌باشد.

اکنون که تاریخ واقعی جامعه کمونیست را می‌شناسیم توضیح چنین ابزاری در مورد مسائل کمونیست‌ها ساده‌تر می‌باشد. وضعیت جنبش کارگری در آن زمان،

خصوصاً" وضعیت جنبش کارگری انگلیس، باعث چنین ابرازی شده بود. چارتیست‌هایی که قبول کردند به جامعه به پیوندند، این پیوستن را مشروط به حفظ ارتباطات‌شان با حزب قدیمی خود نمودند. آنان تنها این مسئولیت را پذیرا شدند که در درون چارتیسم چیزی با ماهیت یک هسته کمونیستی برای تبلیغ برنامه و ایده‌های کمونیسم سازمان دهند.

مانیفست گرایشات متعددی را که در بین سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها برای تفوق می‌کوشیدند به دقت تحلیل کرده و همه آن‌ها را تحت برنده‌ترین انتقادات قرار می‌دهد و قاطعانه رد می‌نماید؛ همه را به جز سوسیالیست‌های تخیلی بزرگ - سن سیمون، فوریه و آون - که مارکس و انگلس آموزش‌های‌شان را تا حد معینی پذیرفته و تغییر شکل داده بودند. مانیفست در عین حال که انتقاد سوسیالیسم صلح‌جو، تخیلی و غیرسیاسی را از نظام بورژوازی می‌پذیرد، برنامه انقلابی پرولتاریای نوین - کمونیسم - را در مقابل آن‌ها قرار می‌دهد.

در خاتمه مانیفست تاکتیک‌های کمونیست‌ها را در دوران انقلاب، خصوصاً" درباره احزاب بورژوازی، بررسی می‌کند. ترتیب کار در مورد هر کشور، برحسب شرایط تاریخی خاص آن، تفاوت می‌کند. در جایی که بورژوازی حاکم است، پرولتاریا به طور خاص علیه وی اعلان جنگ می‌کند. در کشورهایی که بورژوازی هنوز در تلاش برای کسب قدرت سیاسی است، مثلاً" در آلمان، تا هنگامی که بورژوازی علیه سلطنت و اشرافیت مبارزه می‌کند، حزب کمونیست دست در دست آن کار می‌کند.

با وجود این کمونیست‌ها هرگز از اشاعه آگاهی هرچه دقیق‌تر، درافکار کارگران، نسبت به این حقیقت که منافع بورژوازی در تضاد صد و هشتاد درجه با منافع پرولتاریا قرار دارد، باز نمی‌ایستند. مسئله مالکیت خصوصی همیشه به عنوان

سوال تعیین کننده باقی می ماند. این ها قوانین تاکتیکی ای بودند که در آستانه انقلاب های فوریه و مارس ۱۸۴۸ تنظیم شده بودند. بعداً می بینیم که این قوانین چه گونه در عمل پیاده شدند، و چه گونه در نتیجه تجربه انقلابی تغییر یافتند.

ما اکنون از محتوای مانیفست تصویری عمومی داریم. می بایست در نظر داشته باشیم که مانیفست نتیجه کلیه کار علمی را که انگلس و خصوصاً "مارکس از ۱۸۴۵ تا آخر سال ۱۸۴۷ انجام داده بودند، در بر داشت. در طی این دوران انگلس موفق شد به آنچه که برای نوشته اش شرایط طبقه کارگر در انگلستان (*condition of the working class in england*) جمع آوری کرده بود شکل دهد، و مارکس روی تاریخ افکار سیاسی و اقتصادی کار کرد. در طی این دو سال آنان، در مبارزه شان علیه همه نوع آموزش های ایده آلیستی، تقریباً به حد کافی مفهوم ماتریالیستی تاریخ را توسعه دادند؛ مفهومی که آنان را قادر ساخت به این خوبی در مطالعه مناسبات مادی، شرایط تولید و توزیع، که همواره تعیین کننده مناسبات اجتماعی می باشند، جهت درست را تشخیص دهند.

آموزش جدید حتی قبل از مانیفست به کامل ترین و روشن ترین وجهی توسط مارکس در جلد با پرودون تشریح شده بود. مارکس در خانواده مقدس (*the holy family*) از پرودون با ارج بسیار صحبت کرد. پس چه چیز باعث جدایی بین دو متحد قدیمی شد؟

پرودون، نظیر ویتلینگ، یک کارگر و یک خود آموخته بود. وی بعداً یکی از مبلغین سیاسی برجسته فرانسه شد. او زنده گانی ادبی خویش را با روحیه ای بسیار انقلابی آغاز کرد. در کتابش مالکیت چیست؟ (*what is poverty*) که در سال ۱۸۴۱ انتشار یافت به شدیدترین وجه نهاد مالکیت خصوصی را مورد انتقاد قرار داد، و به این نتیجه جسورانه رسید که مالکیت خصوصی در جوهرش دزدی است. اما در

واقع پرودون تنها یک شکل مالکیت را محکوم نمود: شکل سرمایه‌داری را که بر استثمار تولیدکننده کوچک توسط سرمایه‌دار بزرگ استوار بود. با آن که پرودون مخالفتی با از میان برداشتن مالکیت خصوصی سرمایه‌داری نداشت، معهداً مخالف کمونیسم بود. بنابر نظر پرودون، تنها تامین برای رفاه دهقان و صنعت کار، حفظ و افزایش مالکیت خصوصی آن‌ها بود. به نظر وی وضعیت کارگر و رفاه اقتصادی نه از طریق اعتصاب و جنگ اقتصادی، بل که از طریق تبدیل وی به مالک می‌توانست بهبود یابد. وی بالاخره در سال‌های ۱۸۴۵ و ۱۸۴۶ به این نظرات رسید؛ در این زمان برای نخستین بار برنامه‌ای تنظیم کرد که فکر می‌کرد به وسیله آن می‌توان صنعت کار را از تباهی مصون داشت و پرولتاریا را به تولیدکننده مستقل مبدل کرد.

ما قبلاً نقشی که انگلس در آن زمان در پاریس ایفا می‌کرد را متذکر شده‌ایم. مخالف اصلی وی در بحث برنامه‌ها کارل گرون (۱۸۱۳-۱۸۸۴) بود که "سوسیالیسم واقعی" را معرفی می‌کرد.^۱ گرون در اتحاد بسیار دوستانه با پرودون، که نظریاتش را در برابر کارگران آلمانی مقیم پاریس تشریح می‌کرد قرار داشت. حتا قبل از این که پرودون کتاب جدیدش، فلسفه فقر (*poverty of philosophy*) را - که در آن می‌خواست تمام "تضادهای اقتصادی" جامعه موجود را برملا ساخته و منشاء فقر را تعریف کند، منتشر نماید - برنامه جدیدش را به گرون اطلاع داد. گرون به سرعت آن را در جدلش با کمونیست‌ها مورد استفاده قرار داد. انگلس این برنامه را به سرعت به اطلاع کمیته بروکسل رساند:

۱ - معمولاً به جای "سوسیالیسم واقعی" (*Real socialism*) واژه "سوسیالیسم حقیقی" (*True socialism*) به کار می‌رود که توسط مارکس و انگلس به نوعی سوسیالیسم شاعرانه اتلاق شده که هدفش یافتن انسان "حقیقی" می‌باشد.

"اما این برنامه که قرار بود جهان را تغییر دهد چه بود؟ نه چیزی بیش تر و نه کم تر از بازار مبادله کار انگلیس معروف و ورشکسته که توسط انجمن های صنعت کاران مختلف اداره می شد. تنها چیزی که لازم است یک انبار بزرگ است؛ کلیه ی محصولات که توسط اعضای انجمن آورده می شود بر مبنای قیمت ماده اولیه به علاوه کار ارزش یابی می شوند و در برابرشان محصولات دیگری که درست به همان ترتیب ارزش یابی شده اند پرداخت می گردند. محصولات که از مقدار مورد نیاز انجمن افزون است در بازار جهانی فروخته می شود، و عایدی آن به تولید کننده گان پرداخت می شود. بدین ترتیب پرودون با فراست فکر می کند که ممکن است منافع دلالتان تجاری به نفع خود و همدستانش حذف گردد."

انگلس در نامه اش جزئیات طرح پرودون را اطلاع داد، و از این که خیال پردازی هایی چون تبدیل کارگران به مالکین از طریق کارگاه هایی که با پس اندازشان خریداری می شود، هنوز کارگران آلمانی را جلب می کرد، خشم گین بود.

به مجرد ظهور فلسفه فقر پرودون، مارکس دست به کار شد و در سال ۱۸۴۷ کتاب کوچک خود فقر فلسفه را که در آن قدم به قدم نظرات پرودون را رد می کرد نوشت. اما او خود را به انتقاد مخرب محدود نکرد؛ وی نظریات کاملاً تکامل یافته خویش را در مورد کمونیسم تشریح کرد. به خاطر درخشانی و دقت کارش، و به خاطر درستی بیانش، این کتاب مقدمه ای با ارزش بر مانیفست بود، و از آخرین نظری که مارکس در سال ۱۸۴۷ درباره پرودون در مقاله ای حول "بی تفاوتی سیاسی" نوشت کم تر نبود. این امر ثابت می کند که نقطه نظریات اساسی مارکس در سال ۱۸۴۷ تکوین یافته بود.

مارکس نظریاتش را به طور مبهمی برای نخستین بار در سال ۱۸۴۵ تنظیم نمود. او به دو سال دیگر کار مجدانه نیاز داشت تا بتواند فقر فلسفه اش را بنویسد. او هنگام مطالعه شرایطی که تحت آن پرولتاریا در جامعه بورژوازی تشکیل شده و تکامل یافته بود، هرچه عمیق تر در قوانین تولید و توزیع در نظام سرمایه‌داری کاوش می‌کرد. او در پرتو متد دیالکتیک، آموزش‌های اقتصاددانان بورژوا را مورد آزمایش مجدد قرار داده و نشان داد که مقولات اساسی، پدیده‌های جامعه بورژوازی - کالا، ارزش، پول، سرمایه - نماینده چیزی در حال گذار می‌باشند. مارکس در فقر فلسفه اش نخستین کوشش خویش را برای نشان دادن مراحل مهم در تکامل روند تولید سرمایه‌داری مبذول داشت. این تنها اولین طرح بود، اما از این خود واضح بود که مارکس در مسیر درستی قرار داشته و دارای متد درستی است، قطب‌نمایی اعلاء که به کمک آن وی با اطمینان راه خود را از میان جنگل اقتصاد بورژوایی گشود. ولی این کتاب هم‌چنین ثابت کرد که در اختیار داشتن متد درست کافی نیست، و انسان نمی‌تواند خود را به استنتاجات عمومی محدود نماید، و این که برای نفوذ در همه ریزه‌کاری‌های این مکانیزم پیچیده مطالعه دقیق واقعیت سرمایه‌داری ضروری بود. مارکس وظیفه عظیمی در برابر خویش داشت؛ این طرح اولیه، اگر چه کار یک نابغه بود، لکن هنوز می‌بایست به ساختمانی باشکوه تبدیل شود. ولی قبل از این که مارکس فرصت این را داشته باشد که این ساختمان را بنا نهد، وی و انگلس می‌بایست انقلاب ۱۸۴۸ - که با بی‌صبری در انتظارش بودند، و وقوع آن را پیش‌بینی کرده بودند، برایش خود را آماده می‌کردند، و با چشم داشت به آن نظرات اصلی مانیفست کمونیست را تهیه کرده بودند - را طی نمایند.

انقلاب ۱۸۴۸ آلمان.

مارکس و انگلس در ایالت راین.

تاسیس نیوراینیش زایتونگ. (*Neue rheinische zeitung*).

گتسالک (*Gotschalk*) و ویلیچ (*Willich*).

اتحادیه کارگران کلن.

سیاست و تاکتیک‌های نیوراینیش زایتونگ.

استفان بورن.

تغییر تاکتیک مارکس.

شکست انقلاب و اختلاف نظر در جامعه کمونیستی.

انشعاب.

مانیفست کمونیست تنها چند روز قبل از انقلاب فوریه منتشر گشت و سازمان جامعه کمونیستی تنها در نوامبر ۱۸۴۷ تکمیل شد. جامعه که از گروه‌های پاریس، لندن، و بروکسل تشکیل شده بود تنها ارتباطات ضعیفی با برخی گروه‌های کوچک‌تر آلمانی داشت.

این امر به خودی خود کافی‌ست تا نشان دهد که نیروهای سازمان یافته بخش‌های آلمانی جامعه کمونیستی که مارکس می‌بایست از طریق آن‌ها عمل کند

کاملاً" ناچیز بودند. انقلاب در ۲۴ فوریه ۱۸۴۸ در پاریس شعله‌ور شده دامنه آن به سرعت به آلمان کشیده شد. در سوم مارس در کلن، شهر اصلی ایالت راین، چیزی نظیر قیام توده‌ای به وقوع پیوست. مقامات شهری مجبور شدند فراخوانی برای شاه پروس تهیه نمایند؛ آنان از وی استدعا نمودند تا این آشوب را مورد توجه قرار دهد، و امتیازاتی اعطا نماید. دو نفر در راس این قیام کلن قرار داشتند، یکی گتچالک (گتسالک)، طیبی که در بین فقرا و کارگران کلن محبوبیت بسیاری داشت، و دیگری آگوست ویلیچ (۱۸۷۸-۱۸۱۰)، افسر سابق. در ۱۳ مارس انقلاب در وین در گرفت و در ۱۸ همان ماه به برلن رسید.

در تمام این مدت مارکس در بروکسل بود. دولت بلژیک که نمی‌خواست در سرنوشت سلطنت ژوئیه سهیم باشد، بر مهاجرتی که مقیم بروکسل بودند یورش برد، مارکس را دستگیر کرد، و به فاصله چند ساعت وی را از کشور خارج نمود. مارکس به پاریس رفت. یکی از رهبران حکومت موقت فرانسه، فردیناند فلوکون (*Ferdinand flocon*) (۱۸۶۶-۱۸۰۰)، که از سردبیران روزنامه‌ای بود که انگلس برایش مقاله می‌نوشت، قبلاً "مارکس را دعوت کرده بود که به فرانسه برود و اعلام داشته بود که در سرزمین فرانسه که دیگر آزاد شده است، کلیه ابلاغیه‌های حکومت قبلی باطل و بی‌اعتبار می‌باشند.

کمیته حوزه‌ای بروکسل، که کمیته لندن پس از آغاز انقلابات در قاره اروپا تمام اختیارات خویش را بدان تفویض کرده بود، اختیارات خود را به مارکس منتقل نمود. در میان تعداد کثیر کارگران آلمانی که در پاریس تجمع کرده بودند، اختلاف نظرهای بسیاری در مورد اوضاع به وجود آمد و گروه‌های مختلف سازمان داده شدند. یکی از این گروه‌ها تحت نفوذ باکونین بود که همراه با شاعر آلمانی گئورگ هرweg (*Georg herwegh*) (۱۸۷۵-۱۸۱۷) برنامه‌ای برای تشکیل سازمانی

مسلح و حمله به آلمان طرح ریزی کرده بود. مارکس کوشید آنان را از این کار منصرف نماید؛ وی پیشنهاد کرد که آنها تک تک به آلمان بروند و در جریانات انقلابی آنجا شرکت جویند. اما باکونین و هروگ بر برنامه قدیمی خویش باقی ماندند. هروگ یک گردان انقلابی سازمان داد و آن را به مرز آلمان برد که در آنجا به طور کامل شکست خورد. مارکس همراه با برخی رفقایش توانستند خود را به آلمان برسانند و در نقاط مختلف اقامت گزینند. مارکس و انگلس به ایالت راین رفتند.

می‌بایست به خاطر داشته باشیم که بخش آلمانی جامعه کمونیستی دارای هیچ‌گونه سازمانی نبود. تنها هواداران منفردی وجود داشتند. چه کاری برای مارکس و انگلس و رفقایش باقی می‌ماند؟ تقریباً "چهل سال بعد از این وقایع که شرح آن در این‌جا می‌رود، انگلس کوشید تاکتیک‌هایی را که او و مارکس در سال ۱۸۴۸ در آلمان دنبال می‌کردند برای رفقای جوان تشریح کند. به این سوال که "چرا وی و مارکس به جای این که به برلن بروند در ایالت راین، در کلن، باقی ماندند" وی جواب روشن زیر را داد:

آنان ایالت راین را انتخاب کردند زیرا از نظر صنعتی تکامل یافته‌ترین بخش آلمان بود؛ زیرا تحت نظام قوانین ناپلئونی - میراثی از انقلاب فرانسه - قرار داشت، بنابراین ایشان می‌توانستند آزادی عمل بیش‌تر و عرصه وسیع‌تری را برای تبلیغ و ترویج انتظار داشته باشند. به علاوه، ایالت راین از عنصر قابل ملاحظه پرولتاریایی برخوردار بود. درست است که خود کلن از صنعتی شده‌ترین نقاط ایالت راین نبود، لکن از لحاظ اداری و از هر جهت دیگر، مرکز ایالت بود. کلن، نسبت به زمان، جمعیتی قابل توجه داشت - هشتاد هزار نفر. مهم‌ترین صنعت ماشینی آن تصفیه شکر بود. صنعت ادکلن سازی، علی‌رغم اهمیتش، به ماشین‌زیادی نیاز

نداشت. صنعت نساجی کلن به طور مشخص از البرفلد (*Elberfeld*) و بارمن عقب بود. به هر ترتیب، مارکس و انگلس دلایل موجهی برای برگزیدن کلن به عنوان محل سکونت خود داشتند. آنان می‌خواستند با تمام آلمان در ارتباط باشند؛ آنان می‌خواستند روزنامه نیرومندی به وجود آورند تا به صورت تریبونی برای تمام کشور عمل کند، و به نظر آن‌ها از این لحاظ کلن مناسب‌ترین محل بود. آیا در این ایالت نبود که نخستین ارگان مهم سیاسی بورژوازی آلمان در سال ۱۸۴۲ انتشار یافته بود؟ مدتی بود که کلیه کارهای مقدماتی انتشار چنین ارگانی در جریان بود. مارکس و انگلس موفق شدند کنترل نشریه‌ای را که در حال سازمان داده شدن بود به دست گیرند.

لکن این نشریه ارگان گروه‌های دمکرات بود. بدین گونه بود که انگلس کوشید تا تشریح نماید که چرا از آن به عنوان ارگان دمکراسی نام می‌بردند. هیچ سازمان پرولتری وجود نداشت، و آنان دو راه را می‌توانستند دنبال کنند - یا تشکیل فوری یک حزب کمونیست، یا استفاده از سازمان‌های دمکراتیک موجود، اول از طریق متحد کردن همه آن‌ها، و آن‌گاه حرکت از داخل از طریق انتقاد و ترویج و عملی کردن تجدید سازمان، و جلب گروه‌های کارگری‌ای که قبلاً به سازمان‌های دمکراتیک تعلق نداشتند. شیوه دوم انتخاب شد. این امر مارکس و انگلس را در برابر اتحادیه کارگران کلن (*Workingmen's union of cologne*) که بلافاصله پس از سوم مارس توسط گتچالک و ویلیچ سازمان داده شده بود، در موضعی کم و بیش نادرست قرار داد.

گتچالک یک پزشک بود که در میان تهیدستان کلن از محبوبیت بسیاری برخوردار بود. وی کمونیست نبود؛ نظرات وی بیش‌تر به نظرات ویتلینگ و پیروان مکتب وی نزدیک بود. وی انقلابی خوبی بود، ولی به راحتی تحت سلطه احساس

قرار می گرفت. از نظر فردی کسی بود که نمی شد از او ایرادی گرفت. او اگر چه با برنامه مشخصی راهنمایی نمی شد، لکن به حد کافی نقاد دمکراسی بود که در نخستین سخن رانی عمومی اش در شهرداری بگوید، "من به نام مردم نمی آیم چه همه این نماینده گان از مردم می باشند؛ نه، من با شما تنها به نام مردم زحمت کش صحبت می کنم." وی بین طبقه کارگر و مردم در کل تفاوت قائل بود. وی بر اقدامات انقلابی پافشاری می کرد، لکن از آن جا که جمهوری خواه بود، خواستار فدراسیونی از همه ی جمهوری های آلمان بود. این یکی از نکات اساسی اختلاف بین او و مارکس بود. انجمنی که توسط وی تاسیس شده بود، اتحادیه کارگران کلن، به زودی تقریباً تمام عناصر پرولتری شهر را در بر گرفت. تقریباً هفت هزار عضو داشت. این، برای شهری با جمعیت هشتاد هزار، عددی چشم گیر بود.

انجمن کارگران که توسط گتچالک رهبری می شد به زودی با سازمانی که مارکس و انگلس به آن تعلق داشتند در جدال قرار گرفت. با وجود این باید توجه داشته باشیم که درون این سازمان وسیع کارگران، عناصری وجود داشتند که با گتچالک تفاوت داشتند. مثلاً "اگر چه مول و شاپر عضو اتحادیه کارگران بودند، لکن با مارکس و انگلس در ارتباط نزدیک قرار داشتند. به این ترتیب به زودی دو فراکسیون در درون اتحادیه تشکیل شد. ولی این واقعیت باقی می ماند که در کنار اتحادیه کارگران کلن انجمن دمکراتیکی وجود داشت که مارکس و انگلس و دیگران از اعضای آن بودند.

همه این، نتیجه ی نقشه ی مارکس بود. همه چیز به یک نقطه ی واحد می رسید. مارکس و انگلس امیدوار بودند که ارگان مرکزی را، که برای نخستین بار در اول ژوئن ۱۸۴۸ منتشر شد، به محوری بدل نمایند که تمام سازمان های کمونیستی آینده که در پروسه برخورد انقلابی تشکیل می شد، به دور آن گرد آیند. نباید فکر کنیم

که مارکس و انگلس به عنوان دو دمکرات وارد این ارگان دمکراتیک شدند. چنین نبود؛ آنان به عنوان کمونیست‌هایی بدان وارد شدند که خود را چپ‌ترین جناح کل سازمان دمکراتیک می‌دانستند. آنان حتا برای لحظه‌ای از محکوم کردن شدید اشتباهات، نه تنها اشتباهات حزب لیبرال آلمان، بل که در درجه اول اشتباهات دمکرات‌ها، باز نه‌ایستادند - آنان این کار را چنان خوب انجام دادند که در فاصله چند ماه سهام‌داران‌شان را از دست دادند. مارکس در همان نخستین سرمقاله‌اش به شدیدترین وجه به دمکرات‌ها حمله کرد. و زمانی که خبر شکست ژوئن پرولتاریای پاریس رسید، وقتی که کاواگنیک (*Cavagniac*) با پشتیبانی همه احزاب بورژوازی بر کارگران شورید و قتل عامی کرد که در آن چندین هزار نفر از کارگران پاریسی از میان رفتند، ارگان دمکراتیک، نیوراینیش زایتونگ، مقاله‌ای منتشر کرد که تا این زمان از نظر قدرت و احساسش در حمله به قاتلین بورژوا و متعذرین دمکرات آن‌ها بی‌نظیر بوده است.

"کارگران پاریس توسط نیروهای برتر دشمنان‌شان درهم کوبیده شدند - آنان نابود شدند. آنان کوبیده می‌شوند، لکن دشمنان‌شان شکست می‌خورند. پیروزی لحظه‌ای قوای وحشی به بهای نابودی همه‌ی فریب‌ها و تصورات واهی انقلاب فوریه، با تلاشی کامل حزب جمهوری خواه قدیمی، با انشقاق ملت فرانسه به دو بخش - ملت داراها و ملت کارگران - خریداری شده است. جمهوری سه رنگ از این پس یک رنگ خواهد داشت - رنگ شکست خورده گان، رنگ خون. جمهوری سرخ شده است."

"انقلاب فوریه درخشان بود. انقلابی بود که در سطح جهانی انعکاس داشت زیرا تضادهایی که در درون آن علیه قدرت سلطنتی جوشیدند، تا آن وقت هنوز در هم آهنگی‌ای پنهانی باقی مانده بودند و به طور تکامل نیافته در کنار هم چرت

می زدند، از این رو که برخورد اجتماعی ای که زمینه‌شان بود صرفاً "موجودیت
شبح‌گونی داشت، موجودیت یک عبارت، یک کلام. انقلاب ژوئن برعکس،
تفرانگیز و انزجارآمیز است، زیرا به جای کلام، عمل پیش آمد، زیرا جمهوری با
گرفتن تاج حفاظی و استتاری آن، خود سر غول را آشکار کرد."

"آیا ما دمکرات‌ها با ورطه‌های عمیقی که در برابرمان دهان باز کرده‌اند گمراه
خواهیم شد؟ آیا به این نتیجه خواهیم رسید که مبارزه برای اشکال جدید دولت
بی معنی و توهم‌آمیز است؟ یک رویاست؟"

"تنها افکار ضعیف و ترسو چنین سوالی را می‌کنند. تضادهایی که از خود
شرایط جامعه بورژوازی بر می‌خیزد را باید تا آخر جنگید؛ آنان را نمی‌توان با تعقل
مرتفع نمود. به‌ترین نوع دولت آن است که در آن بر تضادهای اجتماعی با زور، یا
به عبارت دیگر تنها توسط وسایل ساخته‌گی و ظاهرنا چیره نشوند. به‌ترین شکل
دولت آن است که تضادها با مبارزه‌ای باز و آشکار با هم تصادم نمایند و
بدین ترتیب راه‌حلی به دست دهند."

"از ما چنین سوال خواهد شد که آیا ممکن است ما از یک قطره اشک، یک آه،
یک کلام برای قربانیان این دیوانه‌گی عوام، برای گارد ملی، برای گاردهای
متحرک (*Les gardes mobiles*) برای گارد جمهوری، برای سربازان جبهه، خودداری
نماییم؟"

"دولت از بیوه‌گان و یتیمان‌شان نگره‌داری خواهد کرد، فرمان‌ها از آن‌ها تجلیل
می‌کنند، مراسم مجلل تشییع جنازه اجساد آنان را در آخرین استراحت‌گاه‌شان
جای می‌دهد، جراید رسمی آنان را جاودانه اعلام می‌دارند، ارتجاع اروپا از شرق
تا غرب در برابرشان سر تعظیم فرود می‌آورد."

"لکن عوام، که گرسنه‌گی گریبان‌شان را گرفته، جراید به روی‌شان تف
می‌کنند، اطباء ترک‌شان کرده‌اند، از طرف محترمین دزد به عنوان افراد فتنه‌انگیز و

قانون شکن محکوم گشته‌اند، زنان و بچه‌هاشان به ورطه فقر بی‌حدی افکنده شده‌اند، به‌ترین نماینده‌گان‌شان، آن‌هایی که از کشتار جان به در برده‌اند، به نواحی خارجی اخراج شده‌اند - گذاشتن تاجی از خرزهره بر سر مغموم و مرعوب آن‌ها - این است امتیاز، حق و وظیفه مطبوعات دمکراتیک."

این مقاله در ۲۸ ژوئن ۱۸۴۸ نوشته شده بود. چنین مقالاتی نمی‌توانست توسط یک دمکرات نوشته شده باشد. تنها یک کمونیست می‌توانست آن را نوشته باشد. مارکس و انگلس کسی را با تاکتیک‌های خود فریب ندادند. روزنامه دیگر پشتیبانی مالی از بورژوازی دمکرات دریافت نداشت. در واقع ارگان کارگران کلن و کارگران آلمانی شده بود. اعضای دیگر جامعه کمونیستی که در سراسر آلمان پراکنده شده بودند به کار خویش ادامه دادند. نام یکی از آن‌ها استفان بورن، که یک حروف‌چین بود، شایسته ذکر است. انگلس نظر مساعدی درباره وی نمی‌دهد؛ بورن تاکتیک دیگری برگزید. وی که از ابتدا خویش را در برلن، مرکز پرولتری، یافته بود، هدف ایجاد یک سازمان بزرگ کارگری را در برابر خویش قرار داد، و با کمک چند رفیق روزنامه کوچکی به نام برادران کارگر (*The brotherhood of workers*) را تاسیس نمود و تبلیغ سیستماتیکی را بین انواع مختلف کارگران صورت داد. برعکس گتچالک و ویلیچ، وی خود را تنها به سازماندهی یک حزب سیاسی کارگران محدود نکرد. بورن به سازمان دادن اتحادیه‌های صنعت کاران و دیگر انجمن‌هایی که می‌بایست از منافع اقتصادی کارگران دفاع نمایند مبادرت ورزید. وی با چنان نیرویی به پیش رفت که به زودی کوشید سازمانش را به تعدادی شهرهای مجاور بسط دهد، و آن را به بخش‌های دیگر آلمان گسترش دهد. یک نقص در این سازمان وجود داشت - صرفاً "بر خواسته‌های اقتصادی کارگران، با حذف دیگر خواسته‌ها، تکیه می‌شد. لذا، در حالی که برخی اعضای جامعه

کمونیستی سازمان‌های صرفاً "کارگری را در سراسر آلمان تشکیل می‌دادند، در جنوب کسانی دیگر بودند که تحت رهبری مارکس تمام نیروی خود را در راه سازماندهی مجدد عناصر دمکراتیک و ساختن طبقه کارگر به صورت هسته حزب باز هم دمکرات‌تری صرف می‌کردند. با چنین نیتی بود که مارکس کارش را ادامه می‌داد.

نیوراینیش زایتونگ به تمام مسائل اساسی برخورد می‌نمود. باید اذعان کرد که این روزنامه هنوز تا این تاریخ به صورت ایده‌آلی غیرقابل دسترسی برای ژورنالیسم انقلابی باقی مانده است. از نظر دقت در تجزیه و تحلیل، تازه‌گی مطالب، حرارت انقلابی، وسعت و عمق، این روزنامه هرگز همتایی نداشته است.

قبل از این که به بحث اصول اولیه‌ای که سیاست داخلی و خارجی روزنامه بر مبنای آن تعیین می‌شد، به پردازیم، باید تجربه انقلابی سردبیران آن را مورد بررسی قرار دهیم. نه مارکس و نه انگلس هیچ‌یک از تجربه‌ای جز تجربه‌ی انقلاب کبیر فرانسه برخوردار نبودند. مارکس تاریخ آن انقلاب را به دقیق‌ترین وجه مورد مطالعه قرار داده بود و اصول تاکتیک‌هایی را برای دوران انقلاب آینده که وی برعکس پرودون به درستی پیش‌بینی کرده بود، تدوین نموده بود. پس باید دید مارکس از تجربه‌ی انقلاب فرانسه چه آموخت؟ انقلاب در سال ۱۷۸۹ آغاز گشت و بیان‌کننده‌ی پروسه‌ای نسبتاً "طولانی بود؛ از سال ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۹، یعنی تا سالی که ناپلئون کودتایش را انجام داد، به طول انجامید. انقلاب انگلستان قرن هفده نیز این امر را نشان می‌داد که انقلاب آینده انقلابی طولانی خواهد بود. انقلاب فرانسه با شادی و سرور عمومی آغاز شد. از همان آغاز کار، بورژوازی رهبری توده‌های مردم ستمدیده را به دست گرفت، و حکومت مطلقه را ملغاً ساخت. تنها بعدها بود که برخورد در درون این بورژوازی پیروزمند رشد کرد. در پروسه این مبارزه،

قدرت به عناصر افراطی تر منتقل می‌شد. این مبارزه سه سال به طول انجامید، و در نتیجه آن قدرت به دست ژاکوبن‌ها رسیده بود. مارکس، که با دقت تکامل حزب ژاکوبن را مورد مطالعه قرار داده بود، بر این نظر بود که در انقلاب بعدی نیز نیروهایی که به طور خودبخودی در حرارت عمل سیاسی طولانی رشد می‌نمایند را می‌توان جهت داد.

این قضیه، اشتباه وی را توضیح می‌دهد. وی برای مدتی طولانی بر روی این نظر ماند و یک سلسله کامل وقایع لازم بود تا وی را مجبور به دست کشیدن از آن حکم نماید. اولین ضربه‌ای که بر انقلاب در غرب وارد شد شکست ژوئن پرولتاریای پاریس بود. این امر بلافاصله به ارتجاع امکان داد تا در پروس، در اتریش، و در روسیه سرخویش را بلند کند. از همان آغاز کار نیکلای اول به پادشاه پروس پیشنهاد کمک کرد؛ کمک نظامی رد شد، لکن پول روسی با خرسندی پذیرفته شد، و فوق‌العاده موثر افتاد. نیکلای به امپراتور اتریش، که مجارستان علیه آن شورش کرده بود، پیشنهاد اعزام گردان‌های نظامی را کرد؛ و گردان‌ها پذیرفته شدند.

نیوراینیش زایتونگ، با اتکاء به تجربه‌ی انقلاب فرانسه، تاکتیک‌های زیر را پیشنهاد می‌کرد:

چنین به نظر می‌رسید که جنگ با روسیه تنها راه برای نجات انقلاب در اروپای غربی بود. شکست پرولتاریای پاریس نخستین ضربه‌ای بود که بر انقلاب وارد آمد. تاریخ انقلاب کبیر فرانسه نشان داد که حمله‌ی ائتلاف به فرانسه بود که نیروی محرکه را برای تقویت جنبش انقلابی فراهم نمود. احزاب میانه‌رو به کناری رانده شده بودند. رهبری کار را احزابی به دست گرفته بودند که قادر بودند حمله خارجی را با قدرت تمام دفع نمایند. در نتیجه حمله ائتلاف، در ۱۰ اوت ۱۷۹۲ در

فرانسه جمهوری اعلام شد. مارکس و انگلس چنین پیش‌بینی می‌کردند که جنگ ارتجاعیون علیه انقلاب جدید منجر به نتیجه‌ی مشابهی خواهد شد. بدین دلیل بود که آن‌ها به انتقاد از روسیه در ستون‌های روزنامه‌شان ادامه می‌دادند. روسیه هم‌واره به صورت نیرویی در پشت ارتجاع اتریش و آلمان نشان داده می‌شد. هر سرمقاله‌ای می‌کوشید تا نشان دهد که جنگ با روسیه تنها وسیله نجات انقلاب است. عناصر دمکرات برای این جنگ، به عنوان تنها مفر، آماده می‌شدند. مارکس و انگلس بر این عقیده بودند که جنگ با روسیه حرکت لازم را برای بیدار ساختن احساسات انقلابی مردم آلمان فراهم می‌نمود. تحت رهنمود این نظر، مارکس و انگلس، هر نوع مخالفت، و هر گرایش انقلابی علیه نظام موجود را مورد حمایت قرار می‌دادند. آنان آتشین‌ترین مدافعین انقلاب مجارستان بودند، و با احساسات تمام از لهستانی‌ها که مدت کمی قبل به کوشش تازه برای قیام اقدام نموده بودند، دفاع می‌کردند. آن‌ها خواستار مجدد لهستانی مستقل و متحد بودند. بر همین منوال آن‌ها خواستار اتحاد آلمان در یک جمهوری، و برگرداندن برخی نواحی - که زمانی متعلق به آلمان بوده و مردم‌شان آلمانی بودند - به آلمان بودند. به طور خلاصه، با پشتیبانی از هر جنبش انقلابی که علیه نظام موجود بود، آنان همه‌جا به اصول اساسی مانیفست کمونیست وفادار ماندند.

با وجود این نباید این نکته را از نظر دور بداریم که مقالات نیوراینیش زایتونگ غالباً به جنبه سیاسی امور می‌پرداختند. این مقالات هم‌واره عبارت از انتقاداتی بودند نسبت به اعمال سیاسی بورژوازی، و یا اعمال سیاسی بوروکراسی. با بررسی شماره‌های نیوراینیش زایتونگ کمبود صفحات و سطوری که به مسائل پرولتری تخصیص داده شده توجه ما را جلب می‌کند. این مسئله خصوصاً در سال ۱۸۴۸ وجود داشت. به عکس ارگان استفان‌بورن شباهت به یک روزنامه‌ی مدرن

تریدیونیونی داشت. این روزنامه پر بود از مباحث مسائل پرولتری. در روزنامه مارکس مسائلی که مستقیماً در رابطه با خواست‌های طبقه کارگر باشد بسیار نادر بود. این روزنامه هدف خود را تقریباً "به طور کامل برانگیختن احساسات سیاسی و تبلیغ و ترویج برای پیدایش آن‌چنان نیروهای انقلابی دمکراتیک که بتوانند با یک ضربه آلمان را از تمام باقیمانده‌های نظام از کار افتاده‌ی فتودالی رها سازند، قرار داده بود.

لکن در اواخر سال ۱۸۴۸ شرایط تغییر کرد. ارتجاعی که خود پس از شکست ژوئن پرولتاریای پاریس آغاز به قدرت‌مند شدن نموده بود، در اکتبر ۱۸۴۸ حالت تهاجمی باز هم پیش‌تری به خود گرفت. شکست وین نقش زنگ خطری را داشت، و شکست برلن را به دنبال داشت. حکومت پروس، با گستاخی از نو یافته، مجلس ملی را منحل ساخت و قانون اساسی خود ساخته‌ای را اعلام نمود. و بورژوازی پروس، به جای نشان دادن مقاومت واقعی، نگران برقراری هماهنگی بین مردم و حکومت پادشاه بود.

از سوی دیگر مارکس بر این عقیده بود که قدرت سلطنتی پروس در مارس ۱۸۴۸ شکست خورده و مسئله هیچ موافقتی با پادشاه نمی‌توانست مطرح باشد. مردم می‌بایست قانون اساسی خویش را تعیین نمایند و کشور را بدون توجه به قدرت سلطنتی، یک جمهوری آلمان غیرقابل تقسیم اعلام دارند. لکن مجلس ملی که تحت تسلط بورژوازی لیبرال و دمکرات قرار داشت، به خاطر ترس از بریدن نهایی از سلطنت به موعظه خویش در مورد سازش ادامه داد تا خود منحل گردید. بالاخره مارکس قانع شد که هیچ امیدی حتا به چپ‌ترین جناح‌های بورژوازی آلمان نمی‌شد بست. حتا جناح دمکرات طبقه متوسط، که می‌شد انتظار داشت شرایط سیاسی آزاد، که موجب تکامل طبقه کارگر بود، را به وجود آورد،

بی‌کفایتی فوق‌العاده خویش را برای این امر ثابت کرد. مارکس بر پایه تجارب تأثر انگیز مجالس برلن و فرانکفورت، بورژوازی را در دسامبر ۱۸۴۸ چنین تعریف می‌کند:

"در حالی که انقلابات ۱۸۴۸ و ۱۷۸۹ از احساس غروری نامحدود ملهم بوده و در آستانه عصری نوین ایستاده بودند، غرور برلنی‌ها در سال ۱۸۴۸ بر این پایه استوار بود که آنان اشتباهی تاریخی را بیان می‌داشتند. نور آنان بی‌شبهت به نور ستارگانی که اشعه‌شان صد هزار سال پس از خاموشی منبع نوری که از آن ساطع شده‌اند به ساکنین کره‌ی زمین می‌رسد، نبود. انقلاب مارس پروس به صورت مینیاتور - و هیچ چیز را بجز به صورت مینیاتور نشان نمی‌داد - نشان دهنده ستاره‌ای در اروپا بود. نور آن نور کالبدی اجتماعی بود که مدت‌ها قبل پوسیده بود."

"بورژوازی آلمان چنان به طور آهسته و بی‌جرئت و سست تکامل یافته بود که آنگاه که خواست خطری برای فئودالیسم و حکومت مطلقه بشود، در جهت مقابل دیگر خود پرولتاریا و کلیه‌ی اقشار شهری که منافع و عقایدشان با پرولتاریا مطابقت داشت را مشاهده کرد. دشمنان وی او را نه تنها طبقه‌ی پشت‌سر، بل که تمام اروپا در پیشاپیش وی تشکیل می‌دادند. برخلاف بورژوازی فرانسه ۱۷۸۹، بورژوازی پروس طبقه‌ای نبود که از تمام جامعه معاصر خویش در برابر نمایندگان نظام کهنه، سلطنت و اشرافیت، دفاع نماید. به سطح طبقه‌ای^۱ نزول کرده بود که هم با سلطنت و هم با مردم در مخالفت قرار داشت و در رابطه‌اش با هر دو دشمنش غیر

۱ - *Estate* معادل طبقه‌بندی مرسوم در دوران فئودالی است ("طبقات" روحانیون، نجبا، و عوام). با آن که واژه طبقه تمایز *Estate* و *class* را مخدوش می‌کند معهذا واژه مناسب‌تری در فارسی نیافتیم.

قاطع بود زیرا که هم‌واره هر دو آن‌ها را یا در پشت سر و یا در برابرش می‌دید؛ از همان آغاز کار به این گرایش داشت که به مردم خیانت نماید و با نمایندگان تاجدار جامعه‌ی کهنه سازش کند، زیرا که بورژوازی آلمان خود به جامعه کهنه تعلق داشت؛ وی نماینده منافی در درون نظام کهنه بود، که اجازه حیات جدیدی کسب کرده بودند، و نه منافع نظام نوینی در برابر نظام کهنه؛ وی در راس انقلاب قرار گرفته بود به از این رو که از جانب مردم پشتیبانی می‌شد، لکن بدین جهت که مردم وی را به جلو هول داده بودند؛ وی خود را در راس یافت نه از این رو که ابتکار عمل را در جهت منافع دوران اجتماعی جدید به دست داشت، بل که تنها بدین خاطر که نمایان‌گر نارضایی دوران اجتماعی منسوخ بود؛ وی جریان‌ی از نظام سابق بود که هنوز مقدمات ظهور را فراهم نکرده، در اثر یک خیزش به سطح نظام جدید پرتاب شده بود؛ بدون اعتماد به نفس، بدون اعتقاد به مردم، غرغرکنان نسبت به طبقات بالاتر، لرزان در برابر طبقات پایین‌تر، خودخواه در برخوردش نسبت به هر دو، و آگاه به خود خواهی‌اش، انقلابی نسبت به محافظه‌کاران، و محافظه‌کار نسبت به انقلابیون، بی‌اعتماد نسبت به شعارهای خود - که صرفاً عباراتی بودند و نه ایده‌هایی - ترسان از توفان جهانی، با وجود این در حال بهره‌کشی از همان توفان، فاقد نیرو در هیچ جهت معهدا دست‌اندر کار چپاول از همه‌ی جهات، مبتذل به خاطر نداشتن اصالت، لکن اصیل در ابتدال محضش، سازش‌کار نسبت به خواست‌های خویش، بی‌ابتکار، بدون اعتماد بنفس، بدون اعتقاد به مردم، بدون یک نقش تاریخی جهان‌شمول، یک مخلوق سالخورده محکوم، مصمم به انجام کار غیر ممکن هدایت و اداره آمال جوان و نیرومند مردمی جدید در جهت منافع سالخورده خویش - بدون چشم، بدون گوش، بدون دندان، بدون همه چیز - این چنین بود وضعیت بورژوازی پروس که از زمان انقلاب مارس؛ سرنوشت نظام پروس را هدایت می‌کرد."

امیدی که مارکس در مانیفست به بورژوازی مترقی بسته بود، اگر چه در آن جا یک سلسله شرایط مقدم به هم کاری واقعی با آن را برشمرده بود، ناموجه بود. تا پاییز ۱۸۴۸، مارکس و انگلس تاکتیک خود را تغییر دادند. مارکس، بدون رد پشتیبانی بورژوا دمکرات‌ها، و بدون قطع ارتباط با سازمان دموکراتیک، با وجود این مرکز فعالیت خود را به میان پرولتاریا منتقل کرد. وی، همراه با مول و شاپر، کار خویش را در اتحادیه کارگران کلن، که آن نیز در کمیته حوزه‌ای انجمن‌های دمکراتیک نماینده داشت، متمرکز نمود. این امر که با دستگیری گتچالک، مول به ریاست اتحادیه کارگران انتخاب شد، نشان‌دهنده افزایش قدرت کمونیست‌هاست. گرایش فدرالیست‌ها که تحت رهبری گتچالک قرار داشت، به مرور به حد یک اقلیت تقلیل یافت. زمانی که مول برای مدتی مجبور به فرار از کلن شد، مارکس، با وجود این که کرارا "این منصب را رد کرده بود، به جای وی به عنوان رئیس انتخاب شد. در ماه فوریه، طی انتخابات برای مجلس جدید، اختلافات بروز کردند. مارکس و پیروانش اصرار داشتند که کارگران، از آن جایی که هیچ شانس برای انتخاب نماینده‌گان خویش ندارند، می‌بایست به دمکرات‌ها رای دهند. اقلیت علیه این اعتراض کرد.

در مارس و آوریل برخورد بین کارگران و دمکرات‌ها، که در کمیته‌های حوزه‌ای انجمن‌های دمکراتیک متحد بودند، به مرحله‌ای رسید که جدایی اجتناب‌ناپذیر بود. مارکس و پشتیبانانش از کمیته استعفا دادند. اتحادیه کارگران نماینده‌گانش را فراخواند و خود را با انجمن‌های کارگران که توسط استفان‌بورن در شرق آلمان سازمان داده شده بودند متحد ساختند. اتحادیه کارگران خود به صورت باشگاه مرکزی با ۹ شعبه منطقه‌ای، باشگاه‌های کارگران، تجدید سازمان یافت. در اواخر آوریل، مارکس و شاپر بیانیه‌ای صادر نمودند که از کلیه

انجمن‌های کارگران در سراسر ایالت راین و وستفاليا (Westphalia) دعوت می‌کرد تا در کنگره‌ای منطقه‌ای به منظور سازماندهی و انتخاب نماینده به کنگره عمومی کارگران که قرار بود در ماه ژوئن در لایپزیک تشکیل شود شرکت کنند.

لکن درست در حالی که مارکس و پیروانش دست‌اندر کار سازماندهی یک حزب کارگری می‌شدند، ضربه جدیدی به انقلاب وارد آمد. حکومت که مجلس ملی پروس را منحل کرده بود، تصمیم گرفت که به مجلس ملی آلمان نیز پایان بخشد. در جنوب آلمان بود که مبارزه برای به اصطلاح قانون اساسی سلطنتی آغاز شد.

ما در بالا به یکی دیگر از جزئیات که عموماً "توسط شرح حال نویسان مارکس در نظر گرفته نمی‌شود، اشاره کردیم. موقعیت مارکس در کلن ناپایدار بود. رفتار وی می‌بایست به طور روزافزونی ملاحظه کارانه باشد. اگر چه مارکس به طور مخفی زنده گی نمی‌کرد، با وجود این با یک دستور ساده حکومت می‌توانست از کلن اخراج شود. بدین ترتیب بود که مارکس خویش را در این موقعیت بد منحصر به فرد می‌یافت.

از آن‌رو که مارکس به طور پیوسته مورد پیگرد حکومت پروس قرار داشت، از آن‌رو که بنا به اصرار همان حکومت از پاریس اخراج شد و به سبب ترس از اخراج از بلژیک، بالاخره تصمیم به ترک تبعیت از پروس گرفت. وی به طور نهایی ترک تبعیت خویش را از پروس اعلام داشت، لکن تبعیت کشور دیگری را اعلام ننمود. حکومت پروس این نکته را مورد بهره‌برداری قرار داد. آن‌گاه که مارکس به کلن مراجعت کرد، مقامات محلی وی را تبعه ایالت راین می‌شمردند، لکن خواستار تایید آن از طرف مسئولین پروس در برلن شدند. مسئولین پروس در برلن چنین تصمیم گرفتند که مارکس حق تبعیتش را از دست داده بود. بدین واسطه بود که مارکس که به سختی برای به دست آوردن مجدد حقوق تبعیت پروس کوشش می‌کرد، مجبور شد در نیمه دوم سال ۱۸۴۸ از حضور در مجامع عمومی

خودداری نماید. آن گاه که موج انقلابی سر می گرفت و شرایط بهبود می یافت، مارکس علناً در برابر مردم حاضر می شد؛ به مجرد این که موج ارتجاع به پیش می رفت و اختناق در پروس شدت می یافت، مارکس ناپدید می شد و خود را صرفاً به کار نویسنده گی، یعنی به هدایت نیوراینیش زایتونگ محدود می کرد. بدین دلیل بود که مارکس این قدر نسبت به پذیرش ریاست اتحادیه کارگران کلن بی میل بود.

در هم آهنگی با تغییر تاکتیک، چرخشی در سیاست نیوراینیش زایتونگ به وجود آمد. تنها پس از این تغییر بود که اولین مقالات پیرامون دست مزد، کار، و سرمایه انتشار یافت. این مقالات همراه با مقدمه های طولانی بودند که طی آن مارکس شرح می داد که چرا روزنامه تا آن وقت هرگز به تعارض (*Antagonism*) بین سرمایه و کار پرداخته بود. ولیکن این تغییرات بسیار دیر صورت گرفته بود. تغییر در ماه فوریه صورت گرفت، در حالی که در ماه مه انقلاب آلمان دیگر کاملاً خرد شده بود. وحشی گری حکومت پروس چون توفانی سراسر کشور را فرا گرفت. ارتش هایش به سوی جنوب غربی حمله ور شدند. نیوراینیش زایتونگ جزو اولین تلفات بود؛ و در روز ۱۹ مه با انتشار شماره معروف سرخ، انتشار آن خاتمه یافت (علاوه بر شعری زیبا از فردیناند فریلیگرات *Ferdinand Freiligrath* (۱۸۷۶-۱۸۱۰) این شماره حاوی خطابه مارکس بود به طبقه کارگر که آن ها را از تحریکات حکومت آگاه می ساخت.) پس از این مارکس ایالت راین را ترک کرد، و به عنوان یک خارجی مجبور به ترک آلمان شد. کارکنان دیگر روزنامه به نقاط مختلف رفتند. انگلس، مول، و ویلیچ راهی پیوستن به شورشیان جنوب آلمان شدند.

شورشیان، پس از چند هفته مقاومت قهرمانانه لکن با تشکیلاتی بسیار بد در برابر ارتش پروس، مجبور به عقب نشینی به سویس گردیدند. گرداننده گان سابق نیوراینیش زایتونگ و اتحادیه کارگران کلن به پاریس مسافرت کردند، لکن در

سال ۱۸۴۹، پس از تظاهرات ناموفق ۱۳ ژوئن، آنان نیز مشمول ممنوعیت گردیدند و مجبور به ترک فرانسه شدند. در اوایل سال ۱۸۵۰ تقریباً "تمام رهبران قدیمی جامعه کمونیستی در لندن گرد هم آمدند. مول طی قیام جنوب از میان رفته بود. مارکس، انگلس، شاپر، ویلیچ و ولف یک‌دیگر را در لندن یافتند.

مارکس و انگلس، همان‌طور که از خلال نوشته‌های این دوره‌شان بر می‌آید، ابتدا امیدشان را از دست ندادند. آنان احساس می‌کردند که این تنها توقیفی موقت در حرکت انقلاب است و خیزشی تازه و بزرگ‌تر در پیش می‌باشد. آن‌ها می‌خواستند برای این‌که غافل‌گیر نشوند سازمان را تقویت نمایند و آن را با استحکام بیش‌تری با آلمان پیوند دهند. جامعه‌ی کمونیستی سابق تجدید سازمان داده شد؛ عناصر قدیمی و نیز عناصر جدید از ایالت سیلیسیا (*silesia*) و برسلاو (*brslau*) و راین بدان جلب شدند.

اما اختلافات به زودی پدیدار شدند. جدل بر سر مسئله زیر به اوج خود رسید: حتا در اوایل سال ۱۸۵۰ مارکس و انگلس بر این نظر بودند که طولی نخواهد کشید که انقلاب احیاء خواهد شد. دقیقاً در این زمان بود که دو جزوه‌ی مشهور توسط جامعه کمونیستی انتشار یافت. لنین که آنان را از حفظ می‌دانست، از نقل قول آوردن از آنان لذت می‌برد. در این جزوه‌ها - که تنها با توجه به اشتباهاتی که مارکس و انگلس در دوران انقلاب ۱۸۴۸ مرتکب شده بودند قابل فهم می‌باشند - مشاهده می‌کنیم که علاوه بر انتقاد بی‌رحمانه به بورژواالیبرالیسم، می‌بایست هم‌چنین عناصر دمکرات را مورد حمله قرار دهیم. می‌بایست تمام قدرت خویش را برای ایجاد حزب کارگران در مخالفت با سازمان دمکراتیک به کار گیریم. دمکرات‌ها می‌بایست مورد حمله و انتقاد سخت قرار گیرند. اگر آنان خواستار روزانه کار ده ساعته هستند، ما می‌بایست خواستار روزانه کار هشت ساعته باشیم.

اگر آنان خواستار سلب مالکیت املاک وسیع با پرداخت غرامت عادلانه هستند، ما می‌بایست خواهان مصادره بدون پرداخت غرامت باشیم. ما می‌بایست هر وسیله ممکن را برای برانگیختن انقلاب، برای پی‌گیر ساختن آن، و برای جلوگیری از فروکش آن به کار بریم. ما نمی‌توانیم به اولین پیروزی‌ها قانع باشیم. هر قطعه زمین فتح شده می‌بایست به عنوان قدمی برای فتوحات بعدی به کار گرفته شود. هر کوششی برای اعلام ختم انقلاب خیانت به آرمان انقلاب است. ما می‌بایست تا آخرین ذره نیروی خود را به کار بریم تا ساخت اجتماعی و سیاسی‌ای که در آن زنده گی می‌کنیم را تحلیل برده و نابود سازیم، تا آن‌جا که آخرین اثرات تعارض طبقاتی قدیمی برای همیشه ریشه کن شوند.

اختلاف نظرها بر سر ارزیابی شرایط موجود به وجود آمد. مارکس، در تمایز از مخالفین خود - که شاپر و ویلیچ از مهم‌ترین آن‌ها بودند - و صادق به شیوه‌ی خویش، مصرانه ابراز می‌نمود که هر انقلاب سیاسی معلول علت مشخص اقتصادی، معلول یک انقلاب اقتصادی معین بود. انقلاب ۱۸۴۸، به دنبال بحران اقتصادی سال ۱۸۴۷، که تمام اروپا بجز شرق دور را در چنگال خود گرفته بود، به وجود آمد. مارکس که در لندن شرایط موجود اقتصادی، وضعیت بازار جهانی، را مورد مطالعه قرار داده بود، بدین نتیجه رسید که شرایط جدید برای یک انفجار انقلابی مساعد نبود، و عدم خیزش‌های انقلابی جدیدی که وی و رفقاییش انتظار داشتند، می‌بایست از طریق دیگری بجز نقصان ابتکار عمل انقلابی و انرژی انقلابی از جانب انقلابیون قابل توضیح باشد. برپایه تجزیه و تحلیل موشکافانه شرایط موجود، وی در آخر سال ۱۸۵۰ به این نتیجه رسید که در برابر چنین شکوفایی اقتصادی، هر کوششی برای ایجاد اجباری انقلاب، برای برانگیختن شورش، محکوم به شکستی بی‌ثمر بود. و در آن زمان شرایط به طور خاص زمینه مناسبی را برای انکشاف

سرمایه اروپایی ایجاد می کرد. معادن طلا، با غنای افسانه‌ای شان، در کالیفرنیا و در استرالیا کشف شده بودند؛ انبوه‌های وسیعی از کارگران به سوی این کشورها هجوم آوردند. سیل مهاجرت اروپایی در سال ۱۸۴۸ آغاز شد و در سال ۱۸۵۰ به ابعاد فوق‌العاده‌ای رسید.

بدین ترتیب مطالعه شرایط اقتصادی مارکس را معتقد گردانید که موج انقلابی فروکش کرده و دیگر تجدید جنبش انقلابی تا پیدایش بحران اقتصادی و ایجاد شرایط مساعدتر ممکن نیست. برخی از اعضای جامعه کمونیستی این نظریات را نپذیرفتند. این نظریات مورد عدم تایید خاص کسانی واقع شد که دارای معلومات خوبی در اقتصاد نبودند و اهمیت بیش از حدی برای ابتکارات انقلابی عده کمی افراد مصمم قائل بودند. ویلیچ، شاپر، تعداد دیگری از اعضای اتحادیه کارگران کلن و ویتلینگ‌گست‌های قدیمی، با یک‌دیگر وارد ائتلاف شدند. آنان بر ضرورت ایجاد اجباری یا خیزش انقلابی در آلمان پافشاری می کردند. آنان مدعی بودند که تنها چیزی که مورد نیازشان بود مقدار معینی پول و تعدادی افراد شجاع بود. آنان آغاز به جست‌جوی پول نمودند. کوششی برای کسب یک قرضه از امریکا، قرضه‌ای که هدفش انقلاب آلمان بود، صورت گرفت. مارکس، انگلس و معدودی از رفقای نزدیک‌شان از شرکت در این کارزار خودداری کردند. بالاخره جدایی صورت گرفت و جامعه کمونیستی به دو بخش مارکس - انگلس و ویلیچ - شاپر تقسیم شد. چنین اتفاق افتاد که درست در این زمان یک بخش از جامعه کمونیستی که هنوز در آلمان بود دچار گرفتاری شد. از سال ۱۸۵۰ مارکس و انگلس برای تقویت جامعه کمونیستی در آلمان، هم‌راه با تجدید ساختمان آن در لندن، کوشش می‌ورزیدند. فرستاده‌هایی به منظور برقراری روابط نزدیک‌تر با کمونیست‌های آلمانی به آلمان فرستاده می‌شدند. یکی از آنان دستگیر شد. اسامی

کلیه رفقاییش از روی اوراقی که همراه داشت برملا شد. تعدادی از کمونیست‌ها زندانی شدند. حکومت پروس برای این که به بورژوازی آلمان نشان دهد که دلیلی برای تاسف از امتیازات معدودی که در سال ۱۸۵۰ از دست داده بود نداشت، به یک محاکمه پر سر و صدای کمونیست‌ها دست زد. نتیجه، تعدادی محکومیت زندان طولانی برای چندین کمونیست، منجمله فردریک لسنر^۱ (Friedrich Lessner)، بود. در طول این محاکمات برخی حقایق کریه رو شدند - مامور اخلال گر، استیبر (stieber) - تقلب در مسوده‌ها، شهادت دروغ، و غیره.^۲

مارکس، به پیشنهاد کمونیست‌هایی که با وی مانده بودند، جزوهای انگاشت که در آن اعمال شنیع پلیس پروس در رابطه با ستم به کمونیست‌ها را افشاء کرد. لکن این کمک چندانی به محکومین نکرد. با پایان محاکمات، مارکس، انگلس و رفقای‌شان بدین نتیجه رسیدند که در برابر این چرخش تاسف‌انگیز وقایع - و از آن رو که تمام ارتباطات انقلابی با آلمان قطع شده بود - کاری جز در انتظار زمان مساعدتر ماندن، از جامعه کمونیستی ساخته نبود؛ جامعه کمونیستی در سال ۱۸۵۲ رسماً "منحل شد. بخش دیگر جامعه کمونیستی، بخش ویلیچ - شاپر، برای یک سال دیگر به زنده گی نباتی ادامه داد. برخی به آمریکا رفتند^{الف}. شاپر در لندن ماند. چند سال بعد وی به اشتباهاتی که در سال ۱۸۵۲ مرتکب شده بود پی برد، و دوباره با مارکس و انگلس آشتی کرد.

۱ - فردریک لسنر (Friedrich Lessner) (۱۸۲۵-۱۹۱۰) یک خیاط بود. او سه سال را در زندان گذراند و آن گاه به انگلستان مهاجرت کرد، و در آن جا رفیق وفادار مارکس و انگلس بود. او در سال‌های آخر حیاتش بعضی از خاطراتش را به رشته تحریر آورد.

۲ - دکتر آبراهام ژاکوبی (Abraham Jacobi)، که بعدها طبیب معروفی در نیویورک شد، از متهمین این محاکمه بود.

الف - ویلیچ در جنگ داخلی به عنوان یک ژنرال ارتش شمال شرکت کرد.

ارتجاع سال‌های ۵۰.

نیوریک تریبون.

جنگ کریمه.

نظریات مارکس و انگلس.

مسئله ایتالیا.

مارکس و انگلس با لاسال اختلاف پیدا می‌کنند.

جدل با وگت.

برخورد مارکس نسبت به لاسال.

با اضمحلال جامعه کمونیستی، یک دوران قطع فعالیت سیاسی برای مارکس و انگلس به وجود آمد که سال‌های زیادی به طول انجامید. ارتجاعی که در سال‌های ۱۸۴۹ آغاز شده بود شدت یافت و در سال ۱۸۵۴ به نقطه اوج خود رسید. کلیه اثرات فعالیت سیاسی آزاد از میان رفته بود. اتحادیه‌های کارگری اکیدا "ممنوع گشته بودند. مطبوعات آزاد در آشوب سال ۱۸۶۹ از بین رفته بودند. آن‌چه که باقی مانده بود مجلس پروس بود، و حتا آن‌هم به طور وحشتناکی ارتجاعی بود. مارکس و انگلس اکنون با مسئله بسیار جدی کسب معاش مواجه بودند. به سختی می‌توان شرایط مادی مصیبت‌باری را که در آن زمان مارکس و انگلس در آن به سر می‌بردند تصور نمود. انگلس در ترمزش مغرورتر از آن بود که در برابر

پدر متمولش که با وی عدم توافق‌های شدید داشت، سر خم کند. او و مارکس جویای کار نویسنده گی شدند. اما آلمان به روی آن‌ها بسته بود. آن‌ها امکانی داشتند که در امریکا برای ارگان‌های کارگری بنویسند، لکن این به هیچ وجه کار پر درآمدی نبود. این فرصتی عالی برای کار بدون پرداخت بود.

در آن زمان بود که مارکس در یک روزنامه آمریکایی^۱ الهام‌بخش‌ترین نوشته تاریخی خویش هجدهم برومر لویی بناپارت را منتشر ساخت. در این نوشته مارکس بررسی درخشانی را از انقلاب فوریه ارائه می‌دهد. وی قدم به قدم مشکلات را به کنار زده و اثرات تعیین‌کننده مبارزه بین طبقات را بر سرنوشت انقلاب دنبال می‌کند. او نشان داد که چه‌گونه بخش‌های مختلف بورژوازی، منجمله دمکرات‌ترین آن‌ها، برخی دانسته و از روی بد طینتی، و دیگران به طور ناخواسته و با چشمان گریان، یکی پس از دیگری به پرولتاریا خیانت کردند و آن را فروخته و به صورت قربانی جلوی ژنرال‌ها و جلادها انداختند. او نشان داد که چه‌گونه شرایط به تدریج آماده می‌شدند، به طوری که فرد ناچیز و بی‌هویتی چون ناپلئون سوم توانست قدرت را به دست گیرد.

ضمناً "تنگدستی مادی مارکس وخیم‌تر می‌شد. طی دو سال اقامتش در لندن، وی دو فرزند خود، یک پسر و یک دختر، را از دست داد. وقتی که دخترش مرد، به معنی تمام کلمه هیچ پولی برای پرداخت مخارج دفنش نداشت.

انگلس، در حالی که دندان به هم می‌فشرد، تصمیم گرفت "حرفه سگ" - او داد و ستد را این چنین می‌نامید - سابق خود را از سر گیرد. وی که شغلی در دفتر شعبه کارخانه پدرش در انگلستان یافته بود، مقیم منچستر شد. در اوایل، وی کارمندی ساده بود. هنوز می‌بایست اعتماد پدرش و شعبه انگلیس موسسه را جلب

^۱ - *Die revolution*، منتشره توسط ژوزف ویدمایر *Joseph weydemeyer* در نیوریک در سال ۱۸۵۲

نماید؛ می‌بایست ثابت نماید که قادر است خود را در امور داد و ستد درگیر نماید. مارکس در لندن ماند. جامعه کمونیستی دیگر وجود نداشت. تنها تعداد کمی از کارگران برگردانجمن آموزشی کارگران کمونیست باقی مانده بودند، و زنده‌گی ناپایداری را به صورت خیاط و حروف‌چین ادامه می‌دادند. تنها در اواخر سال ۱۸۵۱ بود که ناگهان فرصتی برای نویسنده‌گی در نیویورک تریبون (*New York tribune*) برای مارکس پیش آمد. نیویورک تریبون در آن زمان یکی از بانفوذترین روزنامه‌ها بود. چارلز دانا (*Charles dana*) یکی از سردبیران تریبون، که در آلمان بود و در طول انقلاب ۱۸۴۸ با مارکس ملاقات کرده بود، از مارکس دعوت کرد تا سلسله مقالاتی در مورد آلمان برای روزنامه بنویسد.^۱ او قبلاً^۱ در کلن بود و به موقعیت مهمی که مارکس در بین روزنامه نگاران داشت واقف بود. دانا با در دل داشتن منافع خوانندگان آلمانی خود (در دوران انقلاب مهاجرت آلمانی‌ها به آمریکا به طور عظیمی افزایش یافته بود)، تصمیم گرفت که به خاطر آن‌ها، آن‌بخش از تریبون را که به اروپای غربی اختصاص داشت توسعه دهد. این دعوت پیش‌بینی نشده شرمنده‌گی‌هایی را به دنبال آورد، زیرا در آن زمان مارکس هنوز نمی‌توانست به انگلیسی بنویسد. وی برای کمک به انگلس مراجعه کرد، و شیوه بسیار جالبی از هم‌کاری برقرار شد. ما دیدیم که گرچه مانیفست کمونیست تحت نام مشترک مارکس و انگلس درآمد، لکن تقریباً "تماماً" کار مارکس بود. کمک انگلس به آن تقریباً به اندازه کمکش به کار مشترک آن‌ها، خانواده مقدس، بود. اکنون انگلس

^۱ چارلز دانا (۱۸۹۷-۱۸۱۹) فارغ‌التحصیل هاروارد بود که در تجربه اتویستی بروک فارم (*brook farm*) نزدیک بوستن (۱۸۴۶-۱۸۴۱) شرکت کرد. او به عنوان یک خبرنگار انقلاب‌های ۱۸۴۸ اروپا را تعقیب می‌کرد، و از ۱۸۴۹ تا ۱۸۶۲ سردبیر نیوریوک تریبون بود. بعد از سال ۱۸۶۸ او سردبیر نیویورک سان (*new York sun*) شد و پیش‌گامی در خبرنگاری مدرن گردید.

بود که کار عمده را انجام می‌داد. مقالات وی بعدها در جلد مجزایی به نام انقلاب و ضد انقلاب در آلمان جمع‌آوری شدند. این کتاب به مارکس منتسب شد، لکن اکنون از خلال مکاتباتش روشن است که انگلس نویسنده آن بوده است، معهذا از نظر ایدئولوژیک این کتاب کار مشترک مارکس و انگلس بود. انگلس آن را بر پایه نظرات و فاکت‌هایی که توسط مارکس ارائه شده بود، و عمدتاً بر پایه مقالاتی که آنان هر دو برای نیوراینیش‌زایتونگ می‌نوشتند، نوشت. بدین ترتیب رابطه مارکس با نیوراینیش‌زایتونگ آغاز شد. پس از یک سال وی به حد کافی به زبان انگلیسی تسلط یافت که بتواند مقالات خویش را بنویسد.

بدین ترتیب مارکس از ۱۸۵۲ نشریه منظمی در اختیار داشت که بتواند نظرش را در آن بیان نماید. متأسفانه این نشریه در اروپا نبود. خوانندگان امریکایی در آن جویای پاسخ به مسائل مشخص خویش بودند. اگر چه به وقایع اروپا علاقه‌مند بودند، لکن این علاقه تنها تا آن جا بود که این وقایع بر روی وقایع در ایالات متحده امریکا تاثیر می‌گذارد. در سال‌های ۵۰، حیاتی‌ترین، جذاب‌ترین مسئله، در ایالات متحده، لغو برده‌داری بود. مسئله حاد دیگر مسئله تجارت آزاد که بر ایالات جنوبی و شمالی تاثیر می‌گذارد بود.

نیویورک‌تریبون یک روزنامه طرف‌دار لغو برده‌داری بود؛ لکن در بحث تجارت آزاد یا سیاست حفاظتی اقتصادی، طرف‌دار کامل‌ترین سیاست حفاظتی اقتصادی بود. مارکس بر سر مسئله برده‌داری با این روزنامه در موافقت کامل بود. بر سر مسئله دوم مارکس نمی‌توانست نقطه نظرهای سردبیران را به پذیرد. لکن اروپا مطالب کافی‌ای را در موارد دیگر تامین می‌کرد.

از بهار ۱۸۵۳ سرعت وقایع در اروپا شروع به تشدید کرد. باید توجه کنیم که مسبب این تسریع فشاری از پایین نبود. برعکس، تعدادی از دولت‌های اصلی

اروپایی، نظیر روسیه، فرانسه و انگلستان، که همه مثل هم علاقه‌مند به حفظ نظم بودند، ناگهان آغاز به دعوا کردند. این صفت مشخصه طبقات حاکم و ملل حاکم است. به مجرد این که از وحشت انقلاب آسوده گشتند، سوء تفاهمات قدیمی‌ای که بین دولت‌های آلمان، فرانسه، انگلستان و روسیه وجود داشت دوباره شروع به آشکار شدن نمود. رقابتی که قبل از انقلاب ۱۸۴۸ در بین ملت‌ها وجود داشت، و تنها برای مدتی، و تحت فشار ضرورت، آرام شده بود تا جای خود را به اتحادی مشترک برای سرکوب انقلاب دهد، اکنون دوباره زبانه می‌کشد. اکنون به نظر می‌رسد که روسیه که با چنان موفقیتی به برقراری "نظم" در اروپای غربی کمک کرده بود، ادعای پاداش برای خدماتش را داشت. این‌طور به نظر می‌رسد که روسیه فکر می‌کرد اکنون مناسب‌ترین لحظه برای دراز کردن پایش در شبه جزیره بالکان است. آرزوهای سابق وی برای به دست آوردن تدریجی قلمرو ترکیه در اروپا زنده شدند. نفوذ باند اطرافیان نیکلای اول که این لحظه را برای سیاستی تهاجمی مساعد می‌دیدند، افزوده می‌شد. آنان امیدوار بودند که فرانسه در وضعیتی نباشد که بتواند مقاومتی ایجاد نماید، و انگلستان، که توری‌ها (Tories) در آن جا بر سر قدرت بودند، با در نظر داشتن موافقت‌نامه‌های دوستانه که بین انگلستان و روسیه موجود بود، مداخله ننماید. بدین ترتیب مشاجره ظاهری بر سر کلید مقبره مسیح آغاز شد. در حقیقت داردائل پایه دعوا بود.

چند ماه گذشت، و موقعیت چنان حاد شد که انگلستان و فرانسه که هر دو نسبت به جنگ بی‌میل بودند و احساس می‌کردند که جنگ نمی‌توانست به هیچ چیز خوبی منتهی گردد، بالاخره مجبور شدند علیه روسیه اعلام جنگ نمایند. جنگ مشهور کریمه، که دوباره مسئله شرق را به پیش کشید، در گرفت. اکنون مارکس و انگلس امکان داشتند وقایع روز را تفسیر کنند، اگر چه این امکان در

اروپای دور افتاده بود. مارکس و انگلس به جنگ درود فرستادند، زیرا هرچه باشد جنگ بدین معنی بود که سه قدرت بزرگی که ارکان ضد انقلاب بودند، به جان هم افتاده بودند، و آن گاه که دزدان به جان هم افتند، احتمال دارد که از این راه نفعی عاید مردم درست کار شود. از این زاویه بود که مارکس و انگلس جنگ را می دیدند. با وجود این آنان می بایست برخورد مشخصی نسبت به هریک از طرف های جنگ داشته باشند.

ارزش دارد کمی بیش تر به این مسئله به پردازیم، زیرا موضعی که مارکس و انگلس در سال های ۵۰ اتخاذ کردند کرارا" به عنوان یک پیشینه در مباحث تاکتیک مربوط به جنگ نقل قول شده است. عموماً چنین فرض شده است که طی جنگ کریمه مارکس و انگلس خود را مستقیماً" در جانب ترکیه، و علیه روسیه، قرار دادند. ما به اهمیت فراوانی که مارکس و انگلس برای تزاریس روسیه به عنوان پایه ارتجاع اروپا- و اهمیت فراوانی که برای جنگ علیه روسیه به عنوان فاکتوری که احتمالاً" انرژی های انقلابی آلمان را به حرکت در می آورد- قائل بودند واقفیم. لذا برای آنان طبیعی بود که به جنگ علیه روسیه خوش آمد گویند و روسیه را مورد شدیدترین انتقادات قرار دهند. (در هم کاری آن ها در نگارش، انگلس مقالاتی را که جنبه نظامی جنگ را در بر می گرفت می نوشت، در حالی که مارکس به مسائل دیپلماتیک و اقتصادی می پرداخت.)

آیا می توان چنین نتیجه گیری کرد که مارکس و انگلس در برابر روسیه جانب فرهنگ، روشن بینی، و ترقی را گرفته بودند، و این که آنان با مخالفت شان با روسیه، در عمل، پشتیبان انگلیسی یان و فرانسوی یان متمدن و روشن بین شده بودند؟ چنین نتیجه گیری نادرست خواهد بود. انگلستان و فرانسه هم به اندازه روسیه مورد حمله قرار می گرفتند. کلیه تلاش های ناپلئون و پالمستون (Palmerston)

برای این که جنگ را به صورت جنگی صلیبی از جانب تمدن و ترقی علیه توحش آسیایی جلوه گر سازند به بی رحمانه ترین وجهی افشا می گشت. در مورد این که گویا مارکس طرف دار ترکیه بوده است؛ چیزی مزخرف تر از این اتهام وجود ندارد. نه مارکس و نه انگلس هیچ یک چشم خود را بر این حقیقت که ترکیه حتا آسیایی تر و وحشی تر از روسیه بود نبسته بودند. آنان کلیه کشورهای که در جنگ درگیر بودند را، بدون جانبداری از هیچ یک، مورد انتقاد شدید قرار دادند. آنان تنها یک معیار داشتند، و آن این بود که آیا هر واقعه، هر حادثه مورد بحث، بروز انقلاب را تسریع می کرد یا نه. از این نقطه نظر بود که آنان رفتار انگلستان و فرانسه را - که همان طور که نشان داده ایم با بی میلی به این جنگ کشیده شدند، و کاملاً از نیکلای اول لجوج، که مطلقاً هر طرح سازشی را که آنان به او پیشنهاد می کردند رد می نمود، ناراضی بودند - مورد انتقاد قرار می دادند. ترس طبقات حاکمه به جا بود؛ به نظر می رسید که جنگ به طول می انجامد. جنگ در سال ۱۸۵۴ آغاز شده بود و در سال ۱۸۵۶ با صلح پاریس خاتمه یافت. در انگلستان و فرانسه این جنگ هیجان شدیدی در میان توده کارگران و دهقانان به وجود آورد، و ناپلئون و طبقات حاکمه انگلیس را وادار به دادن وعده ها و امتیازات فراوانی نمود. جنگ با پیروزی انگلستان، فرانسه و ترکیه پایان یافت. برای روسیه، جنگ کریمه انگیزه به اصطلاح "رفرم های بزرگ" را به وجود آورد؛ نشان داد که چه گونه دولتی که بر نظام عتیق سرواژ استوار است دارای توان جنگیدن علیه کشورهایی که از نظر سرمایه داری پیش رفته اند، نمی باشد. روسیه مجبور شد تا آزادی سرفها را اعلام دارد.

بالاخره یک تکان دیگر لازم بود تا اروپا را که پس از دوران انفجاری ۱۸۴۹-۱۸۴۸ در حالت اغماء فرورفته بود به حرکت در آورد. به خاطر آوریم که زمانی

که مارکس و انگلس از گروه ویلیچ - شاپر بریدند اعلام داشتند که انقلاب جدید تنها در نتیجه یک شوک اقتصادی نیرومند ممکن بود، و این که درست همان طور که انقلاب ۱۸۴۸ از بحران ۱۸۴۷ منتج گردید، انقلاب جدید نیز تنها در نتیجه یک بحران اقتصادی جدید به وجود خواهد آمد. رونق صنعتی ای که در سال ۱۸۴۹ آغاز شده بود در اوایل سال های ۵۰ چنان شدتی کسب کرده بود که حتا جنگ کریمه نتوانست ضربه ای جدی به آن وارد آورد.

کم کم تقریباً چنین می نمود که گویی این دوران رونق را پایانی نیست. در سال ۱۸۵۱ مارکس و انگلس اطمینان داشتند که بحران بعدی تا سال ۱۸۵۳ به وقوع می پیوندد. آنان بر مبنای تحقیقات گذشته شان، و قبل از هر چیز تحقیقات انگلس، بر این عقیده بودند که بحران ها به هم ریختگی دوره ای در زمینه تولید سرمایه داری اند، و در فواصل بین پنج تا هفت سال تکرار می شوند. بنابراین تخمین، وقوع بحرانی که به دنبال بحران ۱۸۴۷ می آمد را می بایست در سال ۱۸۵۳ انتظار داشت. اما مارکس و انگلس مرتکب خطایی کوچک شدند. دوره ای که طی آن تولید سرمایه داری از مراحل مختلف صعود و نزول عبور می کند طولانی تر از آب در آمد. تنها در سال ۱۸۵۷ بود که وحشت عمومی در گرفت؛ ابعادی بی سابقه یافت، و چنان هولناک و گسترده شد.

مارکس با شادمانی به این بحران خوش آمد گفت، گرچه این بحران از نظر شخصی برای وی چیزی جز محرومیت به هم راه نداشت. در آمدی که مارکس از نیویورک تربون دریافت می کرد چندان جالب نبود؛ ابتدا ده دلار و بعدها پانزده دلار برای هر مقاله. با وجود این در مقایسه با سال های اول اقامت وی در لندن، این درآمد، به اضافه کمکی که از جانب انگلس - که بخش عظیمی از کار روزنامه های امریکایی را به عهده می گرفت - تامین می شد، به او امکان می داد تا خرج و دخل

خود را به هم رساند. وی حتی وقت داشت، تا علاوه بر کار دائمیش بر روی کاپیتال، به طور مجانی برای روزنامه مردم، ارگان مرکزی چارتیستی مقاله بنویسد. با وحشت عمومی سال ۱۸۵۷ اوضاع به میزان قابل ملاحظه‌ای وخیم‌تر شد. ایالات متحده اولین کشوری بود که صدمه دید. نیویورک تریبون مجبور شد از مخارج خود بکاهد؛ مکاتبات خارجی به حداقل تقلیل یافت. مارکس دوباره به زیر بار قرض رفت و دوباره می‌بایست در جست‌جوی درآمدهای پراکنده باشد. این دوران دست‌تنگی تا ۱۸۵۹ به طول انجامید. آن‌گاه فرجه‌ای موقتی پیش آمد. بالاخره در سال ۱۸۶۲ کار کردن مارکس برای نیویورک تریبون پایان یافت.

اما مارکس در مسائل شخصی‌اش بداقبال بود (در این دوران بدبختی‌های دیگری برایش پیش آمد)، در چشم‌انداز انقلابیش، هرگز به اندازه سال‌های بعد از ۱۸۵۷ خوش‌بین نبود. همان‌طور که او پیش‌بینی کرده بود، بحران اقتصادی جدید جنبش‌های انقلابی‌ای را در سراسر جهان به وجود آورد. الغاء برده‌داری در امریکا و آزادی سرف‌ها در روسیه حادث‌ترین مسائلی شدند که می‌بایست فوراً حل شوند. انگلستان بورژوا مجبور بود کلیه منابع و امکانات خود را در مبارزه با شورش‌های وسیع در هند به طور فشرده به کار گیرد. اروپای غربی نیز در شرایط غلیانی به سر می‌برد.

انقلاب ۱۸۴۸ برخی سوالات را بدون پاسخ به جا گذارده بود. ایتالیا به صورت متحد نشده باقی ماند. بخش بزرگی از سرزمین شمالی‌اش در دست اتریش باقی ماند. مجارستان به کمک سرنیزه روسی درهم کوبیده شد و دوباره با زنجیر به اتریش متصل شد. آلمان به صورت انبوهی از قلمروهای کوچک و بزرگ شاهزاده‌گان و پادشاهان باقی ماند و در آن پروس و اتریش برای کسب به اصطلاح هژمونی در اتحادیه ایالات آلمان، به طور مدام مشغول جنگ و نزاع بودند.

در سال ۱۸۵۸ اعتراض و جنبش‌های انقلابی در تمام کشورهای اروپای غربی به طور همه جانبه آغاز شده بود. مسائل حل نشده قدیمی دوباره به پیش کشیده شدند. در آلمان بار دیگر تلاش‌هایی برای وحدت به ظهور می‌رسیدند. مبارزه بین حزبی که خواستار آلمان بزرگ بود و برای اتحاد تمام آلمان، منجمله اتریش، می‌کوشید، و حزب "آلمان کوچک" که خواهان این بود که پروس نقطه‌ای باشد که تمام ایالات آلمان، به جز اتریش، به دور آن متحد شوند، هنوز در جریان بود.

در ایتالیا به طور مشابهی بیداری آمال ملی صورت گرفت. در فرانسه وحشت عمومی سال ۱۸۵۷ ویرانی بسیاری از شرکت‌ها و موسسات بسیار بزرگ را به دنبال داشت؛ و به طور خاص بر روی صنایع نساجی اثر گذاشت. خُرده‌بورژوازی آغاز به ابراز نارضایی نمود. توان جدیدی نیز از جانب سازمان‌های انقلابی زیرزمینی نشان داده می‌شد. جنبش کارگری که پس از شکست ژوئن در حال نابودی بود - خصوصاً "در بخش ساختمان و تهیه اثاثیه خانه - زنده گی نوینی یافت. روسیه نیز با یک سلسله شکست‌های تجاری عظیم در مسکو، اولین غسل تعمید سرمایه‌داری‌اش را دریافت نمود؛ و تازه شروع کرد لنگان لنگان راه رفرم‌های لیبرال را به پیماید.

دولت‌ها، و قبل از همه ناپلئون، برای این که خود را از مشکلات داخلی برهانند، کوشیدند تا با نمایشات زرق و برق‌داری در زمینه سیاست خارجی توجه مردم خویش را منحرف نمایند. فعالیت‌های ارسینی (*orsini*)، انقلابی ایتالیایی در سال ۱۸۵۸ به ناپلئون یادآور شد که پلیس همیشه قادر مطلق نیست. ناپلئون مجبور شد نارضایی عمومی را مورد توجه قرار دهد. برای از بین بردن روحیه انقلابی توده‌های کارگر، ناپلئون شعار متری رهاسازی ایتالیا از یوغ اتریش را برافراشت. وی بلافاصله موفقیت‌نامه‌هایی مخفی با کاوور (*Cavour*) وزیر پادشاه ساردین منعقد کرد. نقشی که ساردین (*sardinia*) در ایتالیا ایفا می‌کرد شبیه به نقش پروس در آلمان بود.

در حالی که مطبوعات رسمی با یاهو سرایی هاشان می کوشیدند نشان دهند که مسئله، مسئله‌ی متحد ساختن ایتالیاست، موافقت‌نامه‌ای که ناپلئون بر مبنای آن قول داده بود به ساردین کمک نماید، محتوای کاملاً متفاوتی داشت؛ محتوای آن نه اتحاد ایتالیا، بل که توسعه ساردین بود که به آن قول لمباردی (Lombardy) و ونیز داده شده بود. در ازاء دادن اطمینان مبنی بر این که قلمرو پاپ دست نخورده خواهد ماند، ناپلئون نیس (Nice) و ساووی (savoy) را نیز به عنوان جبران دریافت می‌داشت. ناپلئون که مجبور بود بین اپوزیسیون چپ و حزب روحانیون به این سو و آن سو رود، نمی‌خواست با پاپ نزاع کند، و لذا مخالف اتحاد واقعی ایتالیا بود. از سوی دیگر وی امیدوار بود که با به چنگ آوردن دو سرزمین جدید میهن پرستان فرانسه را ارضاء نماید.

بدین ترتیب مسئله سیاسی جدید و فوق‌العاده پر اهمیتی به وجود آمد که تمام اروپا و خصوصاً انقلابیون کشورهای مختلف را آشفته نمود. برخورد انقلابیون و سوسیالیست‌ها چه باید باشد؟ آیا آنان می‌بایست جانب ناپلئون را بگیرند که تقریباً نظیر یک انقلابی قدم به پیش نهاده بود، و اصل آزادی خواهانه حق ایتالیا برای تعیین سرنوشت خویش را مطرح می‌کرد، یا این که می‌بایست از اتریش که تجسم استبداد بود و به ایتالیا و مجارستان ستم روا می‌داشت جانبداری کنند؟ این سوال حائز اهمیت فوق‌العاده بود. پاسخ‌های مختلف به این سوال رهنمای تاکتیک‌های مختلف انقلابیونی چون مارکس و انگلس در یک طرف، و فردیناند لاسال (Ferdinand Lassalle) (۱۸۶۴-۱۸۲۵) در طرف دیگر بود.

ما تا این جا مناسبتی برای نام بردن از لاسال نداشتیم، گرچه که وی یکی از اولین مریدان مارکس بود و در وقایع ۱۸۴۸ شرکت جسته بود. ما به بیوگرافی وی نخواهیم پرداخت زیرا که این امر ما را از موضوع اصلی بسیار دور خواهد ساخت.

لاسال در سال‌های ۵۰، پس از گذراندن یک دوره کوتاه در زندان، در آلمان ماند و به کار علمی خویش ادامه داد، و در عین حال روابط خود را با مارکس و انگلس حفظ کرد. در سال ۱۸۵۹ بحثی میان آن‌ها بر سر مسئله ایتالیا در گرفت. این جدلی بسیار جالب بود، و دو جانب این بحث بالاخره در دو جناح دورن حزب متبلور شدند. عدم توافق‌ها به صورت زیر خلاصه می‌شدند:

ناپلئون سوم و دارودسته‌اش مهارت فوق‌العاده‌ای در شکل دادن به افکار عمومی داشتند. درست مانند دوران جنگ کریمه، بازار از توده انبوهی جزوه و دفتر که در آن از لیبرالیسم ناپلئون و حقانیت مسئله ایتالیا با فصاحت بسیار دفاع شده بود، اشباع گردیده بود. بسیار روزنامه‌نگاران داوطلب، و تعداد بسیار زیادتری روزنامه‌نگاران مزدور به این کارزار ادبی پیوستند. داوطلبان به طور عمده از میان مهاجرین مجاری و لهستانی بسیج می‌شدند. درست همان‌طور که چند سال قبل، آنان کریمه را جنگ پیش‌رفت و تمدن علیه استبداد آسیایی می‌دانستند، و لژیون‌هایی از داوطلبان برای کمک به پالمستون و ناپلئون تشکیل داده و مجهز نموده بودند، همین‌طور این مهاجرین مجارستانی و لهستانی با استثنائات نادری اکنون بر این عقیده بودند که ناپلئون برای پیش‌رفت و حق تعیین سرنوشت ملت‌ها می‌جنگد، و بر کلیه افراد دوران‌دیش فرض بود تا به کمک وی بشتابند. این مهاجرین که در میان‌شان بسیاری بودند که پول ناپلئون را موهن نمی‌پنداشتند، وارد ارتش ایتالیا-فرانسه شدند.

اتریش هم در حال چرت زدن نبود. اتریش مبلغین و نویسنده‌گانی را به کار گرفته بود که می‌کوشیدند ثابت کنند در این جنگ اتریش از منافع تمام آلمان دفاع می‌کند، و چنان‌چه ناپلئون اتریش را فتح کند می‌تواند بر راین دست یابد، و چنان‌چه چنین وضعیتی پیش آید، در حقیقت آلمان و نه ایتالیا است که مورد

نگرانی اتریش می‌شود، و لذا حفظ تسلط اتریش بر شمال ایتالیا به منظور حفاظت آلمان صورت می‌گیرد.

این‌ها دو مجرای عمده‌ای بودند که عقاید روزنامه‌نگاران اروپایی آن‌زمان در آن سیر می‌کرد. در خود آلمان بحث بین احزاب "آلمان بزرگ" و "آلمان کوچک" مسئله را بغرنج کرده بود. بسیار طبیعی بود که طرف‌داران آلمان بزرگ که خواهان اتحاد تمام آلمان، و منجمله اتریش، بودند، متمایل به اتریش شوند، در صورتی که طرف‌داران آلمان کوچک که خود را به جانب پروس می‌کشیدند، می‌بایست بر این اعتقاد باشند که اتریش را می‌بایست به حال خویش رها نمود. البته درجات مختلفی وجود داشت، لکن این امر در تصویر عمومی تغییر اساسی ایجاد نمی‌کرد.

در این‌جا برخورد مارکس و انگلس از یک سو، و لاسال از سوی دیگر چه بود. آنان همه به اصول مانیفست کمونیست اظهار تعلق می‌کردند. در دوران انقلاب ۱۸۴۸ آنان همه طرف‌داری خویش را از یک جمهوری متحد آلمان، که نواحی آلمانی اتریش را در بر می‌گرفت، اعلام نموده بودند. به نظر می‌رسید محلی برای هیچ‌گونه عدم توافق موجود نباشد. اما در واقع این اختلافات به همان عمیقی اختلافاتی بود که در آغاز جنگ بزرگ سال ۱۹۱۴ (جنگ جهانی اول) بین سوسیال‌دمکرات‌های مختلف، که همه بر روی یک پلاتفرم واحد مارکسیستی ایستاده بودند، بروز کرد.

مارکس و انگلس در مقالات و جزوات‌شان استدلال کردند که آلمان برای حفظ کردن راین احتیاج به شمال ایتالیا نداشت، و به راحتی امکان این را داشت که بگذارد اتریش کلیه مستعمرات ایتالیایی خود را به یک ایتالیای متحد واگذار نماید، و این که هر کوششی برای پشتیبانی از اتریش، که در پوشش دفاع از منافع

آلمان صورت می گرفت، به معنی سازش با استبداد اتریش بود. مارکس و انگلس پیگیر بودند. آنان با همان بی رحمی به ناپلئون حمله می کردند که ارتجاع اتریش و پروس را به زیر شلاق حملات خویش می کشیدند. آنان احساس می کردند که پیروزی کامل ناپلئون همان قدر مصیبت بار است که پیروزی کامل اتریش. انگلس بر این اعتقاد بود که در صورتی که ناپلئون اتریش را شکست دهد، آلمان را نیز مورد هجوم قرار خواهد داد. از این رو او این نظر را اعلام داشت که اتحاد ایتالیا، همانند اتحاد آلمان، می بایست توسط نیروهای درون خود این کشورها صورت گیرد. بنابر نظر وی انقلابیون نمی توانستند به طور پیگیر از هیچ یک از دو طرف جانب داری کنند. تنها چیزی که می بایست مورد نظر آنها باشد منافع انقلاب پروولتری است. نباید عامل دیگری را که از دور در پشت صحنه نمودار می شد نادیده بگیریم. انگلس به درستی متذکر می گردید که اگر به خاطر اطمینان از موافقت بی سر و صدای روسیه و اطمینان از عدم پشتیبانی روسیه از اتریش نبود، ناپلئون جرات نمی کرد علیه اتریش اعلام جنگ نماید. وی وجود نوعی تفاهم بین فرانسه و روسیه را در این مسئله امری کاملاً محتمل می دانست. در جنگ کریمه اتریش همان روسیه را که با چنان "فداکاری" و چنان "از خود گذشته گی" به وی کمک کرده بود تا انقلاب مجارستان را خفه کند، با "ناشکری پستی" پاسخ گفت. واضح است که اکنون روسیه هیچ شکی در تنبیه اتریش به دست ناپلئون نداشت. اگر در واقع موافقتی بین فرانسه و روسیه مبنی بر تعهد روسیه در کمک به فرانسه وجود داشت، این وظیفه آلمان بود که به کمک اتریش بشتابد؛ اما این دیگر آلمانی انقلابی بود. آن گاه موقعیت شبیه به آن موقعیتی می بود که در روزهای انقلاب ۱۸۴۸ مارکس و انگلس رویش حساب می کردند. آن جنگ انقلاب علیه ارتجاع می بود. احزاب بورژوا قادر نمی بودند تمام طبقات پایین را به سوی خود

جلب کنند؛ آنان به طور پی در پی جای خود را به احزاب هرچه رادیکال‌تر می‌دادند و بدین ترتیب موقعیت مناسب را برای پیروزی چپ‌ترین، انقلابی‌ترین حزب - حزب طبقه کارگر - ایجاد می‌کردند.

چنین بود نقطه نظر مارکس و انگلس. لاسال این مسئله را به صورت دیگری می‌دید. تا حدی این اختلاف می‌توانست توسط شرایط عینی مختلفی که این اشخاص مستقیماً در معرض آن قرار داشتند توضیح داده شود. لاسال در پروس زنده گی می‌کرد و بیش از حد به شرایط محلی پروس وابسته بود. مارکس و انگلس در انگلستان، در برج دیدبانی جهان، زنده گی می‌کردند؛ آن‌ها وقایع اروپا را از نقطه نظر انقلاب جهانی، نه تنها انقلاب آلمان، و نه تنها انقلاب پروس، در نظر می‌گرفتند.

بحث لاسال بدین گونه بود: از نظر وی خطرناک‌ترین دشمن آلمان، دشمن داخلی آن اتریش بود. اتریش دشمن خطرناک‌تری بود از فرانسه لیبرال، و یا از روسیه‌ای که در آن زمان دیگر درگیر رفرم‌های لیبرالی بود. اتریش مسبب اصلی ارتجاع عریانی بود که به طور تحمل‌ناپذیر آلمان را تحت فشار قرار می‌داد. ناپلئون، گرچه یک غاصب بود، لکن بیانی بود از لیبرالیسم، پیش‌رفت، و تمدن. از این رو بود که لاسال احساس می‌کرد که در این جنگ دمکراسی آلمان می‌بایست اتریش را به دست سرنوشت خودش رها نماید، و این که شکست اتریش مطلوب‌ترین نتیجه بود.

زمانی که نوشته‌های لاسال پیرامون این مسئله را می‌خوانیم - آن همه تمجیدی را که او نثار ناپلئون و روسیه نمود، و احتیاط فوق‌العاده‌ای را که در بحث کردن پروس رسمی از خود نشان داد - باید کوشش نماییم که گیج نشویم. باید پیوسته به خاطر بیاوریم که لاسال می‌کوشید به عنوان یک دمکراسی‌پروسی، که می‌خواهد

طبقه حاکمه پروس، یونکرها، را متقاعد سازد که نباید به اتریش کمک شود، صحبت کند. ولی لاسال، در حالی که خرقة دمکرات پروسی را برتن کرده بود، در واقع نظرات خودش را که شدیداً با نظرات مارکس و انگلس اختلاف داشت بیان می کرد. بعدها این اختلاف جنبه وخیم تری به خود گرفت. وی، در حالی که از اشتیاق به دست آوردن پیروزی فوری و ملموس از خود بی خود شده بود، و در حالی که مصمم بود به جای در بند تئوری بودن، "سیاست مدار عملی" گردد، به خود اجازه داد به استدلال‌ها و اثبات‌هایی توسل جوید که وی را نسبت به حزب حاکم متعهد می کرد، و به تمجید کسانی کشیده شود که می خواست آن‌ها را قانع کند که به اتریش کمک نکنند. فحاشی به اتریش، برخورداری ملایم نسبت به روسیه، عشوه گری برای پروس رسمی - این‌ها تا این جا صرفاً "اشتیاق مُبلغی بود که به اسم حزب نمی نوشت. اما آن گاه که همین تاکتیک‌ها توسط لاسال به مبارزه عملی بلافاصله منتقل شدند، مملو از خطر گردیدند.

جنگ بین فرانسه و اتریش به نحوی خلاف انتظار هر دو خاتمه یافت. در ابتدا اتریش، که مخالفش ایتالیای تک و تنها بود، به طور مسلم پیروز بود. سپس اتریش توسط نیروهای متحد فرانسه و ایتالیا شکست خورد. اما به مجرد این که جنگ آغاز کرد که خصلت توده‌ای به خود گیرد و خطر اتحاد انقلابی واقعی ایتالیا و الغای ناحیه پاپ‌نشین را به وجود آورد، ناپلئون میانجی گری روسیه را پذیرفت، و با عجله از جنگ بیرون خزید. ساردین مجبور بود که به لمباردی قانع باشد. ونیز در دست اتریش باقی ماند. ناپلئون برای جبران خون و پول فرانسه، تمام ایالت ساووی، محل ولادت پادشاهان ساردین را صاحب شد، و برای این که به انقلابی و جنگ جوی ایتالیایی، گیسپ گاریبالدی (*Giuseppe Garibaldi*) (۱۸۸۲-۱۸۰۷)، که هدفش اتحاد ایتالیا بود، ثابت کند که نباید فریب وعده‌ی شیادان تاج‌دار را بخورد، شهر محل

تولد گاریبالدی، یعنی نیس و حومه آن را نیز تصاحب نمود. چنین بود دفاع ناپلئون "لیبرال" با تشویق رعد آسای احمق‌های لیبرال و انقلابیون انگشت به دهان از "حق تعیین سرنوشت" ایتالیا و دیگر ملل تحت ستم. لاسال نیز بدین طریق در می‌یافت که نه تنها ناپلئون از اتریش به‌تر نبود بل که وقتی که کار به دودوزه بازی ماکیاولیستی می‌رسید، می‌توانست از اتریش هم جلو بزند. ایتالیا هم چنان تجزیه شده باقی ماند. تنها ساردین گسترده‌تر شده بود. اما اکنون چیز کاملاً "غیرمنتظره‌ای به وقوع پیوست. به شکرانه زدوده شدن توهم‌ها، و تنفر ناشی از سیاست‌های ناپلئون، جنبش انقلابی نیرومندی در ایتالیا آغاز شد. در راس آن جنبش، انقلابی شریف، اما سیاست‌مدار بد، گاریبالدی، قرار داشت. در سال ۱۸۶۱ ایتالیا به یک پادشاهی متحده، ولی بدون و نیز، تبدیل شد. اکنون دیگر امر متحد کردن بیش‌تر ایتالیا به دست ماجراجویان بورژوا، مرده‌های گاریبالدی‌مآب و ماجراجویان منتقل شد.

مارکس مجبور بود که در پلمیک دیگری در رابطه با جنگ فرانسه و اتریش درگیر شود. قبلاً دیدیم که تمام دمکراسی آلمان در این برخورد بین ناپلئون و اتریش موضع معینی اتخاذ نمود. سرشناس‌ترین و با نفوذترین فرد در میان دمکرات‌های آلمان، انقلابی قدیمی کارل وگت (*Karl vögt*) (۱۸۹۵-۱۸۱۷) بود، که وی نیز در سال ۱۸۴۹ مجبور به فرار به سویس شده بود. فعالیت او به سیاست محدود نبود؛ وی دانش‌مند بزرگی بود که در سراسر اروپا شهرت داشت. او به عنوان یکی از نماینده‌گان اصلی ماتریالیسم طبیعی - تاریخی است که غالباً، خصوصاً از طرف دانش‌مندان بورژوا، با ماتریالیسم تاریخی مارکس و انگلس اشتباه می‌شود. وی از نفوذ وسیعی نه تنها در میان دمکرات‌های آلمان، بل که هم چنین در میان مهاجرین انقلابی بین‌المللی، خصوصاً لهستانی‌ها، ایتالیایی‌ها و

مجارها، برخوردار بود. خانه او در ژنو نقش یک مرکز سیاسی را داشت. برای ناپلئون جلب این دانشمند سرشناس و رهبر دمکرات‌های آلمان به سوی خود حائز اهمیت فوق‌العاده‌ای بود. این امر، به واسطه غرور مفرط استاد آلمانی پیر به ساده‌گی انجام شد. وگت با برادر ناپلئون شاهزاده پلون‌پلون^۱ (Plon-plon) که نقش لیبرالی بزرگ و هوادار دانش را بازی می‌کرد رابطه دوستانه‌ای داشت - وگت از وی پول دریافت کرده بود تا میان نماینده‌گان گروه‌های مهاجر مختلف توزیع کند. زمانی که این استاد ما با قاطعیت تمام به پشتیبانی از ناپلئون و ایتالیا برخاست، البته تاثیر عظیمی بر روی گروه‌های مختلف انقلابیون مهاجر گذارد. همان‌طوری که هم‌واره در این گونه مواقع اتفاق می‌افتد، در بین مهاجرینی که دارای نزدیک‌ترین روابط با مارکس و انگلس بودند، بودند عده‌ای که روابط خود را با مهاجرین جمهوری‌خواه حفظ کردند. یکی از مهاجرین جمهوری‌خواه، کارل بلیند (Karl blind) در برابر تعدادی کمونیست اعلام داشت که وگت از ناپلئون پول دریافت می‌کرد. این مطلب در یکی از روزنامه‌های لندن چاپ شد. زمانی که ویلهلم لیکنشت (Wilhelm liebkecht) (۱۸۲۶-۱۹۰۰) که مخبر یک روزنامه اکسبورگی (Augsbourg) بود، این شایعات را گزارش داد، وگت این را به عنوان توهین به خود تلقی نمود و به دادگاه برد و از آن‌رو که هیچ شاهد مستندی علیه وی وجود نداشت، در محاکمه پیروز شد.

وگت، مسرور از پیرویش، جزوه‌ی خاصی در مورد این محاکمه انتشار داد. با اطمینان از این که ویلهلم لیکنشت حتی یک خط بدون رهنمود مارکس نمی‌نوشت، وگت کلیه حملاتش را علیه مارکس متوجه نمود. و لذا این مرد، به

^۱ - پرنس پلون پلون، ناپلئون ژوزوف شارل پول بناپارت (napoleon joseph Charles paul bonaparte) (۱۸۲۲-۱۸۹۱) بود، عموزاده، و نه برادر ناپلئون سوم.

ادعای خودش، بر طبق داده‌های دقیق، مارکس را متهم ساخت که در راس دسته‌ای از غاصبین و متقلبین که هیچ حد و مرزی برای خود قائل نبودند قرار داشت. هر آن‌چه که تصورات یک دمکرات "صمیمی" می‌توانست سرهم کند، علیه کمونیست‌ها پراکنده می‌شد. آقای وگت، مردی که علاقه‌اش به رفاه زنده‌گی مشهور بود، مارکس را متهم می‌کرد که به خرج کارگران در تجمل زنده‌گی می‌کند.

جزوه‌ی وگت، به شکرانه اسم نویسنده، و نیز اسم مردی که وی مورد حمله قرارش می‌داد (مارکس تازه نقد بر اقتصاد سیاسی خود را منتشر کرده بود)، شور و شوقی به وجود آورد، و همان‌گونه که می‌بایست انتظار می‌رفت، با مساعدترین پذیرایی از جانب مطبوعات بورژوا مواجه گشت. روزنامه‌های بورژوا، و در راس همه نویسنده‌گان بورژوای مرتد، که زمانی مارکس را شخصا می‌شناختند، از این فرصت که دست داده بود تا به دشمنان قدیمی‌شان لجن پراکنی کنند لذت می‌بردند.

مارکس شخصا بر این عقیده بود که مطبوعات حق داشتند هر فردی را که در زنده‌گی اجتماعی قرار داشت (*public man*) مورد انتقاد قرار دهند. او مدعی بود که هر کس که در برابر عموم ظاهر می‌شود این مزیت را دارد که متحمل تشویق و یا محکوم شدن گردد. آیا از شما با سنگ و سبب گنبدیده استقبال می‌شود؟ این امر اهمیت چندانی ندارد. او دشنام معمولی را - که به طور پایان ناپذیری گفته می‌شد - مطلقاً نادیده می‌گرفت. تنها زمانی که منافع هدف مشخص می‌طلبید، وی می‌پذیرفت که پاسخ گوید. و آن‌گاه او بی‌رحم بود.

با انتشار جزوه وگت این سوال که آیا باید بدان پاسخ گفت یا نه به پیش آمد. لاسال و برخی دوستان دیگر محفلش عقیده داشتند که این جزوه می‌بایست نادیده

گرفته شود. آن‌ها دیدند چه تاثیر عظیمی بر له و گت در اثر بردن محاکمه به وجود آمده بود. آن‌ها احساس می‌کردند که دمکرات کبیر به طور غیرعامدانه توسط ویلهلم لیکنشت زخمی شده بود، و در دفاع از شرافت خویش کمی کنترلش را از دست داده بود. یک محاکمه دیگر تنها پیروزی دیگری برایش به هم‌راه می‌آورد، زیرا که دلیلی علیه او وجود نداشت. این‌طور به نظر می‌رسید که به‌ترین کاری که می‌شد کرد این بود که او نادیده گرفته شود و گذاشته شود تا افکار عمومی آرام گردد.

البته چنین استدلال عامیانه‌ای نمی‌توانست مارکس را تحت تاثیر قرار دهد. پاسخ به حملات شخصی را می‌شد ناچیز شمرد، لکن از شرافت حزب می‌بایست دفاع می‌شد. گرچه مارکس و نزدیک‌ترین دوستانش قانع بودند که وگت واقعا" رشوه گرفته بود، آن‌ها خود را سرگردان یافتند، زیرا که هم بلیند و هم یک مهاجر دیگر حرفی را که گفته بودند اکنون پس می‌گرفتند، و ویلهلم لیکنشت در موقعیت یک تهمت زننده قرار گرفته بود.

بالاخره تصمیم به جواب دادن گرفته شد. به واسطه عدم بی‌طرفی دادگاه‌های پروس، کوششی که برای به دادگاه کشیدن وگت صورت گرفت بی‌نتیجه ماند. تنها راهی که باقی می‌ماند حمله از طریق نوشتن بود. مارکس اجرای این وظیفه مشکل را به عهده گرفت. ما اکنون به نقطه‌ای نزدیک می‌شویم که دوباره مجبوریم شدیداً "با فرانس مهرینگ مخالفت کنیم. به عقیده او، مارکس به راحتی می‌توانست از مقدار زیادی کوشش و در دسر بی‌پایان و به هدر رفتن وقت ذقیمت که هیچ استفاده‌ای در راه وظیفه بزرگ زنده گیش نداشت، خلاصی یابد، اگر وی به ساده‌گی از شرکت جستن در نزاع بین ویلهلم لیکنشت و وگت اجتناب می‌نمود. اما چنین رفتاری با عمل مارکس کاملاً "متفاوت می‌بود.

مهرینگ بحث اساسی جاری در میان مهاجرین را کاملاً نادیده گرفت. وی تشخیص نداد که در پس این جریان، چیزی که به نظر یک واقعه شخصی باشد، مخالفت‌های تاکتیکی عمیقی نهفته بود، که بین حزب پرولتاریایی و همه احزاب بورژوا به وجود آمده بود، که حتا در درون خود حزب پرولتاریایی، طوری که مورد لاسال نشان داد، تزلزل‌های خطرناکی آشکار شده بود. مهرینگ این را نیز تشخیص نداد که کتاب علیه وگت، انتقادی بر کلیه استدلال‌ات لاسال و هم‌کاران وی را در بر داشت.

به خود کتاب آقای وگت (*Herr vogi*) رجوع کنیم. این کتاب از نقطه نظر ادبی از به‌ترین نوشته‌های پولمیک مارکس است. می‌بایست اضافه کنیم که در سراسر ادبیات هیچ چیزی با این کتاب برابری نمی‌کند. جزوه معروف پاسکال بود علیه ژزویت‌ها.^۱ در ادبیات قرن هجده جزوات لسینگ (*Lessing*) بود علیه مخالفین ادبی اش. لکن همه این‌ها، هم‌چون دیگر جزوات معروف، تنها دارای اهداف ادبی بودند.

هدف مارکس در مورد آقای وگت تنها نابودی سیاسی و اخلاقی مردی که به خاطر دستاوردهای علمی و سیاسی اش مورد احترام بسیار دنیای بورژوا قرار داشت، نبود. درست است، این کار را نیز مارکس به درخشان‌ترین نحوه‌ای انجام داد. تنها چیزی که مارکس در دست داشت کارهای چاپ شده‌ی وگت بود. شاهد‌های اصلی گفته‌های خود را پس گرفتند. مارکس لذا تمام نوشته‌های سیاسی وگت را گرفت، و ثابت کرد که وی یک بناپارティスト است و کلیه استدلالاتی را که در نوشته‌های عمالی که توسط ناپلئون خریده شده بودند بیان می‌شد، کلمه به کلمه تکرار می‌کند. و زمانی که مارکس به این نتیجه رسید که وگت یا یک طوطی از

^۱ - *Jesuits* - اعضای انجمن یسوعیت - فرقه‌ای از مسیحیت - که در سال ۱۵۳۳ تاسیس شده بود.

خود راضی بود که احمقانه استدلال‌ها را تکرار می‌کرد یا احتمالاً^۱ یک عامل خریدار شده مانند بقیه مبلغین بناپارتیست، انسان آماده است باور کند که تاریخ، زمانی در آینده، رسید پولی را که وگت دریافت کرده بود نشان خواهد داد.^۲

لکن مارکس خود را به حمله سیاسی محدود نکرد. جزوه وی تنها دشنام نبود که به طور پراکنده با کلمات تند آمیخته شده باشد. مارکس هم‌چنین سلاح دیگری را که در استفاده از آن استاد بود علیه وگت به کار گرفت - طنز، طعنه، سخره. با هر فصل جدید شخصیت مضحک آقای وگت برجسته‌گی بیش‌تری می‌یافت. می‌بینیم که چه‌گونه دانش‌مند و فعال سیاسی کبیر به فالستفی^۳ روده‌دراز و مغرور که آماده است با پول دیگری خوش‌گذرانی کند تبدیل شده است.

اما در پشت سر وگت متن‌فدترین بخش بورژوا دمکراسی آلمان از دور نمایان بود. لذا مارکس در عین حال فلاکت سیاسی این "گل سرسبد" ملت آلمان را افشا نمود، و آن کسانی که علی‌رغم نزدیکی‌شان با اردوگاه کمونیسم، نمی‌توانستند خود را از چاپلوسی در برابر "داناان" رها سازند را نیز مد نظر داشت.

تلاش فرومایه وگت در لجن‌پاشی به محتاج‌ترین و رادیکال‌ترین بخش مهاجرین انقلابی به مارکس فرصت داد تا نقش احزاب بورژوازی "اخلاقی" و "منزه"، چه آن‌ها که بر مسند قدرت بودند و چه آن‌ها که در اپوزیسیون قرار

^۲ - رسید پرداخت ۴۰ هزار فرانکی در سال ۱۸۵۹ به وگت در میان اسنادی بود که بعد از سقوط بناپلئون سوم توسط دولت فرانسه انتشار یافت. (پرداختی که در نامه مارکس به لیکنشت، حدوداً "یا دقیقاً" ۱۰ آوریل ۱۸۷۱ بدان اشاره شده بود).

^۳ - *the merry wives of Windsor* اثر شکسپیر، و *henry iv* در *sir john Falstaff* - خوش‌گذران و شوخ است که در حرف زدن جسور و گستاخ، و در صحنه نبرد ترسوست.

داشتند، را ترسیم کند، و خصوصا "خصوصیات مطبوعات فحشایی جهان بورژوازی را که به موسسات سرمایه‌داری ای بدل گشته بودند که هم‌چون موسساتی که از فروش پهن بهره‌مند می‌شوند از فروش لعنت سود می‌برند، ترسیم نماید.

حتا هنگامی که مارکس زنده بود، به گفته محققین دهه ۱۸۵۹-۱۸۴۹، هیچ نوشته‌ای به خوبی این نوشته‌ی او مسئله احزاب این دوران را تشریح نکرده است. بدون شک خواننده امروزی برای فهمیدن جزئیات احتیاج به توضیحات زیادی دارد. لکن هرکس اهمیت سیاسی‌ای که جزوه مارکس در آن‌زمان دارا بود را به راحتی خواهد فهمید.

خود لاسال مجبور شد اعتراف کند که این نوشته یک شاه‌کار بود، و واژه‌ها همه بیهوده بوده و وگت برای همیشه به عنوان یک رهبر سیاسی رسوا گردید.

در اواخر دهه پنجاه و اوایل دهه شصت، زمانی که جنبش جدیدی در میان خرده بورژوازی و طبقه کارگر آغاز شده بود، و آن‌گاه که مبارزه برای تحت‌تأثیر قرار دادن فقرای شهری شدت بیش‌تری می‌یافت، تثبیت این امر که نه تنها نماینده‌گان دمکراسی پرولتاریایی از نظر قدرت دماغی از برجسته‌ترین شخصیت‌های دمکراسی بورژوایی پست‌تر نبودند، بل که بی‌نهایت از آنان برتر بودند، حائز اهمیت گردید. در شخص وگت ضربه مهلکی به حیثیت یکی از رهبران اعلام شده بورژوا دمکرات‌ها وارد آمد. برای لاسال تنها این باقی می‌ماند که از مارکس سپاس‌گزار باشد از این که ادامه دادن علیه مترقیون^۱ به منظور تحت‌تأثیر قرار دادن کارگران آلمانی را برای و تسهیل نمود.

اکنون می‌بایست به بررسی جالب‌ترین مسئله به پردازیم - برخورد مارکس و انگلس نسبت به تبلیغ و ترویج انقلابی لاسال. قبلا^۱ گفته‌ایم که لاسال تبلیغ و ترویج

^۱ - منظور از مترقیون بورژوازی مترقی است.

خویش را در سال ۱۸۸۲، زمانی که اختلاف نظر و برخورد بر سر شیوه جنگیدن با حکومت در میان نیروهای بورژوا دمکراسی پروس بسیار حاد شده بود، آغاز کرد. چنین اتفاق افتاد که در سال ۱۸۵۸ پادشاه سال خورده پروس که در طول انقلاب ۱۸۴۸ آن قدر انگشت‌نما شده بود، به طور کامل و علاج ناپذیری دیوانه شد. ویلهلم، "شاهزاده‌ی ساچمه‌ای"، که با کشتار دمکرات‌ها در سال‌های ۱۸۴۹ و ۱۸۵۰ در نزد مردم بدنام شده بود، ابتدا به عنوان نایب‌السلطنه و سپس پادشاه تعیین شد. در آغاز کار وی خود را مجبور دید که نوای لیبرالی سر دهد، لکن خیلی زود خود را بر سر مسئله تشکیلات ارتش با مجلس سرشاخ یافت. حکومت بر توسعه ارتش پافشاری می‌کرد و خواستار مالیات‌های سنگین‌تر بود، بورژوازی لیبرال خواستار تضمین‌های مشخص و قدرت کنترل‌کننده بود. بر مبنای این اختلاف بر سر بودجه، مسائل تاکتیک به پیش آمد. لاسال، که شخصا "خود هنوز از نزدیک با گروه‌های بورژوازی دمکرات و مترقی مرتبط بود، خواستار تاکتیک‌های قاطعانه‌تر شد. از آن‌جا که هر قانون اساسی‌ای تنها بیانی از روابط داخلی واقعی نیروهای درون یک جامعه مورد نظر می‌باشد، لازم بود که حرکت یک نیروی اجتماعی جدید علیه حکومت تحت رهبری بیسمارک ارتجاعی مصمم و زیرک، آغاز گردد.

این که این نیروهای اجتماعی جدید چه بود را، لاسال در گزارش مخصوص که در برابر کارگران خواند، متذکر شد. این گزارش که وقف ارائه "ارتباط موجود بین دوره معاصر تاریخی با ایده‌ی طبقه کارگر" شده بود بیش‌تر تحت نام برنامه کارگران (*the workingmen,s programme*) شناخته شده است. محتوای این نوشته تشریحی بود از ایده‌های اساسی مانیفست کمونیست که به میزان قابل توجهی رقیق شده و در مطابقت با شرایط قانونی زمان قرار گرفته بود. با وجود این، از زمان انقلاب ۱۸۴۸ این اولین اعلام علنی‌ای بود مبنی بر احتیاج به سازماندهی طبقه کارگر در یک

سازمان سیاسی مستقل که قاطعانه از کلیه احزاب بورژوا، حتا دمکرات‌ترین آن‌ها، متمایز باشد.

بدین گونه لاسال قدم به پیش نهاد تا نیازهای جنبشی را که مستقلاً" به پا خاسته بود، و به سرعت زیاد در بین کارگران ساکسنی - آن‌جا که دیگر نزاع بین دمکرات‌ها و نماینده‌گان معدود مبارزین قدیمی جنبش پرولتاریایی ۱۸۴۸ در گرفته بود - رشد می‌کرد، پاسخ گوید. فکر فرا خواندن کنگره‌ای از کارگران از قبل در میان این کارگران به بحث گذارده شده بود. کمیته‌ی مخصوصی برای این امر در لایپزیک سازمان داده شد. لاسال که این کمیته از وی خواسته بود نظر خود را در مورد مسئله اهداف و مسائل جنبش طبقه کارگر اعلام دارد، در نامه‌ی سرگشاده‌اش خطاب به کمیته لایپزیک، برنامه خود را تشریح نمود.

پس از این که لاسال برنامه بورژواهای مترقی و ابزاری که برای اصلاح وضع کارگران پیشنهاد می‌کردند، را مورد انتقاد شدید قرار داد، وی نظریه اجتناب‌ناپذیری سازماندهی حزب مستقل طبقه کارگر را مطرح نمود. خواسته اساسی سیاسی‌ای که همه نیروها می‌بایست برای تحقق بخشیدن به آن تمرکز نمایند، کسب حق رای عمومی بود. لاسال در مورد برنامه اقتصادی، با تکیه بر آن‌چه که "قانون آهنین دست‌مزدها" می‌نامید، ثابت نمود که هیچ وسیله‌ای برای افزایش دادن دست‌مزدها فراتر از حداقلی مشخص وجود نداشت. لذا وی سازمان‌دهی تعاونی‌های تولید کننده‌گان را به کمک اعتباری که از جانب دولت تامین می‌شد توصیه می‌کرد.

واضح است که مارکس نمی‌توانست چنین طرحی را به پذیرد. کوشش لاسال برای جلب مارکس به جانب خود بی‌ثمر ماند. دلایل دیگری هم بودند که تنها چند ماه بعد - زمانی که لاسال، که با "سیاست عملی"، و مبارزاتش علیه حزب مترقی از خود بی‌خود شده، تقریباً" تا حد لاس زدن با حکومت تنزل کرد - شکل مشخصی به خود گرفتند.

به هر ترتیب - هیچ شکی وجود ندارد - و مارکس خود این امر را تشخیص داد - که لاسال بود که پس از دوران طولانی ارتجاع از ۱۸۴۹ تا ۱۸۶۲، درفش پرولتاریا را در سرزمین آلمان برافراشت، و او بود که اولین سازمان دهنده‌ی حزب طبقه کارگر آلمان بود. این خدمت غیرقابل انکار لاسال بود.

لکن در فعالیت سازماندهی و سیاسی بسیار فشرده، گرچه کوتاه، لاسال - که کم‌تر از دو سال طول کشید - عیوب اساسی‌ای وجود داشت، که حتا بیش از برنامه ناکافی او، مارکس و انگلس را از خود دور می‌ساخت.

بسیار واضح بود که لاسال بر ارتباط بین اتحادیه عمومی کارگران آلمان (*General german labour union*) که او سازمان داده بود و جنبش قدیم کمونیستی نه تنها تاکید نمی‌نمود، بل که برعکس هرگونه ارتباط را به شدیدترین وجهی نفی می‌کرد.^۱ وی که اغلب عقاید اساسی‌اش را از مانیفست کمونیست و نوشتجات دیگر مارکس به عاریت گرفته بود، با جدیت فوق‌العاده‌ای از هرگونه ارجاع به آنها اجتناب می‌نمود. تنها در یکی از آخرین کارهایش او از مارکس، نقل قول می‌آورد، نه از مارکس کمونیست، نه از مارکس انقلابی، بل که از مارکس اقتصاددان.

این امر را لاسال با ملاحظات تاکتیکی توجیه می‌کرد. وی نمی‌خواست توده‌هایی را که دارای آگاهی ناکافی بودند، و می‌بایست از قید روانی مترقیون، که به پخش افسانه شبح کریه کمونیسم ادامه می‌دادند، آزاد می‌شدند، برماند.

لاسال لافزن بود؛ وی عاشق غوغا، رژه، و تبلیغی بود که تاثیری چنین نیرومند بر توده‌ی بی‌فرهنگ دارد، و کارگر تحصیل کرده را از خود می‌رانند. وی از این

^۱ - "اتحادیه عمومی کارگران آلمان" (*Allgemeiner deutscher arbeiterverein*) در ماه مه ۱۸۶۳ توسط لاسال سازمان داده شد. این آغاز رهایی طبقه کارگر آلمان بود که آن را از زائده بورژوازی لیبرال بودن در می‌آورد. "نامه سرگشاده" در آستانه تاسیس اتحادیه عمومی کارگران نوشته شده بود.

که به عنوان خالق جنبش کارگری آلمان شناخته شود لذت می‌برد. این امر بود که نه تنها مارکس و انگلس بل که همه افراد قدیمی جنبش انقلابی قدیم را می‌راند. این نکته حائز اهمیت است که تنها طرف‌داران قبلی ویت‌لینگ و مخالفین فراکسیون مارکس به لاسال پیوستند. حتی یک سال هم نگذشته بود که کارگران آلمان دریافتند که جنبش آن‌ها تنها توسط لاسال آغاز نشده بود. مارکس و دوستانش علیه این اشتیاق به از بین بردن کلیه پیوندها با جنبش قدیمی انقلابی و مخفی اعتراض کردند. این اکراه لاسال از این که با ارتباطاتش با گروه غیرقانونی قدیمی به خود لطمه وارد نماید نیز با نقطه ضعف لاسال در تعلق به سیاست بازی (*Real politik*) توضیح داده می‌شد.

نکته مورد عدم توافق دیگر مسئله حق رای عمومی بود. این خواست توسط چارلیست‌ها طرح شده بود. مارکس و انگلس نیز آن را مطرح می‌ساختند، لکن ایشان نمی‌توانستند اهمیت مبالغه‌آمیزی را که لاسال برای آن قائل بود، یا استدلالی را که او می‌نمود، به پذیرند. برای لاسال حق رای عمومی داوری اعجاز‌آمیز همه دردها شده بود، چیزی که در خود کافی بود، و مستقل از دیگر تغییرات در زنده‌گی سیاسی و اقتصادی، بلافاصله قدرت را در دست کارگران قرار می‌داد. وی با ساده‌لوحی باور داشت که وقتی کارگران حق رای به دست آورند، حدود ۹۰ درصد کرسی‌های پارلمان را خواهند برد. او درک نمی‌کرد که تعدادی شرایط بسیار مهم پیش شرط برای تبدیل حق رای عمومی به وسیله‌ای برای آموزش طبقاتی - به جای وسیله‌ای برای فریب توده‌ها - بودند.

عدم توافق بر سر مسئله "تعاونی‌های تولیدکننده‌گان" کم‌تر از این عمیق نبود. این تعاونی‌ها برای مارکس و انگلس در آن زمان ابزاری جانبی با اهمیت بسیار محدود بودند. این تعاونی‌ها می‌بایست به عنوان اثبات این امر که نه کارفرما و نه سرمایه‌دار هیچ‌یک فاکتور واجبی در تولید نیستند به کار می‌رفتند. لکن انجمن‌های

تعاونی را به صورت ابزاری برای تسخیر تدریجی کل ابزار تولید توسط جامعه دیدن، به مثابه فراموش کردن این امر بود که برای انجام دادن این کار ابتدا احتیاج به در اختیار داشتن قدرت سیاسی است. همان‌طور که در مانیفست نشان داده شده بود، تنها در آن زمان بود که می‌توانست یک سلسله اقدامات لازم صورت گیرد.

مارکس و انگلس به همین شدت بر سر مسئله نقش اتحادیه‌های کارگری با لاسال اختلاف عقیده داشتند. لاسال که کاملاً "اهمیت انجمن‌های تعاونی تولید کننده‌گان را بیش از حد واقعی برآورد می‌کرد، سازماندهی اتحادیه‌های کارگری را مطلقاً بی‌فایده می‌دانست، و از این نظر وی به نظریات اتویست‌های قدیمی که مورد جامع‌ترین انتقاد توسط فقر فلسفه مارکس قرار گرفته بودند، باز می‌گشت.

عدم توافق در زمینه تاکتیک، عمق کم‌تری نداشته، از جنبه عملی حتا حائز اهمیت بیش‌تری بود. ما کوچک‌ترین حقی نداریم که مارکس را متهم کنیم، آن‌طور که مهرینگ متهم کرد، به این که به مترقیون پر بها داد و امید بسیار زیادی به بورژوازی بست. ما فرصت داشته‌ایم که توصیف بورژوازی پروس را که مارکس در نتیجه تجربیات ۱۸۴۸ خود نوشت، مورد مطالعه قرار دهیم. دیده‌ایم که او با چه شدتی در جدلش علیه وگت بورژوا دمکراسی را مورد انتقاد قرار داد. اختلاف از این جا ناشی نشد که مارکس از سرزمین مادری خود جدا شده بود هنوز اعتقاد خود را به مترقی بودن بورژوازی پروس حفظ کرده بود، در حالی که لاسال که با واقعیت‌های پروس بیش‌تر آشنا بود کاملاً "از آن‌ها سر خورده بود. اختلاف بر سر تاکتیک در رابطه با بورژوازی بود. درست هم‌چون در جنگی بین دولت‌های سرمایه‌داری، در مبارزه بین بورژوازی مترقی و بیسمارک لازم بود تاکتیکی که خطر آلت دست شدن سوسیالیست‌ها توسط یکی از طرفین دعوا را مرتفع سازد، تعیین گردد. لاسال در حمله‌اش به مترقیون پروس، فراموش می‌کرد که هنوز

فئودالیسم پروسی، نظام یونکری (Junkerdon) پروسی، وجود داشت که با کارگران خصوصت کم‌تری از بورژوازی نداشت. وی مترقیون را به درستی مورد حمله و ضربت قرار داد، لکن خود را در محدوده وابسته‌گی‌های لازم نگاه نداشت و با چاپلوسی کردن در برابر حکومت تنها به هدفش ضربه زد. لاسال حتا از متوسل شدن به سازش‌های کاملاً" غیرمجاز تردید به خود راه نداد. برای مثال، زمانی که چند کارگر دستگیر شدند وی پیشنهاد کرد که آنان عریضه‌ای خطاب به بیسمارک، که بدون شک به خاطر عداوت با لیبرال‌ها آنان را آزاد می‌کرد، بنویسند. کارگران از پذیرفتن اندرز لاسال خودداری کردند. مطالعه سخن‌رانی‌های وی، خصوصاً" سخن‌رانی‌های او در نیمه اول سال ۱۸۶۴، تعداد فراوانی از این‌گونه اشتباهات آشکار می‌سازد. ما بر سر مذاکراتی که لاسال، بدون اطلاع سازمان، با بیسمارک انجام می‌داد و بدین ترتیب حیثیت خود و هدفی که به آن خدمت می‌کرد را در معرض صدمه جدی قرار می‌داد، تامل نمی‌کنیم.

این‌ها اختلافاتی بودند که باعث می‌شدند مارکس و انگلس از قرار دادن اتوریته نام خود در پشتیبانی از تبلیغ و ترویج لاسال خودداری کنند. ولکن - و بر این نکته تاکید می‌کنیم - گرچه آنان از پشتیبانی کردن از لاسال خودداری می‌کردند، با وجود این از مخالفت علنی با وی نیز خودداری می‌نمودند. تاثیر آن‌ها بر هم‌کاران‌شان در آلمان، مثلاً" لیکنشت، در همین روال بود. در ضمن لاسال که بی‌طرفی آن‌ها را بسیار ارج می‌نهاد، بی‌مهابا در سراشیب فرو می‌غلتید. لیکنشت، هم چون رفقای دیگر برلن، و ایالت راین، از مارکس می‌خواستند که با تاکتیک‌های غلط لاسال علناً" به مخالفت برخیزد. بسیار محتمل است که اگر لاسال در ۳۰ اوت ۱۸۶۴ کشته نشده بود کار به گسست علنی می‌رسید. چهار هفته پس از مرگ لاسال، در ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴، بین‌الملل اول تاسیس شد. این امر فرصتی به مارکس داد تا به کار فوری انقلابی، این بار در مقیاس بین‌المللی، باز گردد.

بحران ۵۸-۱۸۵۷.

رشد جنبش کارگری در انگلستان، فرانسه و آلمان.

نمایشگاه بین‌المللی لندن در سال ۱۸۶۲.

جنگ داخلی در آمریکا.

قحطی پنبه.

شورش لهستان.

تاسیس بین‌الملل اول.

نقش مارکس.

خطابه افتتاحیه.

در فصل پیش متذکر شدیم که تقریباً ده سال سپری شد تا جنبش انقلابی کارگری پس از شکست ۱۸۴۹-۱۸۴۸ شروع به بهبود یافتن نماید. نشان دادیم که آغاز این بهبودی با بحران ۱۸۵۸-۱۸۵۷ که ابعاد بین‌المللی به خود می‌گرفت و حتا به گونه‌ای بسیار بارز بر روسیه نیز تاثیر گذارد مرتبط بود. نشان دادیم چه گونه طبقات حاکمه اروپا، که تا آن زمان ظاهراً "صلح‌جو بودند، مجبور شدند حل همه مسائلی را که توسط انقلاب ۱۸۴۸ مطرح شده بودند و هرگز حل نگشته بودند،

تقبل کنند. مهم‌ترین مسئله‌ای که حل فوری می‌طلبید، مسئله ناسیونالیسم بود - اتحاد ایتالیا، تشکیل آلمانی متحد. ما اجمالا" این واقعیت را یادآور شدیم که این جنبش انقلابی، به سخن دقیق، تنها به اروپای غربی محدود می‌شد و تنها بخشی از انگلستان را تحت تاثیر شدید خود داشت، لکن نتوانست به بخش‌های عمده اروپا، روسیه، و به ایالات متحده امریکای دور دست برسد. در آن زمان در روسیه مسئله حاد روز الغای نظام سرواژ بود. در دوران به اصطلاح "رفرم‌های بزرگ" بود که جنبش آغاز شد و در اوایل دهه شصت به شکل انجمن‌های انقلابی زیرزمینی که در پیشاپیش آن‌ها انجمن به اصطلاح "زمین و آزادی" قرار داشت درآمد. در سوی دیگر آتلانتیک، در ایالات متحده، مسئله الغای برده‌داری حلی فوری را می‌طلبید. این مسئله، حتا در مقیاسی بزرگ‌تر از مسئله مشابه در روسیه، نشان می‌داد چه‌گونه جهان واقعا" بین‌المللی شده بود، جهانی که سابقا" به عنوان بخش محدودی از اروپا در نظر گرفته می‌شد.

مسئله‌ای چنان دورافتاده مانند الغای برده‌داری در ایالات متحده، دارای اهمیتی فوق‌العاده برای خود اروپا شد. در حقیقت این امر آن‌قدر پر اهمیت شد که مارکس در مقدمه‌اش به اولین جلد سرمایه بیان داشت که جنگ برای الغای برده‌داری ناقوس جنبش کارگری جدید در اروپای غربی را به صدا در می‌آورد.

با مهم‌ترین جنبش کارگری، یعنی جنبش کارگری انگلستان، شروع می‌کنیم. تا سال ۱۸۶۳ دیگر چیزی از جنبش انقلابی چارティスト‌ها باقی نمانده بود. چارٹیسمرده بود. در واقع برخی مورخین بر این عقیده‌اند که در سال ۱۸۴۸، درست بعد از تجربه معروف تظاهرات نافرجام، بود که چارٹیسمر مرد. لکن در واقع چارٹیسمر یک دور شکوفایی دیگر در دهه پنجاه در طی جنگ کریمه داشت. به شکرانه رهبری ارنست جونز (Ernest Jones) (۱۸۶۸-۱۸۱۹)، سخن‌ور زبردست و روزنامه‌نویس

برجسته‌ای که با هم‌کاری مارکس و دوستان مارکس به‌ترین ارگان سوسیالیستی آن‌زمان را درست کرده بود، چارتیسم توانست نارضایی توده‌های کارگری را در دوران جنگ کریمه به کار گیرد. برای ماه‌ها روزنامه خلق (*People's paper*)، ارگان مرکزی چارتیست‌ها، یکی از پر نفوذترین روزنامه‌ها بود. مقالات استادانه مارکس که متوجه گلدستون (*Gladstone*) و خصوصاً پالم‌رستون (*Palmerston*) بودند توجه همه‌گان به خود جلب می‌کردند. لکن این تنها احیایی موقت بود. به فاصله کوتاهی بعد از ختم جنگ، چارتیست‌ها ارگان خویش را از دست دادند. علت، تنها مخالفت‌های فراکسیون‌ی‌ای میان جونز و مخالفینش، نبود؛ علل اساسی‌تری وجود داشت.

نخستین علت شکوفایی حیرات‌انگیز صنعت انگلستان بود که آغازش به سال ۱۸۴۹ بر می‌گشت. برخوردهای کوچکی که در طی این دوران صورت می‌گرفت، برخوردها در بخش‌های جداگانه صنعت، کوچک‌ترین ممانعتی را در رشد عمومی صنعت به طور کلی نداشت. در پایان دهه ۴۰ تعداد وسیع بی‌کاران در این رونق عظیم صنعت کاملاً حل شد. به درستی می‌توان گفت که نه برای دهه‌های متعدد، بل که برای قرن‌ها صنعت انگلستان هیچ‌گاه به اندازه دوران بعد از نیمه اول قرن نوزدهم محتاج به کارگر نبوده است. علت دوم، موج نیرومند مهاجرت از انگلستان به ایالات متحده و استرالیا بود که در آن‌جا در بین سال‌های ۱۸۵۱ و ۱۸۵۵ معادن بی‌کران طلا کشف شده بود. در طول چند سال، دو میلیون کارگر از انگلستان مهاجرت کردند. مهاجرت، طوری که معمول است، از میان کودکان و افراد سال‌خورده صورت نمی‌گیرد؛ سالم‌ترین فعال‌ترین و نیرومندترین عناصر انگلستان را ترک می‌کردند. جنبش طبقه کارگر و جنبش چارتیست‌ها ذخیره‌ای را که نیرویش را از آن تغذیه می‌کرد، از دست می‌داد. این‌ها دو علت اساسی بودند. تعدادی علل ثانوی نیز وجود داشتند.

هم‌زمان با ضعیف شدن جنبش چارتیست‌ها، سستی عمومی‌ای پیوندهایی را که بخش‌های مختلف جنبش را به هم نگاه می‌داشت، فرا می‌گرفت. حتا در دهه چهل مبارزه‌ای بین جنبش تریدیونی و چارتیستی در جریان بود. اکنون در اشکال دیگر جنبش طبقه کارگر نیز گرایش‌ات تجزیه طلبی رشد می‌کرد و این گرایش‌ات می‌کوشیدند بدنه اصلی را ترک کنند. تعاونی‌ها، مثلاً، بر پایه برخی شرایط مشخص تاریخی جنبش کارگری انگلستان تکامل می‌یافتند. این خصوصیت جنبش کارگری انگلستان حتا در دهه پنجاه به خوبی مشخص می‌شد. ما غالباً در تاریخ آن به سازمان‌های خاص مختلفی بر می‌خوریم که رشدی سریع و ناگهانی، و زوالی باز هم سریع‌تر و بازهم ناگهانی‌تر داشته‌اند. برخی از این سازمان‌ها صدها هزار عضو را در بر می‌گرفت. یکی از آن‌ها برای مثال، هدفش از میان برداشتن مشروب‌خواری بود. سازمان چارتیست هم‌واره خط کم‌ترین مقاومت را دنبال می‌کرد. این سازمان در آغاز کوشید تا جنگ علیه الکل را در محدوده تشکیلات حزب انجام دهد؛ سپس شروع کرد که به آن به صورت هدفی خاص بنگرد؛ انجمن‌های مخصوصی را در سراسر انگلستان سازمان داد، و بدین ترتیب چندین گردان را از جنبش کارگری اصلی منحرف نمود. علاوه بر این جنبش پرهیز از مسکرات، جنبش تعاونی‌ای وجود داشت که توسط به اصطلاح سوسیالیست‌های مسیحی (*Christian socialists*) رهبری می‌شد. کشیش انقلابی مشهور ژوزوف استفانز (۱۸۷۹-۱۸۰۵) یکی از محبوب‌ترین سخن‌وران دهه چهل بود، لکن بعدها وی گردش قابل ملاحظه‌ای به راست نمود. تعدادی عناصر مشابه استفانز از میان بشر دوستان و انسان‌های خیرخواه که مسیحیت عملی را به کارگران موعظه می‌کردند، به وی پیوستند. این امر افول جنبش چارتیست را به عنوان یک فاکتور سیاسی نشان می‌داد. این جنبش تمام هم‌خود را وقف تشکیل انجمن‌های تعاونی نمود. از آن‌رو

که این جنبش خطری را برای طبقه حاکمه ایجاد نمی کرد حتا توسط اعضای حزب حاکم نیز حمایت می شد. تعدادی از افراد قشر روشن فکر که برای طبقه کارگر دل سوزی می کردند، خود را به جنبش چسبانده بودند. بدین ترتیب شاخه دیگری از طبقه کارگر، به دنبال اهداف خاص خود از آن جدا شد.

ما اشکال و انشعابات مختلف این جنبش ها را بر نخواهیم شمرد. اتحادیه های کارگری را مورد بررسی قرار دهیم. درست است که در آغاز دهه پنجاه جنبش تریدیونیونی برای تکاملش از شرایط مناسبی نظیر آنچه که در مورد جنبش های تعاونی و پرهیز از مشروب خواری وجود داشت برخوردار نبود. با وجود این جنبش با مقاومت کم تری از آنچه که در برابر جنبش قدیمی چارتیست وجود داشت مواجه بود. در سال ۱۸۵۱ نخستین اتحادیه استوار صنایع ماشین سازی انگلستان سازمان داده شد. رهبری این اتحادیه در دست دو کارگر فعال بود که موفق شدند بر روحیه مشخصه صنعت کاری انگلستان، که بر مبنای آن مرسوم بود که اتحادیه های کارگری در محدوده یک یا دو شهر، و یا حداکثر یک یا دو بخش تشکیل شوند، غلبه نمایند. البته ما نباید خصوصیات صنعت انگلستان را نادیده بگیریم. تبدیل اتحادیه کارگران نساجی به یک اتحادیه ملی امری دشوار بود، به این دلیل ساده که بخش عمده ی صنعت نساجی در ناحیه بسیار کوچکی متمرکز بود. تقریبا "همه ی کارگران نساجی انگلستان در دو بخش کوچک فشرده بودند. لذا اتحادیه ای که دو بخش را در بر می گرفت معادل بود با اتحادیه ای ملی. اشکال اصلی اتحادیه های کارگری انگلیس، بیش از آنچه که مربوط به محدودیت های محلی شان باشد، از سنن صنعت کاری شان سرچشمه می گرفت. در درون یک صنعت واحد، حرفه های مجزا بدون استثناء تمایل داشتند به این که اتحادیه های مستقلی سازمان دهند. به این دلیل است که تریدیونیونیزم، علیرغم شروع بسیار

پرتوان خود، قادر نبود اشکال سازمانی‌ای به وجود آورد که از عهده وظیفه هدایت مبارزه علیه صاحبان صنایع بزرگ برآید. در حالی که صنعت در حال شکوفایی بود، اکثر عظیم کارگران به راحتی توانستند دست‌مزدهای خود را افزایش دهند. علاوه بر این از آن‌جایی که به اندازه کافی کارگر برای برآوردن نیاز صنایع جدید در حال گسترش وجود نداشت، صاحبان صنایع برای جلب کارگران بیش‌تر، در میان خود با رقابت می‌پرداختند و لذا آماده بودند در برابر کارگران تا حدی کوتاه بیایند. سرمایه‌داران انگلیسی در طول این سال‌ها کوشیدند تا کارگران را - کارگران آلمانی، فرانسوی و بلژیکی - از قاره اروپا به کشورشان بکشانند.

در چنین شرایطی جنبش تریدیونیونی، علی‌رغم رشدش، مقدر بود در سطح نازل‌تری از تکامل باقی بماند. اتحادیه‌های کارگری مجزا، که در بخش‌های فرعی شاخه واحدی از صنعت تشکیل می‌شدند نه تنها در محدوده تمام کشور، بل که حتا در محدوده یک شهر نیز بی‌ارتباط با یک‌دیگر باقی ماندند. حتا شوراهای محلی نیز وجود نداشت.

بحران ۱۸۵۷-۱۸۵۸ تغییرات وسیعی در این جوّ به وجود آورد. چنان که دیده‌ایم سازمان یافته‌ترین اتحادیه کارگری، اتحادیه کارگران ماهر ماشین‌ساز بود. ساختن ماشین، نظیر صنعت نساجی، یکی از صنایع نادری بود که تنها برای بازار داخلی تولید نمی‌کرد. با آغاز دهه پنجاه، ساختن پارچه و ماشین، به شاخه‌های ممتاز صنعت بدل شدند، زیرا که انحصار بازار جهانی را در اختیار داشتند. کارگران ماهر این صنایع به ساده‌گی امتیازاتی از کارفرمایانی که سودهای کلانی به دست می‌آوردند، کسب نمودند. بدین ترتیب بود که در این دو شاخه صنعت، شرایط صلح مدنی بین کارگران و کارفرمایان شروع به استقرار نمود. تاثیرات بحران بسیار حاد به سرعت ناپدید می‌شدند. دره‌ای که کارگران ماهر را از

کارگران غیرماهر جدا می کرد به طور روزافزونی وسعت می یافت. این امر، به نوبه خود، هر جنبش اعتصابی در این صنایع را تضعیف می کرد.

اما همه کارگران این چنین صلح جو نبودند. بحران به طور عمده در رشته ساختمان و کارگرانی که در این رشته کار می کردند، منعکس بود. از این رو کارگران رشته ساختمان صف مقدم را در مبارزات کارگران انگلستان اشغال کردند.

رشد سرمایه داری، در مسیر تورم بی سابقه جمعیت شهرنشین، و در نتیجه تقاضای بیش تری برای مسکن را به وجود آورد. ترقی ناگهانی عظیم در صنایع ساختمانی از این جا ناشی می شود. در دهه چهل انگلستان در سوز تب راه آهن قرار داشت؛ در اوایل دهه پنجاه، تب ساختمان جای آن را گرفت. خانه ها هزار هزار ساخته می شدند. خانه ها به تمام معانی کلمه، مانند هر کالای دیگر به بازار ریخته می شدند. رشته ساختمان، گرچه هنوز از نظر تکنیکی از تکامل کم تری برخوردار بود، اکنون دیگر به دست سرمایه داران بزرگ افتاده بود. مقاطعه کار ساختمان در انگلستان قطعه زمین بزرگی اجاره می کرد و بر روی آن صدها خانه بنا می نمود که آن ها را اجاره می داد و یا می فروخت.

تکامل صنعت ساختمان، تعداد عظیمی از کارگران را از دهات به شهرها کشانید: چوب کاران، نجاران، رنگ رزها، بناها، کاغذ چسبان ها و خلاصه همه گونه کارگرانی که به خانه سازی و تزئین و ساختن اسباب خانه اشتغال داشتند. با رشد ساختمان سازی رشد ناگهانی مشابهی در حرفه های اثاثیه سازی، کاغذ چسبانی و هنری به وجود آمد. رشد جمعیت محرکی بود برای تکامل صنایع بزرگ کفاشی و دوزنده گی.

بدین ترتیب بحران ۱۸۵۸-۱۸۵۷ بازتاب خصوصاً نیرومندی در این شاخه های جدید تولید سرمایه داری داشت. توده های وسیعی بدون کار ماندند، و یک لشگر

ذخیره از بیکاران، که فشار خود را بر کارگران کارگاه‌ها و کارخانه‌ها وارد می‌کرد، تشکیل شد. کارفرمایان، به نوبه خود، در استفاده کردن از این سلاح برای سرکوب نمودن کارگران، کم کردن دست‌مزدها آنان، و افزودن به ساعت کار روزانه آنان، تردیدی به خود راه ندادند. لکن کارگران، با شگفتی شدید کارفرمایان‌شان، این امر را با اعتصاب عمومی ۱۸۵۹، که به صورت بزرگ‌ترین اعتصابی که لندن به خود دیده بود درآمد، پاسخ گفتند. گویی برای شگفتی باز هم بیش‌تر کارفرمایان، اعتصاب صنایع ساختمانی پشتیبانی نیرومندی در دیگر تجمع‌های کارگران در کلیه شاخه‌های صنعت یافت. تاثیر این اعتصاب در جلب توجه اروپا، از وقایع سیاسی مهم روز کم‌تر نبود. در رابطه با آن، میتینگ‌های متعدد و تجمعات متفرقه صورت گرفت. در میان سخن‌گویان غالباً^۱ به نام کرمر (Cremer) بر می‌خوریم. در میتینگی در هایدپارک کرمر اعلام داشت که اعتصاب صنایع ساختمانی، صرفاً^۱ اولین برخورد بین اقتصاد کار و اقتصاد سرمایه است. سخن‌گویان مانند جرج ادگر (George odger) (۱۸۷۷-۱۸۲۰)، هم‌چنین کار تبلیغاتی زیادی انجام دادند. اعلامیه نیز نقشی در این تبلیغ ایفا نمود. بدین ترتیب مناظره مشهور بین کارگر و سرمایه‌دار در جلد اول سرمایه - یکی از درخشان‌ترین صفحات این کتاب - در برخی جاها تقریباً^۱ تکرار لغت به لغت یکی از اعلامیه‌های تبلیغاتی‌ای می‌باشد که در طول اعتصاب ۱۸۶۰-۱۸۵۹ توسط کارگران چاپ شد.^۱

^۱ - این "مناظره معروف بین کارگران و سرمایه‌داران" را می‌توان در فصل "روزانه کار" در بخش سوم ("محدودیت‌های روزانه کار") کتاب سرمایه یافت. در این جا ارجاع مشخص به اعتصاب کارگران ساختمانی لندن برای تقلیل روزانه کار به ۹ ساعت وجود دارد. رهبر این اعتصاب ویلیام راندال کرمر (William randall cremer) (۱۹۰۸-۱۸۳۸) از ۱۸۶۴-۱۸۶۶ دبیر بین‌الملل اول بود که بعداً^۱ نماینده لیبرل پارلمان شد.

در نتیجه این اعتصاب، که به زودی با یک مصالحه خاتمه یافت، برای نخستین بار در لندن شورای کارگران (Trades council) به وجود آمد، و در راس آن سه رهبر اصلی، ادگار، کرمر و جورج هاول قرار داشتند؛ آن‌ها همان کسانی هستند که در اولین شورای عمومی بین‌الملل اول با آن‌ها برخورد می‌کنیم. تا سال ۱۸۶۱ دیگر این شورای کارگری لندن به صورت یکی از با نفوذترین سازمان‌های کارگری درآمده بود؛ در عین حال، هم‌چون نخستین سوویت‌ها، کارا کتر سیاسی‌ای به خود می‌گرفت، و می‌کوشید به همه‌ی وقایعی که بر طبقه کارگر تاثیر می‌گذارد عکس‌العمل نشان دهد. شوراهای کارگری مشابهی با استفاده از این به عنوان نمونه، در بسیاری نقاط دیگر در انگلستان و اسکاتلند تشکیل شدند. بدین ترتیب در سال ۱۸۶۲ سازمان‌های طبقاتی کارگران مجدداً به وجود آمدند. این شوراهای کارگری مراکز سیاسی و اقتصادی برجسته‌ی روز بودند.

زمانی که به فرانسه مراجعه می‌کنیم مشاهده می‌کنیم که بحران در آن‌جا ضعیف‌تر نبوده است. بحران نه تنها بر صنایع نساجی، بل که هم‌چنین بر کلیه صنایع دیگری که پاریس در آن زمان به خاطر آن‌ها شهرت داشت، تاثیر نیرومندی داشت. قبلاً" به این امر اشاره کرده‌ایم که هدف جنگی که ناپلئون در سال ۱۸۵۹ انجام داد دور زدن این نارضایی روزافزون طبقه کارگر بود. در اوایل دهه شصت، این بحران به طور خاص به آن صنایع خاص پاریسی که به عنوان صنایع هنری شناخته شده‌اند تاثیر گذارد. اما پاریس هم‌چنین یک مرکز شهری مهم بود؛ و توسعه شدید و پیوسته‌ای می‌یافت. یکی از رفرم‌های عمده که توسط ناپلئون صورت گرفت تجدید ساختمان چندین ناحیه مسکونی در پاریس بود. کوچه‌های قدیمی تنگ در هم کوییده شدند، خیابان‌های وسیع ساخته شدند، و بدین ترتیب برپا کردن سنگر را غیرممکن ساختند. این فعالیت ساختمانی در این‌جا همان

نتایجی را به بار آورد که در لندن، یعنی افزایش فوق‌العاده‌ای در تعداد کارگرانی که در فعالیت‌های ساختمانی با شاخه‌های فرعی‌شان، از کارگران غیرماهر گرفته تا بسیار ماهر از یک طرف، و کارگران اجناس لوکس - نماینده گان حرفه‌های هنری - از طرف دیگر، پایه‌های جنبش کارگری توده‌ای جدید را، که در اوایل دهه شصت پدیدار شد، تامین می‌نماید. تنها لازم است بین‌الملل اول را در جزئیات مورد بررسی قرار داد تا بلافاصله متوجه شد که اکثریت اعضا و رهبران آن از میان کارگران ماهر هم از حرفه‌های ساختمانی و هم حرفه‌های هنری برخاسته بودند.

این احیاء جنبش کارگری، بیداری گروه‌های سوسیالیست قدیمی را به هم‌راه داشت. در نخستین گروه، باید به پرودونیست‌ها توجه کرد. پرودون هنوز زنده بود. وی زمانی زندانی شده بود؛ سپس به بلژیک مهاجرت کرد و در آن‌جا، چه مستقیماً و چه از طریق پیروانش، تأثیر معینی بر جنبش کارگری داشت. اما عقایدی که وی اکنون موعظه می‌کرد، تا حدودی با عقاید وی در زمان جدلش با مارکس، متفاوت بود.

اکنون تئوری‌ای کلاً "صلح‌جویانه بود که با جنبش کارگری قانونی شده تطبیق داده شده بود. هدف پرودونیست‌ها بهبود عمومی شرایط کارگران بود، و وسایلی که ارائه می‌شدند می‌بایست به طور عمده با شرایط کارگران ماهر تطبیق داده شوند. هدف اصلی آن‌ها کاهش نرخ اعتبار و یا در صورت امکان، برقراری اعتبار آزاد بود. آن‌ها تشکیل انجمن‌های اعتباری را به منظور کمک متقابل (*Mutual aid*) پیشنهاد می‌کردند؛ نام موتوالیست‌ها (*Mutualists*) از این ناشی می‌شود. انجمن‌های کمک متقابل، عدم هرگونه اعتصاب، آزادی انجمن‌های کارگری، اعتبار آزاد، عدم شرکت در هیچ‌گونه مبارزه‌ی فوری سیاسی، اشتیاق به به‌تر کردن شرایط افراد صرفاً با استفاده از مبارزه اقتصادی به عنوان سلاح (علاوه بر این، این سلاح نمی‌بایست به عنوان سلاحی علیه اساس جامعه سرمایه‌داری در نظر گرفته شود).

به طور خلاصه این بود برنامه متوالیست‌های آن زمان که در مواردی متعدد میانه‌روتر از آموزگار خود بودند. در کنار این گروه، (دومین گروه) گروه باز هم محافظه‌کارتری را مشاهده می‌کنیم که می‌کوشیدند کارگران را از طریق باج سبیل بخرند. رهبر این گروه ارماند لوی (*Armand levi*) روزنامه‌نگاری بود که زمانی در ارتباط نزدیک با مهاجرین سیاسی لهستان قرار داشت. وی در ارتباط نزدیک با همان شاهزاده پلون - پلون بود که ماقبلاً^۱ او را به عنوان ارباب آقای و گت شناخته‌ایم. سومین گروه - با کم‌ترین تعداد لکن متشکل از انقلابیون - گروه بلانکیست‌ها بود که در آن زمان کار خود را در میان کارگران و نیز در میان روشن‌فکران و جوانان دانش‌جو از سر گرفته بود. پاول لافارگ (۱۸۷۷-۱۸۱۱) و شارل لونگه، که هر دو بعدها داماد مارکس شدند، از این زمره بودند.

ژرژ کلمانسو که از شهرت فوق‌العاده‌ای برخوردار است نیز در این گروه بود.^۱ همه این افراد و کارگران جوان تحت نفوذ بلانکی قرار داشتند. بلانکی، گرچه در زندان به سر می‌برد، ولی ارتباط زنده‌ای با دنیای خارج داشت؛ وی مصاحبه‌های مکرری با نماینده‌گان این جوانان انجام می‌داد. بلانکیست‌ها سرسخت‌ترین دشمنان امپراتوری ناپلئونی، و انقلابیون پرشور مخفی بودند.

چنین بود وضعیت جنبش طبقه کارگر در سال ۱۸۶۲ در انگلستان و فرانسه. آن‌گاه سلسله وقایعی به وقوع پیوست که نزدیکی بیش‌تری بین کارگران فرانسوی

^۱ - ژرژ کلمانسو (۱۸۴۱-۱۹۲۹) هم‌چون بسیاری از سیاست‌مداران فرانسوی زندگی سیاسی خود را به عنوان یک سوسیالیست رادیکال شروع کرد، و بعداً "به بورژوا رادیکالیسم گرایید؛ به واسطه طنزهای گزنده‌اش به "بیر" معروف بود؛ و در سال ۱۹۱۷ در موقعیت وزیر جنگ، فرانسه را در جنگ علیه آلمان به پیروزی رساند. او در کنفرانس ورسای بعد از جنگ موقعیت غالب را داشت.

و انگلیسی به وجود آورد. در ظاهر تشکیل نمایشگاه جهانی در لندن مناسبت این نزدیکی بود. این نمایشگاه بین‌المللی، نتیجه‌ی مرحله جدید در تولید سرمایه‌داری بود - صنایع غول‌آسایی که مایل بودند کشورهای جداگانه را به عنوان بخش‌های زنده‌ی اقتصاد جهانی به هم متصل کنند. نمایشگاه اول بعد از انقلاب فوریه و در سال ۱۸۵۱ در لندن تشکیل شد. دومین نمایشگاه در سال ۱۸۵۵ در پاریس؛ و سومین نمایشگاه مجدداً "در لندن (۱۸۶۲) برگزار گردید.

در رابطه با این نمایشگاه، در پاریس تبلیغ جدی در میان کارگران آغاز شد. گروهی که تحت رهبری ارماند لوی قرار داشت به شاهزاده پلون - پلون که رئیس کمیسیونی که مسئول سازماندهی قسمت فرانسه در نمایشگاه لندن بود، رجوع کرد. شاهزاده با مهربانی ترتیب کار را برای پرداخت کمک به هیئت نماینده‌گی کارگران که باید به نمایشگاه لندن اعزام می‌شد، داد.

مشاجرات تلخی بین کارگران پاریس در گرفت. بلانکیست‌ها البته به رد کردن این لطف دولت اصرار داشتند. گروه دیگری که موتوالیست‌ها در آن اکثریت داشتند، نظر دیگری ارائه می‌داد. بنابر نظر آنان لازم بود از تمام امکانات قانونی استفاده شود. پول باید برای کمک به هیئت نماینده‌گی کارگران داده می‌شد. آنان خواستار این بودند که هیئت نماینده‌گی به جای این که از بالا منصوب گردد، می‌بایست در کارگاه‌ها انتخاب شود. آن‌ها پیشنهاد می‌کردند که از این انتخابات برای اهداف تبلیغاتی و برای به پیش راندن کاندیدهای خودشان استفاده نمایند.

گروه دوم بالاخره پیروز شد. اجازه انتخابات داده شد و نماینده‌گان، تقریباً "تماماً" از اعضاء این گروه، انتخاب شدند. بلانکیست‌ها انتخابات را تحریم کردند. پیروان ارماند لوی کاملاً "شکست خوردند. بدین ترتیب بود که هیئت نماینده‌گی کارگران از پاریس سازمان داده شد. قابل توجه است که هیئت نماینده‌گی آلمان به

لندن، با آن گروه از کارگران مربوط بود که با لاسال برای سازماندهی یک کنگره کارگری فعالیت می کردند.

بدین ترتیب بود که نمایشگاه جهانی در لندن فرصتی برای کارگران فرانسوی، انگلیسی و آلمانی ایجاد کرد تا گرد هم آیند. برخی مورخین بین الملل، آغاز بین الملل را در این گردهم آیی می بینند. استکلف (Steklov) در این مورد چنین می نویسد:

"نمایشگاه جهانی ۱۸۶۲ در لندن فرصت مناسب برای نزدیکی و توافق بین کارگران انگلیس و کارگران قاره اروپا بود. در ۵ اوت ۱۸۶۲ کارگران انگلیسی مجلسی به افتخار هفتاد نماینده فرانسه برپا داشتند. نکته عمده در سخنرانی ها عبارت بود از نیاز به برقراری پیوندهای بین المللی بین پرولترها، که به عنوان انسان، شهروند، و زحمت کش، منافع و آمال واحدی داشتند."

متاسفانه، این تنها یک افسانه است. در واقع این گردهم آیی خصوصیت کاملاً متفاوتی داشت. این گردهم آیی با شرکت و موافقت نماینده گان بورژوازی و طبقات حاکمه برگزار شد. سخنرانی هایی که در آنجا انجام گرفت حتی یک کارفرما را نرنجانند، و حتی یک پلیس را نگران نساخت. آن سرمایه داران انگلیسی ای که در راس مقاطعه کاران در طی اعتصابات در صنایع ساختمانی قرار داشتند، همان کسانی بودند که نقش فعالی در این گردهم آیی به عهده گرفتند. کافی ست گفته شود که تریدیونیونیست های انگلیسی، به طور نمایشی از شرکت در این ماجرا خودداری کردند. این گردهم آیی تحت هیچ شرایطی نمی تواند به عنوان منشاء بین الملل در نظر گرفته شود.

تنها یک چیز حقیقت داشت: احتمال داشت که هیئت های نماینده گی فرانسه و آلمان در لندن کارگران فرانسوی و آلمانی را که بعد از ۱۸۴۸ مهاجرت کرده

بودند ملاقات نمایند. محلی که در آن کارگران ملیت‌های مختلف در دهه پنجاه و شصت یک‌دیگر را ملاقات می‌کردند به انجمن آموزشی کارگران معروف بود که در سال ۱۸۴۰ توسط شاپر و دوستانش تاسیس شده بود. قهوه‌خانه و اتاق غذاخوری این انجمن در خیابانی واقع بود که در آن خارجی‌ها مسکن گزیده بودند؛ این محل تا جنگ اخیر نقش چنین مرکزی را ایفا می‌کرد. با اعلام جنگ در سال ۱۹۱۴ دولت انگلیس با شتاب به بستن این کلوب مبادرت نمود.

بدون شک در آن‌جا بود که برخی از اعضای هیئت نماینده گی فرانسه با مهاجرین قدیمی فرانسوی آشنا شدند، و نیز کارگران آلمانی لایپزیک و برلن رفقای قدیمی خود را ملاقات کردند. اما این‌ها البته تنها پیوندهایی تصادفی بودند که احتمال انجام‌میدن‌شان به تشکیل بین‌الملل همان اندازه ضعیف بود که گردهم‌آیی پنج اوت، که استکلف هم‌راه با مورخین دیگر چنان اهمیت بسیاری برایش قائل‌اند.

اما اکنون دو واقعه بسیار مهم به وقوع پیوست؛ نخستین واقعه جنگ داخلی امریکا (۱۸۶۵-۱۸۶۰) بود. ما قبلاً دیده‌ایم که الغای برده‌داری مهم‌ترین مسئله روز بود. این مسئله آن‌قدر حاد شد و به چنان برخورد شدید بین ایالات جنوبی و شمالی منجر گردید، که جنوب برای حفظ برده‌داری تصمیم گرفت خود را جدا ساخته جمهوری مستقلی تشکیل دهد. نتیجه جنگی بود که در مسیر خود نتایج غیرمترقبه و ناخوشایندی برای تمام جهان سرمایه‌داری به هم‌راه داشت. ایالات جنوبی در آن زمان تنها تولیدکننده گان‌پنبه‌ای بودند که در تمام صنایع پنبه جهان مورد استفاده قرار می‌گرفت. پنبه‌ی مصر هنوز از اهمیت بسیار کمی برخوردار بود؛ هند شرقی و ترکستان اصلاً پنبه تولید نمی‌کردند. بدین ترتیب اروپا خود فاقد هرگونه ذخیره پنبه‌ای یافت. صنایع نساجی جهان بحرانی را تجربه می‌کردند. کمبود پنبه سبب

افزایش قیمت کلیه مواد خام دیگر در صنایع نساجی شد. البته سرمایه‌داران بزرگ کم‌تر از همه آسیب دیدند؛ سرمایه‌داران کوچک با عجله کارخانه‌های خود را تعطیل کردند. ده‌ها، نه، بل که صدها هزار کارگر محکوم به فنا شدن از گرسنه‌گی بودند.

دولت‌ها کار خود را به پرداخت مقرری‌های ناچیزی محدود کردند. کارگران انگلیسی که نه چندان قبل، در دوران اعتصاب رشته‌ی ساختمانی، نمونه همبسته‌گی را نشان داده بودند، اکنون نیز هدف خود را سازماندهی کمک قرار دادند. ابتکار عمل متعلق به شورای کارگری لندن بود که کمیته‌ی مخصوصی تعیین نمود. در فرانسه نیز کمیته مخصوصی به این منظور تشکیل شد. دو کمیته تماس زیاد با یک‌دیگر داشتند. این امر بود که به کارگران فرانسوی و انگلیسی نشان داد که تا چه حد منافع کارگران کشورهای مختلف با هم وابسته بودند. جنگ داخلی در آمریکا تکان هولناکی به تمام زنده‌گی اقتصادی در اروپا وارد آورد؛ تاثیر زیان‌بار آن به طور مساوی توسط کارگران انگلستان، فرانسه، آلمان، و حتا روسیه احساس شد. به این دلیل بود که مارکس در مقدمه سرمایه نوشت جنگ داخلی آمریکا در قرن نوزده همان نقشی را در رابطه با طبقه کارگر ایفا کرد که جنگ استقلال آمریکا در قرن هجده در رابطه با بورژوازی فرانسه و انقلاب فرانسه ایفا کرده بود.

سپس واقعه دیگری نیز اتفاق افتاد که دارای اهمیت متشابهی برای کارگران کشورهای مختلف بود. نظام سرواژ در روسیه ملغا شد (۱۸۶۱). رفرم در بخش‌های دیگر حیات سیاسی و اقتصادی روسیه امری قریب‌الوقوع بود. جنبش انقلاب جان بیش‌تری یافت؛ و خواستار تغییرات اساسی‌تری بود. متصرفات دور دست روسیه، به طور عمده لهستان، در شرایط اغتشاش و آشوب به سر می‌بردند. حکومت تزار به این مسئله به عنوان به‌ترین بهانه برای خلاص شدن از اغتشاش خارجی و داخلی چسبید. حکومت تزار شورش لهستان را برانگیخت، در حالی که در عین حال، به

کممک کاتکف (katkov) و دیگر نویسنده گان مزدور، شوینیسیم روسی را در کشور ترویج نمود. دژخیم بدنام مورایف، و وحشیان دیگری نظیر وی ماموریت یافتند تا شورش لهستان را سرکوب سازند.

در اروپای غربی که در آن جا تنفر از تزاریسیم روسیه مسئله‌ای عمومی بود، لهستانی‌های شورش گر گرم‌ترین سمپاتی‌ها را ایجاد کردند. حکومت‌های انگلستان و فرانسه به سمپات‌های قیام کننده گان لهستان آزادی عمل کامل دادند، و در نظرشان این امر مفر آسانی بود برای احساس خشم انبوه شده. در فرانسه تعدادی میتینگ برگزار شد و کمیته‌ای به رهبری هنری تولن (۱۸۹۷-۱۸۲۸)، و پروچون (perruchon)، تشکیل شد. جنبش طرفدار لهستان در انگلستان توسط ادگر، کرمر کارگر، و روشن فکر رادیکال پرفسور بیزلی رهبری می‌شد.

در آوریل ۱۸۶۳ یک میتینگ توده‌ای عظیم در لندن فراخوانده شد. پروفسور ای. اس. بیزلی (۱۸۳۱-۱۹۱۵) ریاست میتینگ را به عهده داشت؛ کرمر سخن‌رانی‌ای در پشتیبانی از لهستان ایراد کرد. میتینگ قطع‌نامه‌ای به تصویب رساند که از کارگران انگلیسی و فرانسوی مصرا^۱ می‌خواست تا به طور هم‌زمان بر حکومت‌های خویش فشار وارد آورند و آنان را مجبور به دخالت به نفع لهستانی‌ها نمایند. تصمیم گرفته شد که تدارک یک گردهم‌آیی بین‌المللی دیده شود. این جریان در ۲۲ ژوئیه ۱۸۶۳ در لندن به وقوع پیوست. ریاست جلسه دوباره با بیزلی بود. ادگر و کرمر به نام کارگران انگلیسی صحبت کردند؛ تولن به نام کارگران فرانسوی صحبت کرد. هیچ مسئله بجز مسئله لهستان به بحث گذارده نشد و آن‌ها همه بر لزوم بازگرداندن استقلال به لهستان تاکید می‌نمودند. در روز بعد میتینگ دیگری برگزار شد که مورخین بین‌الملل به آن توجه زیادی نکردند. این میتینگ به ابتکار شورای کارگران لندن ترتیب داده شد، و این بار بدون شرکت بورژوازی. ادگر از

قبل از پیوند نزدیک تر بین کارگران انگلیس و قاره اروپا پشتیبانی می کرد. مسئله برپایه ای عملی طرح بود. کارگر انگلیسی مجبور بود متوجه رقابت جدی کارگران فرانسوی، بلژیکی، و خصوصا "آلمانی باشد. در اوایل دهه شصت، صنایع نانوایی که دیگر در موسسات عظیمی متمرکز شده بودند، کاملا "توسط کارگران آلمانی کار می کردند. صنایع ساختمان سازی، تزئینات و اثاثیه مملو از فرانسویان بود. به این دلیل بود که تریدیونیونیست های انگلیسی برای هرگونه فرصت ممکن برای تاثیر گذاری بر روی کارگران خارجی که به داخل انگلستان سرازیر می شدند چنان ارزش زیادی قائل بودند. این امر به به ترین وجهی می توانست از طریق سازمانی که کارگران ملل مختلف را متحد می ساخت، صورت گیرد.

تصمیم گرفته شد که کارگران انگلیسی خطابه مناسبی به کارگران فرانسوی بفرستند. تقریبا "سه ماه گذشت، در حالی که طرح این خطابه برای تصویب به تریدیونیونیست های لندن ارائه می شد. خطابه به طور عمده توسط ادگر نوشته شد. تا این زمان شورش لهستان با بی رحمی بی سابقه ای توسط دژخیمان تزار درهم کوبیده شده بود. خطابه تقریبا "هیچ اشاره ای به آن نکرد. این برگزیده ی کوتاهی از خطابه است:

"برادری خلق ها برای هدف کارگر امری بسیار لازم است، زیرا در می یابیم که هرگاه کوشیده ایم تا شرایط اجتماعی خود را با کاهش ساعت زحمت یا با افزایش قیمت کار بهبود بخشیم، کارفرمایان ما، ما را با آوردن فرانسویان، آلمانی ها، بلژیکی ها و دیگران - برای این که کار ما را به نرخ های پایین تر دست مزد انجام دهند - تهدید می کنند؛ و با تاسف باید بگوییم که این امر، گرچه نه به واسطه هیچ گونه اشتیاقی از جانب برادران مان در قاره اروپا برای آسیب رساندن به ما،

بل که از طریق عدم ارتباط منظم و سیستماتیک بین طبقات صنعتی همه کشورها عملی شده است. هدف ما این است که دستمزدهای ناچیز را افزایش داده تا حد ممکن به سطح دستمزدهای بالاتر نزدیک کنیم، و اجازه ندهیم که کارفرمایان ما، ما را علیه یکدیگر به کار گیرند و بدین ترتیب ما را به نازلترین شرایطی که مناسب معاملات آزمندانه آنان است بکشانند."

خطابه توسط پروفیسور بیزلی به زبان فرانسه ترجمه شد و در نوامبر ۱۸۶۳ به پاریس ارسال شد. در آنجا خطابه برای تبلیغ در کارگاه‌ها به کار گرفته شد. پاسخ فرانسه بسیار بطی بود. در آن زمان پاریس خود را برای انتخابات مجلس قانون‌گذاری، که بعدها به عنوان اتاق نمایندگان (*chamber of deputies*) شناخته شد، آماده می‌کرد. گروهی از کارگران، که دوباره در راس آن تولن و پروچون را مشاهده می‌کنیم، سوال فوق‌العاده مهمی را مطرح کرد در این مورد که آیا کارگران می‌بایست نماینده خود را نامزد نمایند و یا این که به پشتیبانی کردن از کاندیداهای رادیکال قانع باشند. به عبارت دیگر کارگر می‌بایست بر روی پلاتفرم مستقل خویش به ایستد، یا می‌بایست در دنباله احزاب بورژوا مبارزه کند. این مسئله در اواخر سال ۱۸۶۳ و اوایل سال ۱۸۶۴ با تب و تاب فراوان به بحث گذارده شد. کارگران تصمیم گرفتند که مستقلاً کار کنند، و تولن را کاندید نمایند. آن‌ها تصمیم گرفتند که این بریدن از بورژوا دمکرات‌ها را در پلاتفرم مخصوصی، که از آن پس به عنوان بیانیه‌ی شصت نفر (*Manifesto of the sixty*)، به خاطر تعداد امضاهایی که در زیر سند بود، شناخته شده است، توضیح دهند.

بخش تئوریک بیانیه، انتقادی که بر نظام بورژوازی وارد شده بود، در موافقت کامل با نظرات پرودون بود؛ اما در عین حال، با طرف‌داری از حزب سیاسی

جداگانه کارگران، و نامزد کردن کاندیدهای کارگر برای مسئولیت‌های سیاسی برای نماینده‌گی کردن منافع کارگران، برنامه سیاسی استاد را قاطعانه رد می‌کرد. پرودون از این بیانی‌هی شصت نفر به گرمی استقبال کرد. وی، با الهام گرفتن از آن، آغاز به نوشتن کتابی کرد که به‌ترین اثری شد که او نوشته بود. وی آخرین ماه‌های زنده‌گی‌ش را وقف آن نمود، لکن زنده‌گی‌ش کوتاه‌تر از آن بود که بتواند انتشار آن را ببیند. نام کتاب ظرفیت سیاسی طبقه کارگر (*The political capacity of the working class*) بود. در این کتاب برای نخستین بار پرودون حق طبقه کارگر را برای تشکیل سازمان‌های طبقاتی مستقل اعلام داشت. وی برنامه جدید کارگران پاریس را، به عنوان به‌ترین اثبات توانایی‌های سیاسی وسیعی که در اعماق طبقه کارگر وجود داشت، خوش آمد گفت. علی‌رغم این واقعیت که پرودون موضع خود را بر سر مسئله اعتصابات و انجمن‌های کمک متقابل تغییر نداد، کتاب آخر وی، با روحیه اعتراضی نسبت به جامعه بورژوازی و گرایش پرولتاریایی قاطعانه‌اش، یادآور اولین اثر عالی وی، مالکیت چیست؟ (*What is property?*) می‌باشد. این تایید طبقه کارگر، به صورت یکی از کتاب‌های مورد علاقه کارگران فرانسوی درآمد. زمانی که در مورد تاثیر پرودونیسیم در طی دوران بین‌الملل اول می‌شنویم، نباید فراموش کنیم که آن تاثیر این شکل پرودونیسمی بود که بعد از انتشار بیانیه شصت نفر متبلور شد.

تقریباً "یک سال طول کشید تا کارگران پاریس پاسخ خود را به خطابه انگلیسی تنظیم نمایند. هیئت نماینده‌گی مخصوصی برگزیده شد تا آن را به لندن ببرد. در ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴ میتینگ برای استقبال از هیئت نماینده‌گی فرانسه در سالن معروف سن‌مارتن، برگزار شد. بیزلی ریاست میتینگ را به عهده داشت. سالن مملو از جمعیت بود. اول ادگر خطابه کارگران انگلیسی را خواند. آن‌گاه تولن پاسخ فرانسه، که برگزیده‌ی کوتاهی از آن در زیر می‌آید، را قرائت کرد:

"پیشرفت صنعتی، تقسیم کار، آزادی تجارت - اینها عواملی هستند که می‌بایست امروز مورد توجه ما قرار گیرند، زیرا که این عوامل قادرند که نفس زنده‌گی اقتصادی را تغییر دهند. سرمایه تحت اجبار نیروی شرایط و تقاضای زمان، در مجتمع‌های عظیم مالی و صنعتی متمرکز و سازمان یافته می‌شود. چنانچه به اقداماتی دفاعی مبادرت نماییم، این نیرو اگر به طریقی خنثا نشود، به زودی نیرویی خودسر خواهد شد. ما کارگران جهان، باید متحد شویم و سدی غیرقابل نفوذ در برابر نظام فلاکت‌باری که انسانیت را به دو طبقه تقسیم می‌نماید: انبوهی مردم گرسنه و تحت خشونت قرار گرفته، از یک سو، و دار و دسته‌ای از ماندارین‌های چاق و پرخور از سوی دیگر، برپا سازیم. باشد که نجات خود را از طریق همبسته‌گی جويا شویم."

کارگران فرانسوی حتا پروژهای چنین سازمانی را با خود هم‌راه آوردند. یک کمیسیون مرکزی که از نماینده‌گان کشورهای مختلف تشکیل می‌شد در لندن تاسیس گردید. کمیسیون‌هایی که می‌بایست در ارتباط دائم با هیئت مرکزی باشند، و مسائلی را که از جانب آن پیشنهاد می‌شد به بحث بگذارند، در تمام شهرهای اصلی اروپا ایجاد شدند. کمیسیون مرکزی می‌بایست نتایج این بحث‌ها را جمع‌بندی می‌کرد. یک کنگره بین‌المللی قرار شد در بلژیک منعقد گردد تا در مورد شکل نهایی سازمان تصمیم بگیرد.

اما باید پرسش کنیم مارکس کجا بود، و در تمام این جریانات چه نقشی به عهده گرفت؟ ابتدا "نقشی نداشت. آن‌گاه مشاهده می‌کنیم که کلیه تدارکات برای واقعه‌ی تاریخی‌ای که در ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴، روز آغاز بین‌الملل اول، صورت گرفت، نتیجه‌ی کوشش‌های خود کارگران بود. تا این جا مناسبتی نبود که حتا نام مارکس را در ارتباط با این جریانات بیاوریم. معهدا در این فرصت ماه اوت

مارکس در بین مدعیون بر روی پلاتفرم بود. چه پیش آمد که وی آن جا بود؟
یادداشت کوچکی که در اوراق متفرقه مارکس پیدا شد، جواب این سوال را
روشن می کند. متن این یادداشت چنین است:

آقای مارکس

آقای عزیز؛

کمیته‌ی سازمان‌دهنده‌ی میتینگ اعلام شده، با احترام در ورقه ضمیمه
تقاضای شرکت شما را دارد. با ارائه‌ی این ورقه می‌توانید به اتاق کمیته، که کمیته
ساعت هفت و نیم در آن تشکیل می‌شود، وارد شوید.

با احترامات فائقه

(امضاء) کرمر

این سوال پیش می‌آید که چه چیز باعث شد کرمر مارکس را دعوت کند. چرا
این دعوت در مورد مهاجرین بسیار دیگری که در آن زمان لندن را پر کرده بودند
و به انگلیسی‌ها و یا فرانسویان نزدیک‌تر بودند صورت نگرفت؟ چرا وی به عنوان
عضو کمیته‌ی انجمن بین‌المللی آینده برگزیده شد؟

در این مورد تنها می‌توانیم حدسیاتی داشته باشیم. به نظر می‌رسد که قابل
تعمق‌ترین حدس چنین باشد: قبلاً "نقشی را که انجمن آموزشی کارگران آلمان به
عنوان محل مرکزی گردهم‌آیی کارگران ملیت‌های گوناگون در لندن ایفا
می‌کرد، مشاهده کرده‌ایم. زمانی که خود کارگران انگلیسی به این تشخیص
رسیدند که برای مقابله با نتایج زیان‌بار رقابت کارگرانی که کارفرمایان انگلیسی از
طریق عوامل خود به لندن می‌کشاندند لازم بود با کارگران آلمانی متحد شوند، این

محل به حد باز هم بیش‌تری مرکزیت یافت. و از این‌جا بود روط شخصی نزدیکی که بین آن‌ها و اعضای جامعه کمونیستی سابق - ج.جی.ا. کارپوس، فردریک لسنر، فاندر - وجود داشت. دو نفر اول خیاط بودند، سومی نقاش بود. همه آن‌ها نقش فعالی در جنبش تریدیونیونیستی لندن به عهده گرفته بودند و با سازماندهندگان و رهبران شورای کارگران لندن آشنا بودند. مشکل نیست به فهمیم که چه‌گونه ادگر و کرمر، دکتر مارکس را که در دوران ماجرای وگت روابطش را با انجمن آموزشی کارگران آلمان از سر گرفته بود، بشاسند.

نقش اصلی مارکس در بین‌الملل اول، که هیچ ارتباطی با تاسیس آن نداشت، پس از تشکیل آغاز شد. وی به زودی به صورت روان‌هدایت‌کننده‌ی این سازمان درآمد. کمیته‌ای که توسط میتینگ ۲۸ سپتامبر انتخاب شده بود، هیچ رهنمودی نداشت. نه برنامه‌ای بود، نه اساسنامه‌ای، و نه حتا نامی. در آن زمان، چنین انجمن بین‌المللی‌ای در لندن وجود داشت - جامعه مشترک (commom league) - که از کمیته استقبال نمود. از خواندن صورت جلسه اولین نشست کمیته در می‌یابیم که چند تن از نماینده‌گان بورژوای نیکوکار در این جامعه در این جلسه شرکت داشتند. برخی از این آقایان به کمیته متذکر شدند که احتیاجی برای تشکیلات جدید وجود ندارد، دیگران تشکیل انجمن بین‌المللی جدیدی را پیشنهاد کردند که نه تنها بر روی کارگران، بل که هم‌چنین بر روی هر کس که به هدف همبسته‌گی بین‌المللی و بهبود شرایط اقتصادی و سیاسی زحمت‌کشان علاقه داشت، باز باشد. تنها به واسطه‌ی اصرار دو کارگر، کارپوس و ویت لاک، چارلیست سابق، بود که تصمیم گرفته شد انجمن جدید به نام انجمن بین‌المللی کارگران (International workingmen,s association) تعمیم یابد. این پیشنهاد مورد حمایت انگلیسی‌ها که در میان‌شان تعدادی چارلیست، از اعضای انجمن کارگران قدیم - که گهواره جنبش چارلیستی بود -

شرکت داشتند، قرار گرفت. نام جدید بدون هیچ ابهامی صفت مشخصه انجمن بین‌المللی جدید را - که به زودی بورژوازی خوش‌نیت را که متعلق به جامعه‌ی مشترک بود از خود کنار زد - تعریف می‌کرد. به کمیته گفته شد تا به جست‌جوی محل دیگری به پردازد. خوش‌بختانه موفق شدند اتاق جلسه کوچکی در محلی که از انجمن آموزشی کارگران آلمان دور نبود، در ناحیه‌ای که محل سکونت مهاجرین و کارگران خارجی بود، پیدا کنند.

به مجرد این که بر روی نام تصمیم گرفته شد، کمیته به تنظیم برنامه و اساسنامه اقدام نمود، یک اشکال وجود داشت؛ کمیته از عناصر مختلف بسیار زیادی تشکیل شده بود. اول از همه انگلیسی‌ها بودند، که خود به چند گروه تقسیم شده بودند. تریونیونیست‌ها بودند، چارتیست‌های سابق؛ حتا آونیست‌های سابق نیز وجود داشتند. فرانسویان بودند، که مهارت چندانی در مسائل اقتصادی نداشتند، اما خود را در زمینه مسائل انقلاب متخصص می‌دانستند. ایتالیایی‌ها نیز بسیار با نفوذ بودند زیرا که توسط گیوسپ مازینی (۱۸۷۲-۱۸۰۵) انقلابی کهن سال بسیار محبوب، جمهوری‌خواه - اما بسیار مذهبی - رهبری می‌شدند. هم‌چنین مهاجرین لهستانی بودند. برای آنان مسئله لهستان مهم‌ترین مسئله بود. و بالاخره تعدادی آلمانی وجود داشتند که همه اعضای سابق اتحادیه کمونیستی بودند - اکاریوس، لسنر، فاندرو و مارکس.

طرح‌های گوناگونی در برابر کمیته ارائه شدند. مارکس در کمیته‌ای که در آن کار می‌کرد نظریه خود را مطرح ساخت و بالاخره تصمیم گرفته شد که وی طرحش را در برابر تمام کمیته مطرح سازد. بالاخره زمانی که کمیته برای چهارمین بار تشکیل شد (اول نوامبر ۱۸۶۴)، طرح مارکس با تعدیلات انشایی معدودی با اکثریت قاطع به تصویب رسید.

در همین آغاز می‌بایست اذعان نماییم که طرح مذکور به صورتی که به تصویب رسید شامل مصالحه‌ها و امتیاز دادن‌های بسیاری بود. مارکس خود، در

نامه‌اش به انگلس، از این واقعیت که مجبور به وارد کردن واژه‌هایی نظیر حق، اخلاق و عدالت در اساسنامه و برنامه شده بود، اظهار انزجار می‌کند، لکن همان‌طور که به انگلس اطمینان می‌دهد، و ترتیبی داد که این واژه‌ها را در جاهایی بیاورد که کم‌ترین آسیب را برسانند.

با وجود این، این چیزی نبود که راز موفقیت مارکس را در بر داشت. موفقیت وی در این که بتواند پیشنهادهایش را تقریباً به اتفاق آراء به تصویب چنان گروه نامتجانسی برساند نتیجه چنان تبحر فوق‌العاده‌ای بود که در نگارش خطابه افتتاحیه بین‌الملل به کار رفته بود. این امر حتا مورد اعتراف باکونین، سرسخت‌ترین مخالف مارکس، قرار گرفته بود. همان‌طور که مارکس در نامه خود به انگلس اعتراف می‌کند، بی‌نهایت دشوار بود که نظریه کمونیستی را به شکلی که مورد قبول جنبش کارگری در مراحل خام اولیه‌اش باشد، پنهان کند. به کار گرفتن زبان انقلابی، جسورانه مانیفست کمونیست غیرممکن بود. مارکس کوشید تا از نظر محتوا جامع، اما در شکل میانه‌رو باشد. موفقیت وی بی‌چون و چرا بود.

این خطابه افتتاحیه هفده سال بعد از مانیفست کمونیست نوشته شده بود. این دو سند هر دو نوشته‌ی یک نویسنده بودند. با وجود این، دوران‌های تاریخی که در آن، و سازمانی که برای آن، این دو بیانیه نوشته شدند مطلقاً متفاوت بودند. مانیفست کمونیست به درخواست گروه کوچکی از انقلابیون برای جنبش کارگری بسیار جوانی نوشته شده بود. این کمونیست‌ها حتا در آن زمان تاکید می‌کردند که آنان هیچ اصولی را که بخواهند بر جنبش کارگری تحمیل نمایند، در نظر ندارند، بل که آنان می‌کوشیدند آن اصول عامی را که صرف‌نظر از ملیت، منافع مشترک پرولتاریای سراسر جهان را نمایندگی می‌کرد، متبلور سازند.

در سال ۱۸۶۴ جنبش کارگری رشد کرد و در توده‌ها نفوذ نمود. ولی تا آن‌جا که به آگاهی طبقاتی تکامل یافته مربوط می‌شد، بسیار از پیشاهنگ انقلابی ۱۸۴۸

عقب‌تر بود. عقب‌گرایی مشابهی نیز در بین رهبران مشاهده می‌شد. مانیفست جدید می‌بایست به ترتیبی نوشته شود که سطح نازل آگاهی طبقاتی پرولتاریایی را در بین توده‌ها و رهبران در نظر بگیرد، ولی در عین حال به اصول اساسی‌ای که در مانیفست کمونیست مطرح شده بود وفادار بماند.

مارکس در خطابه، نمونه‌ی کلاسیکی از تاکتیک‌های "جبهه متحد" ارائه داد. وی خواست‌ها را تنظیم کرد و بر کلیه نکاتی که بر روی آن طبقه کارگر می‌توانست و می‌بایست متحد شود، و بر مبنای آن می‌شد انتظار تکامل بیش‌تر جنبش کارگری را داشت، تاکید نمود. خواست‌های فوری کارگری که توسط مارکس تنظیم شد، خواست‌های بزرگ‌تر مانیفست کمونیست را منطقی‌تر به دنبال داشت.

در این همه، مارکس برتری عظیمی بر مازینی، بر انقلابیون فرانسوی، و نیز بر سوسیالیست‌های انگلیسی که در کمیته بین‌الملل بودند داشت. وی خودش، بدون این که اصول اساسی‌اش را تغییر داده باشد، کار عظیمی انجام داد. تا این زمان وی طرح اولیه‌ی کار غول‌آسای خود را به پایان رسانده بود، و مشغول آخرین دست‌کاری‌های لازم برای تمام کردن جلد اول سرمایه بود. در آن زمان مارکس تنها انسان در جهان بود که چنین مطالعه طاق‌فرسایی از شرایط طبقه کارگر انجام داده بود و آن‌چنان عمیقاً تمام مکانیسم جامعه سرمایه‌داری را فرا گرفته بود. در تمام انگلستان یک انسان دیگر هم وجود نداشت که رنج نامحدود انجام دادن چنان مطالعات کاملی از تمام گزارشات بازرسان کارخانه انگلیسی و تحقیقات کمیسیون‌های پارلمانی را که شرایط را در شاخه‌های مختلف صنعت و تقسیم‌بندی‌های مختلف پرولتاریای شهری و روستایی را مورد بررسی قرار می‌دادند، به پذیرد. اطلاعاتی که مارکس در این زمینه در اختیار داشت جامع بود و به طور غیرقابل مقایسه‌ای از اطلاعات اعضای کارگر کمیته وسیع‌تر بود. وی

شرایط را در هر حرفه‌ای، و روابط آن را با قوانین عام تولید سرمایه‌داری می‌دانست.

استعدادهای یک مبلغ بزرگ در خود ساختمان خطابه مشهود است. درست همان‌طور که در مانیفست کمونیست، مارکس با مبارزه طبقاتی به عنوان مبنای اساسی تمام تکامل تاریخ و کلیه جنبش‌های سیاسی آغاز کرد، در مانیفست جدید نه با عبارات کلی، و نه با موضوعات بلند پروازانه لکن با حقایقی که وضعیت طبقه کارگر را مشخص می‌کرد شروع نمود.

"این حقیقت فوق‌العاده خطیری است که از بی‌نوایی طبقه کارگر در سال‌های ۱۸۶۴-۱۸۴۸ علی‌رغم توسعه بی‌سابقه صنعت و رشد تجارت در این دوران، چیزی کاسته نشده است."

مارکس با اشاره به سخن‌رانی گلدستون در مجلس عوام خاطر نشان ساخت که علی‌رغم افزایش تجارت بریتانیای کبیر به سه برابر از سال ۱۸۴۳، زنده‌گی انسان در نُه مورد از هر ده مورد چیزی بجز مبارزه‌ی سخت صرفاً برای بقا نبوده است. در حقیقت، جانان در زندان‌ها از بسیاری از کارگران تغذیه‌ی به‌تری داشتند.

مارکس، با رجوع کردن مدام به تحقیقات کمیسیون‌های پارلمانی، تصویری از کم‌غذایی، فساد، و مرض در میان توده‌های طبقه کارگر ترسیم نمود. در عین حال وی نظرها را به رشد افسانه‌ای ثروت طبقات مالک جلب نمود.

بدین ترتیب مارکس به این نتیجه اجتناب‌ناپذیر رسید که علی‌رغم گفته اقتصاددانان بورژوا، نه تکامل ماشین و نه به کار گرفتن علم در صنعت، نه گشایش وسایل جدید ارتباطی، کشف مستعمرات جدید، مهاجرت، پیدایش بازارهای جدید، و نه تجارت آزاد، هیچ‌یک بی‌نوایی طبقه کارگر را برطرف نمی‌کند. لذا

وی بعداً، هم‌چون در مانیفست کمونیست، نتیجه گرفت که در حالی که نظام اجتماعی بر بنیاد سابق استوار بود، هرگونه تکامل جدید در نیروهای مولده کار تنها می‌توانست دره‌ای را که طبقات را از یک‌دیگر جدا می‌ساخت وسیع‌تر و عمیق‌تر سازد و خصومت‌هایی که از قبل وجود داشته‌اند را به طور باز هم برجسته‌تری مطرح نماید.

مارکس پس از اشاره به عللی که در شکست طبقه کارگر در سال ۱۸۴۸ سهم داشت - شکستی که در مسیر خود بی‌تفاوتی‌ای که صفت مشخصه‌ی دهه بین سال‌های ۱۸۴۹ و ۱۸۵۹ بود را به وجود آورد - توجه را به چند پیروزی که در آن دوران توسط کارگران به دست آمده بود جلب نمود.

اول، قانون روزانه کار ده ساعته. وی ثابت نمود که علی‌رغم تاکید همه‌ی مفت‌خورهای سرمایه‌داری، کوتاه کردن روزانه کار نه تنها به بارآوری کار آسیب نمی‌رساند، بل که سبب افزایش آن نیز می‌شود. به علاوه مارکس پیروزی اصلی دخالت حکومت در مناسبات اقتصادی را بر نظرات اقتصاد آزاد (*Laissez-Faire*) (یا اقتصاد بی‌بند و بار) خاطر نشان ساخت. وی سپس هم‌چنان که در مانیفست کمونیست نتیجه‌گیری کرده بود، نتیجه گرفت که تولید می‌بایست تحت کنترل و هدایت مجموعه‌ی جامعه قرار گیرد، و این که چنین تولید اجتماعی‌ای درست در پایه‌ی اقتصاد سیاسی طبقه کارگر قرار می‌گیرد. قانون مربوط به روزانه کار ده ساعته نه تنها یک پیروزی عملی بود، بل که پیروزی اقتصاد سیاسی طبقه‌ی کارگر را بر اقتصاد سیاسی بورژوازی نشان می‌داد.

دست‌آورد دیگر کارخانه‌های تعاونی‌ای بود که به ابتکار خود کارگران ساخته می‌شد. لکن برخلاف لاسال که برایش انجمن‌های تعاونی نقطه حرکت تبدیل جامعه به مرحله‌ی سوسیالیسم بود، مارکس در مورد اهمیت عملی آن‌ها مبالغه

نمود. برعکس، وی از این تعاونی‌ها استفاده کرد تا به توده‌های کارگر نشان دهد که تولید بزرگ و علمی می‌تواند بدون طبقه‌ای از سرمایه‌داران که رنجبران را استثمار کنند به توسعه خود ادامه دهد؛ و این که کار دست‌مزدی، مانند برده‌داری، امری جاودانی نبود، اما در واقع شکل گذرا و پست‌تری از کار بود که می‌بایست نهایتاً جای خود را به یک نظام تولید اجتماعی بدهد. پس از انجام کلیه استنتاجات کمونیستی، مارکس نشان داد که مادمی که این انجمن‌های تعاونی تنها تعداد کمی از کارگران را در بر می‌گرفتند، به هیچ وجه نمی‌توانستند وضعیت طبقه کارگر را بهبود بخشند.

یک شبکه تولید تعاونی می‌بایست در همه جا گسترده شود قبل از این که تولید کمونیستی بتواند جای تولید سرمایه‌داری را بگیرد. لکن پس از طرح مسئله بدین ترتیب، مارکس به سرعت خاطر نشان ساخت که مخالفت مستاصلانه طبقات حاکمه، در چنین گذاری ایجاد مانع می‌کند. زمین‌داران و سرمایه‌داران از قدرت سیاسی خویش برای دفاع از امتیازات اقتصادی خویش استفاده می‌کردند. بدین ترتیب، نخستین وظیفه‌ی طبقه کارگر عبارت بود از به دست آوردن قدرت سیاسی، و برای انجام این امر، کارگران می‌بایست احزاب سیاسی کارگری در تمام کشورهای جهان به وجود آورند. تنها یک عامل پیروزی است که کارگران در اختیار خویش دارند. این عبارت است از توده یا تعداد. لکن این توده تنها زمانی نیرومند است که فشرده و متحد باشد و با دانش و علم هدایت شود. بدون فشرده‌گی، بدون همبسته‌گی، بدون پشتیبانی متقابل در مبارزه برای آزادی، بدون سازمانی ملی و بین‌المللی، کارگران محکوم به شکست هستند. مارکس اضافه کرد که تحت رهنمود این ملاحظات، کارگران کشورهای مختلف تصمیم به ایجاد یک انجمن بین‌المللی کارگران گرفتند.

و بدین ترتیب بود که مارکس با کاردانی و مهارت حیرت‌انگیز خود دوباره به نتایج اساسی‌ای رسید که زمانی در مانیفست کمونیست آتشین‌تر رسیده بود: سازماندهی پرولتاریا بر مبنای خطوط طبقاتی، ساقط کردن تسلط بورژوازی، به دست گرفتن قدرت سیاسی توسط پرولتاریا، الغای کار دست‌مزدی، انتقال تمام ابزار تولید به دست جامعه.

مارکس خطابه‌ی افتتاحیه را با مسئله سیاسی بسیار مهم دیگری خاتمه داد. طبقه کارگر نباید خود را به محدوده تنگ سیاست ملی محدود سازد. او می‌بایست با سعی وافر مسائل سیاست خارجی را دنبال کند. اگر پیروزی کل هدف به همبسته‌گی برادرانه کارگران جهان متکی می‌باشد، آن‌گاه اگر طبقه کارگر اجازه دهد که طبقات حاکمه که مسئول دیپلماسی بین‌المللی می‌باشند تعصبات ملی را برای برانگیختن کارگران کشوری علیه کارگران کشورهای دیگر، به منظور کشتار مردم و نابود ساختن ثروت آن‌ها، به کار گیرند، رسالت خود را عملی نخواهد ساخت. لذا کارگران باید در تمام رموز سیاست بین‌المللی استاد شوند. آن‌ها باید مراقب اعمال دیپلماتیک حکومت‌های‌شان باشند؛ آن‌ها می‌بایست اگر لازم باشد با تمام نیرویی که در اختیار دارند، مقاومت نمایند؛ آن‌ها می‌بایست در یک اعتراض همه‌جانبه علیه توطئه‌های جنایت‌کارانه حکومت‌های‌شان شرکت کنند. زمان آن است که به وضعیتی که ضمن مجازات کردن جنایتی که توسط افراد صورت می‌گیرد، دزدی، چپاول، و فریب را در روابط بین‌المللی آزاد می‌گذارد، پایان بخشیم.

- اساسنامه بين الملل اول .
- کنفرانس لندن .
- کنگره‌های لوزان و بروکسل .
- باکونین و مارکس .
- کنگره بال .
- جنگ فرانسه و پروس .
- کمون پاریس مبارزه بين مارکس و باکونین .
- کنگره لاهه .

ما تاریخ تاسیس بین‌الملل و نگارش خطابه افتتاحیه آن را در جزئیات مورد بررسی قرار دادیم. اکنون باید به مطالعه اساسنامه بین‌الملل به پردازم. این نیز توسط مارکس نگارش یافته بود و از دو بخش تشکیل می‌شد؛ یکی بیان اصول و دیگری مسائل سازمانی.

دیدیم که مارکس با چه مهارتی اصول اولیه کمونیسم را در خطابه افتتاحیه بین‌الملل گنجانده. لکن مهم‌تر، و به طور غیرقابل قیاسی مشکل‌تر از این امر، آوردن این اصول در اساسنامه بود. خطابه افتتاحیه تنها یک هدف را دنبال می‌کرد - روشن کردن انگیزه‌هایی که کارگران را وادار می‌نمود تا در ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴ گرد هم آیند و بین‌الملل را تاسیس کنند. لکن این هنوز یک برنامه نبود، و تنها مدخلی بر

آن بود؛ این خطابه تنها اعلام رسمی آن در برابر تمام جهان بود- و این امر به طور خاص در خود نامش - تاسیس یک انجمن بین‌المللی جدید، انجمنی از کارگران- نهفته بود.

مارکس به ترتیبی استنادانه موفق به حل مسئله دوم شد- تدوین مسائل عمومی‌ای که طبقه کارگر در کشورهای مختلف با آن روبرو بود.

"با در نظر گرفتن این امر،

که رهایی طبقه کارگر می‌بایست توسط خود طبقه کارگر به دست آید، که مبارزه برای رهایی طبقه کارگر به معنای مبارزه‌ای برای امتیازات و انحصارات طبقاتی نیست، بل که مبارزه‌ای است برای حقوق و وظایف برابر، و الغاء هرگونه حاکمیت طبقاتی؛ که بنده گی اقتصادی انسان کارگر به انحصار ابزار کار، یعنی سرچشمه زنده گی، در پایه بنده گی در تمام شکل‌هایش، همه انواع بدبختی اجتماعی، خفت فکری و وابسته گی سیاسی قرار دارد."

"که لذا رهایی اقتصادی طبقه کارگر آن هدف بزرگی است که کلیه جنبش‌های سیاسی می‌بایست به عنوان وسیله‌ای تحت تبعیت آن قرار داشته باشند."
"که کلیه کوشش‌هایی که تا کنون در جهت آن هدف بزرگ صورت گرفته است به واسطه عدم همبسته گی، جدایی‌های متعدد کارگران در هر کشور، و به واسطه عدم وجود پیوند برادرانه همبسته گی بین طبقه کارگر کشورهای مختلف، شکست خورده‌اند."

"که رهایی کار نه مسئله‌ای محلی و نه ملی، بل که مسئله‌ای اجتماعی می‌باشد، که کلیه کشورهای را که جامعه مدرن در آن وجود دارد در بر می‌گیرد و برای حلش به موافقت عملی و تئوریک پیش‌رفته‌ترین کشورها وابسته است."

"که تجدید حیات کنونی طبقه کارگر در صنعتی‌ترین کشورهای اروپا، ضمن این که امید جدیدی را بر می‌انگیزد، بیان‌گر اخطار جدی است علیه غلتیدن به اشتباهات گذشته، و خواستار الحاق فوری جنبش‌هایی است که هنوز منفصل می‌باشند."

بررسی دقیق این نکات نشان می‌دهد که چه قدر برخی از بخش‌های برنامه حزب کمونیست روسیه تزی را که توسط مارکس تنظیم شده بود، دنبال می‌کرد. همین امر در مورد برنامه‌های قدیمی احزاب انگلستان، فرانسه و آلمان صحت دارد. در برنامه‌های فرانسه و ارفورت^۱ بسیاری نکات وجود دارد که در واقع رونویسی لغت به لغت احکام اساسی اساسنامه بین‌الملل اول می‌باشند.

البته این طور نبود که کلیه اعضای کمیته موقت بین‌الملل درک واحدی از این احکام داشته باشند. مثلاً "اعضای انگلیسی، فرانسوی و آلمانی همه بر سر این حکم توافق داشتند که رهایی طبقه کارگر تنها می‌توانست توسط خود طبقه کارگر به دست آید؛ لکن این امر توسط هر گروه به طور متفاوت تفسیر می‌شد. تریونیونیست‌های انگلیسی و چارنیست‌های سابق در این حکم، اعتراضی می‌دیدند علیه بدل مرحمت مشمئزکننده اعضای خوش نیت طبقه متوسط نسبت به کارگران. فرانسوی‌ها که به شدت نسبت به روشن‌فکران خشم‌گین بودند، این حکم را به منزله اعلام خطری علیه روشن‌فکران خائن، و تأکیدی بر توانایی طبقه کارگر در ادامه دادن راه بدون روشن‌فکران، می‌فهمیدند. تنها آلمان‌ها، اعضای سابق اتحادیه کمونیستی بودند که واقعا "تمام مفاهیم و مضامین این حکم را درک می‌کردند. اگر طبقه کارگر می‌توانست تنها از طریق کوشش خود خویشتن را رها

^۱ - برنامه‌ای که در کنگره ارفورت (*Erfurt*) (۱۸۹۱) حزب سوسیال دموکرات آلمان تصویب شد.

سازد، آن گاه دیگر هر گونه ائتلاف با بورژوازی، هر گونه هم پیاله گی با سرمایه داران در تضاد شدید با این اصل قرار می گرفت. هم چنین تاکید شد که هدف رهاسازی این یا آن گروه کارگران نبوده بل که طبقه کارگر در کل است، و این آزادی نه توسط این یا آن گروه از کارگران، بل که توسط همه طبقه کارگر می توانست به دست آید، و این که این امر، سازمان دهی طبقاتی پرولتاریا را پیش فرض داشت. از این حکم که انحصار کاپیتالیستی ابزار تولید، علت برده گی اقتصادی طبقه کارگر است، چنین نتیجه گرفته می شد که نابود کردن این انحصار امری لازم بود. و این استنتاج باز هم به وسیله درخواست الغای هر گونه حاکمیت طبقاتی تقویت می شد، که البته نمی توانست بدون امحاء تقسیم جامعه به طبقات به دست آید.

این حکم، که در خطابه افتتاحیه آمده بود، در اساسنامه تکرار نشد.^{الف} در اساسنامه تاکید مستقیمی مبنی بر این که پرولتاریا برای تحقق کلیه اهدافی که در برابر خود قرار داده بود، محتاج به گرفتن قدرت سیاسی است، وجود نداشت. در عوض اظهار دیگری را می بینیم. اساسنامه بر این نظر بود "که لذا رهایی اقتصادی طبقه کارگر، آن هدف عالی است که کلیه جنبش های سیاسی می بایست به عنوان وسیله ای تحت تبعیت آن قرار داشته باشند."

از آن رو که این حکم بعداً "نقطه حرکت سخت ترین عدم توافق ها در بین الملل اول شد، باید آن را توضیح دهیم.

این حکم چه چیز را نشان می داد؟ هدف والای انقلاب پرولتاریایی، آزادی اقتصادی طبقه کارگر بود. این هدف تنها از طریق سلب مالکیت از انحصارگران ابزار تولید، از طریق الغای هر گونه حاکمیت طبقاتی، قابل اکتساب بود. ولی این امر

الف - به عنوان قوانین انجمن بین المللی کارگران منتشر شد.

چه گونه می توانست انجام شود؟ آیا سوسیالیست های "ناب" و آنارشیست ها در بی اهمیت کردن مبارزه سیاسی درست می گفتند؟

نه؛ این پاسخ نظریه ای بود که توسط مارکس تدوین شده بود. مبارزه طبقه کارگر در زمینه سیاسی همان قدر اهمیت دارد که مبارزه اش در زمینه اقتصادی. سازمان سیاسی لازم است. جنبش سیاسی پرولتاریا باید به طور ناگزیر خود را بسط دهد. لکن این نباید به عنوان چیزی مستقل در نظر گرفته شود، آن طوری که توسط بورژوا دمکرات ها و روشن فکران رادیکال در نظر گرفته می شود. اینان تنها به تغییر اشکال سیاسی، به تاسیس جمهوری علاقه مند هستند؛ آنان نمی خواهند هیچ چیز در مورد مسائل اساسی بشنوند. به این دلیل بود که مارکس تاکید کرد که برای پرولتاریا جنبش سیاسی تنها یک وسیله بود برای به دست آوردن اهداف بزرگش، و این که این جنبش جنبشی کمکی بود. در حقیقت این اظهار مانیفست کمونیست یا حتا خطابه ی افتتاحیه - که در آن صریحا "اعلام شده بود که هدف اساسی طبقه کارگر کسب قدرت سیاسی است - واضح و مشخص نبود.

درست است که پیشنهاد به صورتی که توسط مارکس تنظیم شده بود برای اعضای انگلیسی بین الملل بسیار واضح بود. اساسنامه به زبان انگلیسی نوشته شده بود و مارکس از الفاظی استفاده کرده بود که چارتیست های سابق و آونیست ها، که اعضای کمیته بودند، با آن آشنایی کامل داشتند. در رابطه با این، می بایست به یاد بیاوریم که نزاع چارتیست ها با آونیست ها به طور عمده بر این زمینه قرار داشت که آونیست ها تنها "هدف عالی" را در نظر می گرفتند، و بر نادیده گرفتن مبارزه سیاسی اصرار می ورزیدند. زمانی که چارتیست ها منشور را با شش نکته ی معروفش مطرح کرده بودند. آونیست ها آن ها را متهم نمودند به این که سوسیالیسم را کاملا "فراموش کرده اند. آن گاه چارتیست ها به نوبه خود اظهار داشتند که برای ایشان نیز

مبارزه سیاسی هدف اصلی نبود. بدین ترتیب بیست سال قبل چار티ست‌ها حکمی را طرح کرده بودند که اکنون توسط مارکس تکرار می‌شد. چار티ست‌ها بر این عقیده بودند که برای آن‌ها مبارزه سیاسی وسیله‌ای است برای رسیدن به هدف، و نه هدف در خود. لذا می‌توان دید چرا نظریه مارکس مخالفتی در کمیته بر نی‌انگیخت. تنها چند سال بعد، آن‌گاه که مباحثات داغ بین باکونینیست‌ها و مخالفان‌شان در گرفت، این نکته به صورت مسئله مابه‌النزاع درآمد. باکونیست‌ها بر این نظر بودند که کلمه‌های "به عنوان وسیله‌ای" در اصل اساسنامه نبوده‌اند و مارکس عمداً "بعداً" آن‌ها را پنهانی در اساسنامه جا کرده است تا مفهوم خود را از سیاست در بین‌الملل بچپاند. شکی نیست که حذف کلمه‌های "به عنوان وسیله‌ای"، معنای این نکته را کلاً "تغییر می‌دهد. در ترجمه فرانسوی اساسنامه این لغات در واقع حذف شدند.

سوء تفاهم کوچکی به وجود آمد که می‌توانست به آسانی توضیح داده شود، لکن در گرماگرم برخوردهای گروهی، به اتهام واهی علیه مارکس مبنی بر تقلب و جعل در اساسنامه بین‌الملل منجر شد. زمانی که اساسنامه ترجمه شده بود کلمات "به عنوان وسیله‌ای" در چاپ فرانسوی نیامده بودند. متن فرانسوی چنین است: "رهایی اقتصادی طبقه کارگر آن هدف عالی است که جنبش سیاسی می‌باید تحت تبعیت آن قرار داشته باشد." این امر لازم به نظر می‌رسید، تا توجه پلیس بناپارت - که هر جنبش سیاسی میان کارگران را با شک بسیار می‌نگریست - جلب نشود. در آغاز کار پلیس در واقع هواداران فرانسوی بین‌الملل را بیش‌تر علاقه‌مند به اقتصاد می‌دانست تا به سیاست. دقیقاً "در همین زمینه بلائکیست‌ها که "سیاست‌مدار" بودند نیز هواداران بین‌الملل را به عنوان "کونومیست" مورد حمله قرار می‌دادند.

مسئله باز هم به این دلیل که این ترجمه نادرست فرانسوی اساسنامه، در بخش فرانسوی سوییس تکثیر شده و از آن‌جا در کلیه کشورهای که مردم آن با زبان

فرانسه آشنایی بسیار داشتند - ایتالیا، اسپانیا و بلژیک - توزیع گردید، شدت یافت. بعد خواهیم دید که در نخستین کنگره عمومی که اساسنامه موقت بین الملل را تصویب نمود، هر کشور آن متنی را پذیرفت که در برابر خود داشت. بین الملل اول فقیرتر از آن بود که بتواند اساسنامه‌ش را در سه زبان چاپ کند. حتماً متن انگلیسی تنها در هزار نسخه چاپ شد که به زودی نایاب گردید. گیوم (Guillaume)، یکی از سرسخت‌ترین مخالفین مارکس، و کسی که پیگرانه‌تر از همه مارکس را متهم به جعل می‌کرد، در نوشته خود به نام تاریخ بین الملل به ما اطمینان می‌دهد که وی تنها در سال ۱۹۰۵ نخستین بار متن انگلیسی را که حاوی کلمات "به عنوان وسیله‌ای" بود دید! او اگر می‌خواست می‌توانست مدت‌ها قبل از آن خود را قانع سازد که مارکس متقلب نبود، لکن این امر تغییر مهمی در سیر وقایع ایجاد نمی‌کرد. ما به خوبی واقفیم که در حالی که تمام ظواهر نشان می‌دهد که طرف‌های دعوا در اصول از برنامه واحدی دفاع می‌کنند، خشونت‌آمیزترین مخالفت‌ها می‌تواند بر سر مسئله تاکتیک به وقوع بپیوندد.

اساسنامه حاوی نکته دیگری بود که گرچه آنارشویست‌ها به آن اعتراض نکردند، لکن از نقطه نظر مارکس، ایجاد شک می‌نماید. ما یادآور شده‌ایم که مارکس برای رسیدن به توافق در بین عناصر بسیار گوناگونی که در ترکیب کمیته شرکت داشتند، مجبور بود بر سر برخی نکات مصالحه نماید. این امر نه در خطابه افتتاحیه، بل که در اساسنامه صورت گرفت. به زودی خواهیم دید این مصالحه‌ها چه بودند.

درست پس از ارائه اصولی که بر مبنای آن اعضای کمیته‌ی منتخب جلسه ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴ تصمیم به تاسیس انجمن بین‌المللی کارگران گرفته بودند، مارکس چنین ادامه داد:

"نخستین کنگره انجمن بین‌المللی کارگران اعلام می‌دارد که این انجمن بین‌المللی و کلیه انجمن‌ها و افراد وابسته به آن، رفتار خویش را نسبت به یک‌دیگر و نسبت به همه مردم، صرف‌نظر از رنگ، نژاد یا ملیت، براساس حقیقت، عدالت و اخلاق، می‌نهند."

"این کنگره وظیفه هر کس می‌داند که نه تنها برای خویش، بل که برای هر فردی که به وظیفه‌اش عمل می‌کند خواستار حقوق یک انسان و یک شهروند گردد. نه حقی بدون وظیفه، و نه وظیفه‌ای بدون حق."

مصالحه‌های مارکس در چه نکاتی است؟ مشاهده می‌کنیم که در این مورد خود وی به انگلس چنین نوشت:

"کلیه توصیه‌های من توسط کمیسیون پذیرفته شدند. من مجبور شدم در اساسنامه برخی عبارات را در مورد "حق" و "وظیفه" و همین‌طور "حقیقت"، "اخلاق و عدالت" به گنجانم، لکن تمام این‌ها طوری آمده‌اند که احتمال نمی‌رود ضرری برسانند."

و این در حقیقت فاجعه‌آمیز نبود. به خودی خود هیچ هولناکی در لغات حقیقت، عدالت و اخلاق وجود ندارد هرآینه اگر تشخیص دهیم که این مفاهیم، مفاهیمی جاودانه، غیرقابل‌تغییر، و مستقل از شرایط اجتماعی نمی‌باشند. مارکسیسم حقیقت، عدالت، و اخلاق را نفی نمی‌کند؛ مارکسیسم تنها ثابت می‌کند که تطور این مفاهیم توسط تکامل تاریخی تعیین می‌گردد، و این که طبقه اجتماعی مختلف مضامین مختلفی را در آن‌ها می‌بینند.

بد بود اگر مارکس مجبور به تکرار اعلامیه سوسیالیست‌های فرانسوی و انگلیسی می‌گردید و اگر وادار می‌شد بگوید که ما باید به خاطر حقیقت، عدالت و اخلاق برای سوسیالیسم مبارزه کنیم، و نه - چنان که آن‌سان زیبا در خطابه افتتاحیه

بیان کرده بود- به این خاطر که سوسیالیسم امری اجتناب‌ناپذیر است و به طور منطقی از خود شرایطی که توسط سرمایه‌داری ایجاد شده و از خود موقعیت طبقه کارگر ناشی می‌شود. این لغات به طرزى که توسط مارکس به کار گرفته شده بودند صرفاً "چنین معنی می‌دادند که اعضای انجمن بین‌المللی کارگران می‌بایست در رابطه با یک‌دیگر براساس حقیقت، عدالت و اخلاق رفتار نمایند، یعنی به یک‌دیگر و یا به طبقه‌ای که به آن تعلق داشتند، خیانت نمایند، یک‌دیگر را فریب ندهند، و اعمال‌شان بر مبنای روح رفاقت باشد، و غیره. به جای اصولی که سوسیالیست‌های تخیلی مبنای خواست خود برای سوسیالیسم قرار داده بودند، این مفاهیم اکنون به وسیله مارکس به قوانین اساسی کردار در درون خود تشکیلات پروتاریایی تبدیل می‌شد.

لکن بنا بر نکته‌ای که اکنون مورد بحث است، این اصول می‌بایست به عنوان مبنایی برای کردار اعضای بین‌الملل در روابطشان با همه افراد، بدون در نظر گرفتن نژاد، مذهب، یا ملیت، عمل کنند. و این فایده کم‌تری نداشت. باید به خاطر داشته باشیم که در این زمان جنگ داخلی در ایالات متحده در گرفته بود، و این که مدت کمی قبل، شورش لهستان به طور قطعی درهم کوبیده شده بود؛ و این که ارتش‌های تزار فتح قفقاز را با موفقیت به انجام می‌رساندند؛ و این که ستم مذهبی هنوز در سرتاسر اغلب کشورهای متمدن انجام می‌گرفت؛ و این که حتا در انگلستان تازه در اواخر دهه پنجاه به یهودیان حقوق سیاسی داده شده بود؛ و این که نه تنها در روسیه بل که در کشورهای دیگر اروپایی نیز هنوز یهودیان از حقوق مدنی کامل برخوردار نبودند.

بورژوازی هنوز به اصل "جاودانه" اخلاق و عدالت، حتا در مورد افراد طبقه خودشان در کشورهای خودشان، تحقق نبخشیده بود. در مورد افراد سایر کشورها و یا ملیت‌ها، این اصول به توهین‌آمیزترین نحوی پامال می‌شدند.

نکته مربوط به حقوق و وظایف، بیش تر قابل اعتراض بود. هیچ مناسبت و دلیلی وجود نداشت که از هر عضو خواسته شود که برای حقوق خود به عنوان یک انسان و به عنوان یک شهروند بجنگد؛ نه تنها برای خود، بل که برای دیگران بجنگد. در این جا، مارکس، علی رغم مهارت دیپلوماتیک فراوان خود، مجبور شده بود امتیاز جدی ای به نماینده گان مهاجرین انقلابی فرانسوی که در کمیته بودند، بدهد.

لازم است چند نکته را در مورد انقلاب کبیر فرانسه به خاطر آوریم. یکی از نخستین اقدامات، اعلام حقوق بشر و حقوق شهروندی بود. بورژوازی انقلابی، در مبارزه اش علیه اشرافیت صاحب زمین و علیه خودکامانی که همه امتیازات را به خود اختصاص داده و کلیه وظایف را به دیگران تحمیل نموده بود، خواست برابری، برادری، آزادی و خواست به رسمیت شناختن حقوق سلب نشدنی هر انسان، هر شهروند را مطرح ساخته بود. در میان این حقوق، بر حق مقدس غیرقابل تردید مالکیت خصوصی به طور خاص تکیه شده بود. آن جا که مالکیت طبقه سوم (عوام) مطرح بود، این حق بدون هیچ گونه تردید از جانب اشرافیت و قدرت سلطنتی مورد تجاوز قرار می گرفت.

ژاکوبن ها تنها تصحیح های مختصری در این اعلامیه حقوق وارد نمودند. نکته مربوط به تقدس مالکیت خصوصی دست نخورده باقی ماند. اعلامیه در رابطه با سیاست، رادیکال تر شد زیرا برحق مردم به شورش کردن صحه می گذارد و برادری همه ملل را تاکید می نمود. اعلامیه در این شکل به عنوان اعلامیه حقوق ۱۷۹۳ یا اعلامیه حقوق روبسپیر شناخته شده است، و از آغاز سال ۱۸۳۰ به صورت برنامه انقلابیون فرانسوی درآمد.

از سوی دیگر، هواداران مازینی بر پذیرفته شدن این برنامه اصرار می‌ورزیدند.^۱ مازینی در کتاب معروفش به نام درباره وظایف انسان (*on the duties of man*)، که به انگلیسی ترجمه شده و در انگلستان از محبوبیت وسیعی در بین کارگران برخوردار گشته بود، هم‌آهنگ با شعار خود "خدا و مردم" - و در تضاد با ماتریالیست‌های فرانسوی با اعلامیه حقوق بشرشان که بر مبنای برهان و طبیعت پایه گذاری شده بود - مفهوم وظیفه، مفهوم تعهد، را از جانب خدا به عنوان شرط اساسی اخلاق ایده‌آلیستی انسان در وی نهاده شده، مطرح ساخت.

ما اکنون ماخذ این فرمول مارکس را می‌فهمیم: هیچ حقی بدون وظیفه، و هیچ وظیفه‌ای بدون حق وجود ندارد. مارکس، تحت فشار برای مشتعل کردن خواست‌های اعلامیه حقوق، از مشاجره بین فرانسویان و ایتالیایی‌ها استفاده کرد تا در فرمول خود تمایز بین این خواست و خواست قبلی بورژوازی را برجسته سازد. پرولتاریا نیز خواستار حقوقش می‌باشد، اما از ابتدا اعلام می‌دارد که وی حقی برای فرد بدون وظیفه متقابل وی نسبت به جامعه نمی‌پذیرد.

زمانی که چند سال بعد اساسنامه مورد بررسی مجدد قرار می‌گرفت، مارکس توصیه کرد که تنها لغاتی که به اعلامیه حقوق اشاره می‌کردند حذف گردند. حکم در مورد حقوق و وظایف حفظ شد، و بعدها در برنامه ارفورت در شکل حقوق برابر و وظایف برابر گنجانده شد. ما اکنون به مطالعه خود اساسنامه می‌پردازیم.

۱- این انجمن بدین منظور تشکیل شده است که محملی مرکزی برای ارتباط و هم‌کاری بین انجمن‌های کارگران که در کشورهای مختلف وجود

^۱ - گیوسپ مازینی (*Giuseppe mazzini*) (۱۸۷۲-۱۸۰۵) انقلابی بورژوا دمکرات ایتالیایی و کمابیش نوعی سوسیالیست بود. وی یکی از رهبران مبارزات ایتالیا برای آزادی ملی بود.

دارند، و هدف مشترکی را دنبال می‌کنند، یعنی حمایت، پیش‌رفت و رهایی کامل طبقه کارگر، ایجاد نماید.

۲- نام این انجمن "انجمن بین‌المللی کارگران" خواهد بود.

۳- هر ساله یک کنگره عمومی کارگران که از نمایندگان شعبه‌های انجمن تشکیل می‌شود منعقد خواهد گردید. کنگره باید آمال مشترک طبقه کارگر را اعلام دارد، و به اقدامات لازم برای پیش‌برد موفقیت آمیز کار انجمن بین‌المللی مبادرت ورزد، و شورای عمومی انجمن را تعیین نماید.

۴- هر کنگره وقت و محل برگزاری کنگره بعدی را تعیین می‌نماید. نمایندگان بدون هیچ دعوت مخصوصی در زمان و محل تعیین شده اجتماع می‌کنند. شورای عمومی می‌تواند در صورت لزوم محل را تغییر دهد، لکن قدرتی برای به تعویق انداختن زمان جلسه ندارد. کنگره سالیانه کرسی‌های شورای عمومی را تعیین کرده اعضای آن را انتخاب می‌نماید. شورای عمومی که بدین ترتیب انتخاب می‌شود قدرت خواهد داشت تعداد اعضای خود را افزایش دهد.

کنگره عمومی در جلسات سالانه‌اش گزارش علنی‌ای از فعالیت‌های سالانه شورای عمومی را دریافت خواهد نمود. شورای عمومی می‌تواند در شرایط اضطراری کنگره عمومی را قبل از دوره‌ی منظم سالانه فراخواند.

۵- شورای عمومی از کارگران کشورهای مختلف که در انجمن بین‌المللی نماینده‌گی شده‌اند تشکیل می‌شود. شورا از میان اعضای خودش مامورین لازم برای انجام امور نظیر خزانه‌دار، دبیرکل، دبیران مربوط به امور کشورهای مختلف، و غیره، را انتخاب می‌نماید.

۶- شورای عمومی یک موسسه بین‌المللی بین گروه‌های ملی و محلی مختلف انجمن تشکیل خواهد داد، به طوری که کارگران هر کشور به طور دائم از جنبش‌های طبقه‌شان در تمام کشورهای دیگر مطلع گردند؛ و این که تحقیقی در مورد وضعیت اجتماعی کشورهای مختلف اروپا به طور هم‌زمان و تحت رهنمود واحد انجام شود؛ که مسئله منافع عمومی مورد بحث در یک کشور در بین همه مطرح گردد؛ و این که آن‌گاه که اقدامات عملی فوری لازم باشد - مثلاً" در مورد نزاع‌های بین‌المللی - عمل انجمن‌های وابسته، هم‌زمان و هم‌گون باشد. آن‌گاه که مناسب به نظر رسد، شورای عمومی ابتکار عمل ارائه پیشنهاد برای طرح در انجمن‌های ملی یا محلی مختلف را به دست خواهد گرفت. برای تسهیل ارتباطات، شورای عمومی به تهیه گزارش در فواصل معین مبادرت می‌ورزد.

۷- از آن‌رو که موفقیت جنبش کارگران در هر کشوری نمی‌تواند جز از طریق قدرت اتحاد و اتفاق تامین گردد؛ در حالی که، از سوی دیگر، مفید بودن شورای عمومی بین‌المللی باید به مقدار زیادی به این امر بسته‌گی داشته باشد که آیا باید با معدودی مراکز ملی انجمن‌های کارگری و یا با تعداد کثیری انجمن‌های محلی کوچک و بی‌ارتباط با هم سر و کار داشته باشد؛ اعضای انجمن بین‌المللی باید نهایت کوشش خویش را برای متحد ساختن انجمن‌های غیر مرتبط کارگران کشورهای مربوطه‌شان در تشکیلاتی ملی، که توسط ارگان‌های مرکزی نماینده‌گی می‌شوند، به کار برند.

بعدها اصول اساسی این اساسنامه مورد تصویب کنگره قرار گرفت. یکی از تغییرات اساسی که به ابتکار مارکس صورت گرفت عبارت بود از حذف سمت

رئیس شورای مرکزی، و یا آن طوری که بعدها نامیده شد شورای عمومی. تجربه اتحادیه عمومی کارگران آلمان که توسط لاسال سازمان داده شده بود، کلیه دردهایی را که با این سمت کاملاً بی فایده هم راه بود نشان داد. شورای عمومی اکنون برای اداره جلساتش رئیس انتخاب می کرد. به مسائل جاری توسط جلسه‌ای از دبیران سازمان‌های ملی مختلف، در هم کاری با یک دبیر کل، رسیده گی می شد. اساسنامه بین الملل بارها در تاریخ جنبش بین المللی کارگری مورد استفاده قرار گرفته است. محدوده نوشته حاضر اجازه مطالعه جزئیات گوناگونی را که در طول هشت سال در آن داده شد نمی دهد. اساسنامه بین الملل در خطوط اصلی اش تغییر نیافته باقی ماند. در اواخر کار بین الملل اول، قدرت بیش تری به شورای عمومی تفویض شده بود.

مسئله اصلی مورد توجه شورای موقت عبارت بود از فراخواندن کنگره بین الملل. این امر موجب مباحثات شدیدی شد. مارکس بر این نظر بود که در ابتدا باید کلیه کارهای مقدماتی تکمیل شود، به طوری که کشورهای مختلف ابتدا این فرصت را داشته باشند که خود را کمی با مسائلی که در برابر بین الملل قرار دارد آشنا سازند و توجهی به سازماندهی کنند. انگلیسی‌ها، برعکس، با قرار دادن منافع جنبش تریدیونیستی خود فوق همه چیز، خواستار فراخواندن فوری کنگره بودند. مهاجرین فرانسوی در شورای عمومی با آنان متحد بودند.

کل مسئله با یک مصالحه خاتمه یافت. در سال ۱۸۶۵ یک کنفرانس، و نه یک کنگره، برگزار گردید. این کنفرانس در لندن برگزار شد و به طور عمده به مسئله بررسی گزارشات و ترتیب دستور جلسه کنگره‌ی بعدی پرداخت. در این کنفرانس سویس، انگلستان، بلژیک و فرانسه نماینده گی می شدند. اوضاع چندان مساعد به نظر نمی رسید. تصمیم گرفته شد که کنگره‌ای برای ماه مه ۱۸۶۶ فراخوانده شود.

در آلمان، علی‌رغم وجود اتحادیه عمومی کارگری، اوضاع باز هم بدتر بود. لاسال در دوئلی در ۳۰ اوت ۱۸۶۴ کشته شد. برطبق اساسنامه اتحادیه، برنارد بکر (Bernhard becker) که از توانایی و نفوذ کمی برخوردار بود به ریاست رسید. جی بی. شوایتزر (j.b.schweitzer) (۱۸۷۵-۱۸۳۳) سردبیر ارگان مرکزی اتحادیه "سوسیال دمکرات" از نفوذ بیش‌تری برخوردار بود. لکن به زودی مخالفت‌های شدید بر سر مسائل سیاست داخلی بین او و ویلهلم لیکنشت، که مدت کوتاهی بود به عضویت هیئت تحریریه درآمده بود، به وجود آمد. مارکس و انگلس که موافقت کرده بودند برای این روزنامه مطلب بنویسند، به زودی مجبور شدند هر نوع ارتباطی را با آن علنا" انکار نمایند. مهرینگ سعی کرد از شوایتزر حمایت نماید؛ وی می‌گفت که در این مورد مارکس و انگلس نادرست می‌گفتند. لکن مهرینگ در اشتباه بود. همه فاکت‌ها علیه وی سخن می‌گویند.

ما قبلاً" دیده‌ایم که نقائصی جدی در تاکتیک‌های لاسال وجود داشت، و این که وی به خود اجازه داده بود حیل‌های غیرقابل قبولی را در رابطه با دار و دسته حاکمه به کار گیرد. شوایتزر حتا از این هم فراتر رفت. وی به انتشار سلسله مقالاتی دست زد که همان‌طور که مهرینگ خود اقرار می‌کند، به واسطه فروتنی چاپلوسانه‌شان در برابر بیسمارک تاثیر بسیار ناخوشایندی به وجود آوردند. مهرینگ بر مبنای این نظر که گویا با در نظر گرفتن شرایط قانونی موجود، به کار گرفتن این گونه شیوه‌ها لازمند، کوشید تا این عمل را توجیه نماید. ادعا می‌شد که ویلهلم لیکنشت، انقلابی قدیمی، نمی‌تواند خود را با شرایط تطبیق دهد، و بدین دلیل دوستان و آموزگاران قدیمی‌اش را علیه شوایتزر تحریک کرده بود. شوایتزر و ویلهلم لیکنشت از یک‌دیگر جدا شدند. ویلهلم لیکنشت از حمایت مارکس و انگلس، و حتا مخالفین دیرینه‌شان، نظیر هس، که آنان نیز نمی‌توانستند با شیوه‌های

شوایتزر موافقت نمایند، برخوردار بود. انقلابیون قدیمی حزب شوایتزر را "حزب بیسمارک" لقب داده بودند.

به هنگام تشکیل کنفرانس لندن دوستان مارکس در آلمان نه نشریه‌ای داشتند و نه سازمانی واقعی. طرفداران لاسال از سرو کار داشتن با بین‌الملل خودداری کردند. در نتیجه این تفرقه، آلمانی‌ها تنها از طریق مهاجرین قدیمی آلمان که در آن زمان ساکن انگلستان و سوئیس بودند، در بین‌الملل نماینده‌گی می‌شدند.

در کنفرانس لندن روشن شد که وضع مالی بین‌الملل بسیار وخیم بود. این‌طور به نظر می‌رسید که در طول یک سال تمام تنها ۱۵۰ دلار جمع‌آوری شده بود. جمع درآمد و مخارج حدود ۳۳ لیره استرلینگ بود با چنین درآمدی انجام فعالیت در سطحی وسیع دشوار بود. این درآمد حتا برای پرداخت لازم‌ترین مخارج به سختی کفایت می‌کرد.

در طی بحث‌های پیرامون دستور کار، عدم توافق‌های دیگری بین فرانسویان مقیم لندن و فرانسویانی که تشکیلات پاریس را نماینده‌گی می‌کردند به ظهور پیوست. فرانسویان نماینده‌ی تشکیلات پاریس مخالف پرداختن به مسئله استقلال لهستان بودند زیرا آن را امری صرفاً سیاسی می‌دانستند. مهاجرین فرانسوی به نوبه خود، با پشتیبانی برخی انگلیسی‌ها، خواستار این بودند که مسئله مذهب در دستور روز قرار گیرد؛ آنان مصرانه خواستار جنگی قاطعانه علیه تعصبات مذهبی بودند. مارکس مخالفت خویش را با این امر اعلام داشت. وی مبنای مخالفت خویش را بر این اعتقاد سلیم قرار داد که با در نظر گرفتن این که پیوندهایی که جنبش کارگری کشورهای مختلف را به هم نگاه می‌داشت هنوز ضعیف بودند، تزریق مسئله مذهب اصطکاک‌های غیرلازمی را ایجاد می‌نمود. اما وی در اقلیت باقی ماند.

یک سال دیگر سپری شد قبل از این که کنگره اول فراخوانده شود. در این فاصله تعدادی وقایع مهم به وقوع پیوستند. این سال در انگلستان سال برخورد شدید

سیاسی بود. اتحادیه‌های کارگری انگلستان، که به وسیله کارگرانی که عضو شورای عمومی بودند رهبری می‌شدند، مبارزه‌ی سرسختی را برای حق رای وسیع‌تر به پیش می‌بردند. تکرار می‌کنیم که این مبارزه تحت هدایت بین‌الملل صورت می‌گرفت. مارکس نهایت سعی خود را کرد تا کارگران انگلیسی را از تکرار اشتباهات قدیمی‌شان مانع شود. وی می‌خواست آنان به طور مستقل، بدون درگیر شدن در اتحادی گرفتار کننده با رادیکال‌ها به جنگ ادامه دهند. اما در اوایل سال ۱۸۶۶ گرایش قدیمی دوباره ظاهر شد - گرایشی که در دوران چارتریس چنان صدمه‌ای را بر جنبش کارگری انگلیس سبب شد و هنوز هم تاثیر زیان‌آورش را بر آن دارد. از آن‌رو که حق رای همه‌گانی هدف بود، رهبران پرولتاریا، بخشی به خاطر ملاحظات مالی، با رادیکال‌ترین بخش بورژوادمکراسی که حق رای عمومی را در برنامه خویش داشت وارد توافق شدند. کمیته مشترکی از گوناگون‌ترین عناصر برای پیش‌برد این نبرد تشکیل شد. در این کمیته دمکرات‌های بسیار محترمی نظیر پرفسور بیزلی شرکت داشتند؛ در این جا نیز نماینده‌گان به اصطلاح مشاغل آزاد شرکت داشتند - وکلای دادگستری، قضات، نماینده‌گان بورژوازی کوچک، متوسط و خصوصا "تجاری که، از همان ابتدا به سازش متمایل بودند. مبارزه به سبک انگلیسی صورت گرفت. میتینگ‌ها و تظاهرات سازمان داده شدند. در ژوئیه ۱۸۶۶ لندن شاهد تظاهراتی بود عظیم‌تر از آنچه که حتا در زمان چارتریس دیده بود. حکومت بالاخره قانع شد که دادن امتیاز امری غیرقابل اجتناب بود.

اکنون می‌باید به خاطر بیاوریم که پس از انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰، جنبش قدرت‌مندی برای رفرفرم‌های پارلمانی در انگلستان به وجود آمده بود. اوج تمام این جریان یک سازش بود. کارگران به نابخشودنی‌ترین وجهی فریب خوردند و حق

رای تنها توسط بورژوازی صنعتی به دست آمد. و اکنون دوباره چنین شد. آن‌گاه که حکومت عقب نشینی خود را اجتناب‌ناپذیر یافت، و زمانی که کارگران شهری روحیه‌ای تهدید کننده داشتند، سازشی را پیشنهاد نمود - وسعت دادن حق رای تا جایی که پرولتاریای شهری را در بر گیرد.

باید مشخص نماییم که حق رای عمومی به معنی حق رای عمومی برای مردان بود. در مورد تفویض این حق به زنان هنوز حتا فکر هم نشده بود. این سازش، بلافاصله توسط اعضای بورژوازی کمیته‌ی رفرم‌های انتخاباتی پذیرفته شد. حق رای به کارگرانی داده شد که مسکن مشخصی داشتند - هر چند یک اتاق - که برایش یک حداقل معینی کرایه پرداخت می‌کردند. بدین ترتیب تقریباً همه کارگران شهری، به استثنای تهیدست‌ترین آن‌ها، که در آن زمان تعداد قابل ملاحظه‌ای را در شهرهای انگلستان تشکیل می‌دادند، دارای حق رای شدند. پرولتاریای روستایی هنوز از حق رای محروم بود. این حیل‌ه‌ی زیرکانه توسط دیزرائیلی (*Disraeli*) رهبر محافظه‌کاران انگلستان اختراع شده، و توسط بورژواهای رفرمیست، که کارگران را تشویق می‌کردند تا امتیازات را، با در نظر داشتن مبارزه بیش‌تر برای گسترش حق رای، بپذیرند، به کار گرفته شد. اما کارگران روستایی مجبور بودند بیست سال دیگر صبر کنند، در حالی که به کارگرانی که مسکن دائمی نداشتند تنها پس از تاثیرات لیبرالیزه‌کننده‌ی انقلاب ۱۹۰۵ روسیه حق رای داده شد.

در سال‌های ۱۸۶۶-۱۸۶۵ وقایعی که دارای اهمیت کم‌تری نبودند در آلمان به وقوع پیوستند. برخورد شدیدی بین پروس و اتریش در گرفت. مسئله‌ی مورد بحث مسئله‌ی هژمونی در درون آلمان بود. هدف بیسمارک کنار گذاشتن نهایی اتریش از کنفدراسیون آلمان، و ترفیع پروس به موقعیتی مسلط در میان ایالات باقیمانده

آلمان بود. این مشاجره به برخورد مسلحانه بین اتریش و پروس منجر شد. در طی دو یا سه هفته، پروس، که تردیدی در مورد متحد شدن با ایتالیا علیه یک ایالت دیگر آلمان نداشت، اتریش را متلاشی کرد، و ایالات کوچک آلمان را که به اتریش کمک کرده بودند - امیرنشین هانور، شهر آزاد فرانکفورت، ایالت هس، و غیره - را متصرف گردید. اتریش به طور قطع از کنفدراسیون آلمان بیرون انداخته شده بود. کنفدراسیون آلمان شمالی که تحت رهبری پروس بود تشکیل شد. بیسمارک برای جلب علاقه کارگران حق رای عمومی را اعلام داشت.

در فرانسه ناپلئون مجبور به دادن امتیازاتی شده بود. چند قانون در مورد اتحاد کارگران از لیست قوانین جنایی حذف گردیدند. پیگرد سازمان‌های اقتصادی، خصوصاً "تعاونی‌ها و انجمن‌های کمک متقابل، تخفیف یافت. در میان کارگران، جناح میانه‌رو که بر ابزار قانونی تاکید می‌کرد، قدرت می‌یافت. از سوی دیگر سازمان‌های بلانکیستی رشد می‌کردند. اینان با چنگ و دندان با طرفداران بین‌الملل می‌جنگیدند، و آنان را به ترک عمل انقلابی و لاس زدن با حکومت بناپارت متهم می‌کردند.

در سوییس کارگران درگیر امور محلی‌شان بودند و تنها مهاجرین کشورهای دیگر به بین‌الملل علاقه‌مند بودند. بخش آلمان، تحت رهبری بکر که فوربوت (*vorbote*) را منتشر می‌کرد، نقش مرکز را برای آن بخش از کارگران در آلمان که برعکس لاسالیست‌ها هوادار بین‌الملل بودند، ایفا نمود.

کنگره در سپتامبر ۱۸۶۶ به فاصله کمی پس از این که پروس اتریش را شکست داده بود، و کارگران انگلیس آنچه را که در آن زمان برای‌شان یک پیروزی بزرگ سیاسی بر بورژوازی می‌نمود به دست آورده بودند، در ژنو تشکیل شد. کنگره با یک رسوایی آغاز به کار کرد. علاوه بر پرودونیست‌ها، بلانکیست‌ها نیز

از فرانسه آمدند و آن‌ها نیز اصرار داشتند در کار کنگره شرکت کنند. این‌ها اکثراً دانش‌جویانی بودند با تمایلات بسیار انقلابی. آن‌ها با وجودی که اعتبارنامه‌ای نداشتند بسیار سرسختانه رفتار می‌کردند. بالاخره آن‌ها به طور توهین‌آمیزی بیرون انداخته شدند. حتا این شایعه وجود داشت که کوشش برای غرق نمودن آن‌ها در دریاچه ژنو صورت گرفت، لکن این یک افسانه است. ولی طرد آن‌ها بدون استفاده از نیروی مشت و لگد انجام نشد، و این زمانی که فرانسویان در جنگ فراکسیون در گیر می‌باشند امری عادی است.

اما آن‌گاه که کار شروع شد، جنگ اصلی بین پرودونیست‌ها و هیئت نماینده‌گی شورای عمومی که از اکاریوس و چند کارگر انگلیسی تشکیل می‌شد در گرفت. خود مارکس نتوانست بیاید، وی مشغول آخرین دست‌کاری‌های جلد اول سرمایه بود. به علاوه برای انسان بیماری که تحت مراقبت شدید جاسوسان فرانسوی و آلمانی نیز بود، چنین مسافرتی مشکل می‌بود. اما مارکس گزارش بسیار مشروحی در مورد تمام نکاتی که می‌بایست مورد بحث کنگره قرار گیرد برای هیئت نماینده‌گی نوشت.

هیئت نماینده‌گی فرانسه گزارش بسیار مفصلی ارائه کرد که تشریحی بود از عقاید اقتصادی پرودون. آن‌ها اعلام داشتند که با کار زنان به شدت مخالفند، و ادعا داشتند که خود طبیعت جای زن را نزدیک به مرکز گرم خانواده تعیین کرده است، و این که جای زن در خانه است و نه در کارخانه. آن‌ها ضمن اعلام مخالفت قطعی‌شان با اعتصاب و با اتحادیه‌های کارگری، عقاید تعاونی و خصوصاً "سازمان مبادله بر مبنای اصول مقابله به مثل (Mutualism) را مطرح نمودند. نخستین شرایط، توافقی‌هایی بودند که توسط تعاونی‌های مختلف، و تاسیس اعتبار آزاد، صورت می‌گرفت. آن‌ها حتا اصرار نمودند که کنگره سازمانی را برای اعتبار بین‌الملل به

تصویب رساند، اما تنها کاری که توانستند انجام دهند این بود که بتوانند مصوبه‌ای را به تصویب برسانند که به کلیه‌ی بخش‌های بین‌الملل توصیه می‌کرد که مسئله اعتبار و استحکام بخشیدن به همه انجمن‌های وام کارگران را مورد مطالعه قرار دهند. آن‌ها حتا به دخالت در تعیین طول روزانه کار توسط وضع قوانین اعتراض نمودند.

آن‌ها با مخالفت نماینده‌گان انگلیسی و آلمانی مواجه شدند. این‌ها نکته به نکته نکات مربوطه در گزارش مارکس را به صورت پیشنهاد مطرح نمودند.

این گزارش تاکید می‌نمود که نقش اصلی بین‌الملل عبارت بود از متحد کردن و هماهنگ نمودن کوشش‌های مختلف طبقه کارگر که برای منافعش نبرد می‌کند. لازم بود چنین پیوندهایی ایجاد گردد به طوری که کارگران کشورهای مختلف خود را تنها رفیق در میدان جنگ احساس نکنند بل که هم‌چنین به صورت اعضای یک ارتش آزادی‌بخش عمل نمایند. لازم بود در موارد اعتصاب کمک بین‌المللی سازمان داده شود و از حرکت آزاد اعتصاب‌شکنان از کشوری به کشوری دیگر ممانعت به عمل آید.

مارکس بر تحقیق علمی در مورد وضعیت طبقه کارگر که می‌بایست به ابتکار خود طبقه کارگر تاسیس گردد به عنوان یکی از مهم‌ترین مسائل تاکید نمود. تمام مطالب جمع‌آوری شده می‌بایست به شورای عمومی فرستاده شوند تا بر روی آن‌ها کار شود. مارکس حتا به طور خلاصه نکات اصلی این بررسی در مورد طبقه کارگر را متذکر شد.

مسئله اتحادیه‌های کارگری شدیدترین مباحثات را برانگیخت. فرانسویان به اعتصاب و به هرگونه مقاومت سازمان داده شده‌ای در برابر کارفرمایان اعتراض کردند. کارگران می‌بایست تنها از طریق تعاونی‌ها در جست‌جوی رهایی خود

باشند. نماینده گان لندن، به عنوان یک ضد پیشنهاد، بر آن بخش از گزارش مارکس که به اتحادیه‌های کارگری می‌پرداخت اصرار می‌نمودند. این مسئله به تصویب کنگره رسید؛ اما سوء تفاهمی که در موارد دیگر مقررات بین‌الملل اول پیش آمده بود در این مورد نیز به وجود آمد. برای مدتی طولانی کسی متن اصلی را نمی‌دانست. آلمانی‌ها از طریق یک ترجمه نامقبول که در فریوت بکر منتشر شد از آن اطلاع داشتند؛ فرانسویان از طریق ترجمه‌ای حتا بدتر از ترجمه آلمانی، از آن مطلع بودند.

همه آن‌چه که توسط مارکس در فقر فلسفه و در مانیفست کمونیست در مورد اتحادیه‌های کارگری به عنوان هسته اساسی سازمان طبقاتی پرولتاریا گفته شده بود، توسط وی به شکلی باز هم قاطعانه‌تر در قطعنامه تکرار گشته بود. هم‌چنین به مسائل روز اتحادیه‌های کارگری و نقصان‌های مشخصه زمانی که به سازمان‌های صنفی محدود می‌شدند، اشاره شده بود. این نکته را از کمی نزدیک‌تر بررسی کنیم.

منشاء اتحادیه‌های کارگری چه بود؟ آن‌ها چه گونه تکامل یافتند؟ آنان نتیجه مبارزه بین سرمایه و کار دست‌مزدی می‌باشند. در این مبارزه کارگران خود را در شرایطی بسیار نامساعد می‌یابند. سرمایه نیرویی اجتماعی است که در دست سرمایه‌داران متمرکز شده است. کارگر تنها نیروی کارش را در اختیار دارد. لذا هرگونه صحبتی از قرارداد آزاد بین سرمایه‌دار و کارگر تنها یک لفاظی و مزخرف است. زمانی که پیروان پرودون از یک قرارداد آزاد و عادلانه دم می‌زدند، آنان صرفاً "نادانی‌شان را از مکانیسم پروسه تولید سرمایه‌داری فاش کردند. قرارداد بین سرمایه و کار هرگز نمی‌تواند بر مبنایی عادلانه به وجود آید، حتا بنا بر معیارهای اخلاقی جامعه‌ای که امکانات مادی مورد نیاز زنده‌گی و کار را در یک

طرف و نیروی مولده زنده را در طرف دیگر قرار می‌دهد. در پشت فرد سرمایه‌دار نیروی اجتماعی‌ای قرار دارد. تنها چیزی که کارگران برای مقابله با این نیرو دارند، تعداد است. اما این قدرت تعداد، توده، از طریق تفرقه بین کارگران، که به وسیله‌ی رقابت برای مشاغل ایجاد و حفظ می‌گردد، از بین می‌رود. لذا اولین مسئله‌ای که در برابر طبقه کارگر قرار می‌گیرد از میان برداشتن رقابت است. بدین ترتیب اتحادیه‌های کارگری از کوشش‌های داوطلبانه خود کارگران برای کنار گذاشتن، یا حداقل تخفیف، این رقابت، و به وجود آوردن شرایط برای قراردادی که آنان را قادر سازد از حد تنها یک برده فراتر روند، منشاء گرفتند. مسئله فوری آن‌ها به نیازهای معمولی، به پیدا کردن طُرقی برای جلوگیری از غصب کردن‌های بدون وقفه سرمایه، به مسئله دست‌مزدها و ساعات کار محدود می‌شد. برخلاف ابرازات پرودونیست‌ها، این فعالیت نه تنها کاملاً "درست است بل که فعالیتی واجب نیز می‌باشد. تا زمانی که نظام کنونی تولید وجود داشته باشد این فعالیت غیرقابل اجتناب است. این فعالیت می‌باید از این فراتر رود و عمومی‌تر گردد. و این امر تنها از طریق تعلیم و تربیت و اتحاد بین‌المللی کارگران ممکن است.

لکن اتحادیه‌های کارگری نقش دیگری را که دارای اهمیت کم‌تری نیست - و پیروان پرودون آن را در سال ۱۸۶۶ همان حد کم فهمیدند که آموزگارشان در سال ۱۸۴۷ فهمیده بود - ایفا می‌کنند. اتحادیه‌های کارگری به طور ناخودآگاه به عنوان نقاطی عمل کردند - و هنوز هم می‌کنند - که سازمان‌های کارگری به دورشان متبلور می‌شوند. نقش آن‌ها یادآور نقش همبایی‌های خودمختار و کمون‌ها در تکامل بورژوازی می‌باشد. اگر آنان در جنگ چریکی بین سرمایه و کار واجب‌الوجود می‌باشند، به عنوان عوامل سازمان داده شده در الغای خود نظام کار دست‌مزدی اهمیت حتا بیش‌تری را دارا می‌باشند.

متاسفانه اتحادیه‌های کارگری هنوز به طور واضح اهمیت کامل این جنبه‌ی نقش خویش را در تکامل اجتماعی در نیافته‌اند. اتحادیه‌های کارگری که خیلی زیادی جذب مبارزات صرفاً "محلی و فوری خود با سرمایه می‌باشند، هنوز نیروی فعالیت‌شان را علیه نظام برده‌داری دست‌مزدی به طور کامل تشخیص نداده‌اند. بدین دلیل است که آن‌ها خود را از جنبش‌های عمومی و سیاسی دور نگاه می‌داشتند، و هنوز هم می‌دارند.

مارکس به علائم مشخصی اشاره کرد که نشان می‌دادند اتحادیه‌های کارگری ظاهراً "آغاز به بیدار شدن و درک رسالت تاریخی خود می‌نمودند. این علائم را وی در شرکت اتحادیه‌های کارگری انگلیس در مبارزه برای به دست آوردن حق رای عمومی، و هم‌چنین در مصوباتی که در کنگره‌شان در شفیلد به تصویب رساندند، که توصیه می‌نمودند همه‌ی اتحادیه‌های کارگری به بین‌الملل به پیوندند، مشاهده نمود.

در خاتمه، مارکس که تا آن زمان توپ‌خانه‌ی خود را متوجه پیروان پرودون نموده بود، تریدیونیونیست‌های خالص و ساده را مورد خطاب قرار داد و آن‌ها را برای تمایل‌شان به محدود نمودن خود به مسائل دست‌مزد و ساعت کار مورد انتقاد قرار داد. مارکس تاکید نمود که علاوه بر مسائل ابتدایی‌شان، اتحادیه‌ها باید بیاموزند که به عنوان مراکز آگاه سازماندهی طبقه کارگر برای رهایی کاملش، عمل نمایند. آنان می‌بایست به هر جنبش اجتماعی یا سیاسی که خواستار این هدف می‌باشد کمک رسانند. آن‌ها می‌بایست خود را به عنوان رزمندگان و نمایندگان همه‌ی طبقه کارگر در نظر گیرند و بر این مبنا عمل نمایند؛ آنان باید همه‌ی کارگران را به درون صفوف خود جلب نمایند. آنان می‌باید به طور خسته‌گی ناپذیری به منافع کارگران رشته‌های صناعی که در آن‌ها کم‌ترین دست‌مزدها

پرداخت می‌شود، مثلاً" کارگران مزارع که به علت خاص بودن شرایطی که تحت آن به کار می‌پردازند محکوم به بی‌قدرتی هستند، علاقه‌مند باشند. اتحادیه‌های کارگری می‌باید تمام جهان را قانع سازند که نه تنها آنان تنگ نظر و خودخواه نیستند، بل که، برعکس هدف آنان آزاد ساختن میلیون‌ها انسان ستم‌دیده است.

روی هم رفته بحث‌های پیرامون اتحادیه‌های کارگری که در کنگره‌ی ژنو صورت گرفت بسیار مهم بودند. نماینده‌گان لندن از موضع خود با توانایی بسیار دفاع کردند. از نظر آن‌ها قطعنامه تنها استنتاجی بود از گزارش جامع و مشروح مارکس، که متأسفانه تنها برای آن‌ها شناخته شده بود. حتا زمانی که سوالاتی که می‌بایست به کنگره ارائه شوند توسط شورای عمومی به بحث گذارده شده بودند، اختلاف نظرهای جدی به وجود آمد. لذا مارکس به ارائه‌ی گزارش مشروحی در برابر شورا که در آن اهمیت اتحادیه‌های کارگری را در پروسه‌ی تولید سرمایه‌داری تشریح کرده بود پرداخت. وی از این فرصت استفاده کرد تا به صورتی بسیار عامیانه تئوری جدید ارزش و ارزش اضافی‌اش را به شنونده‌گانش عرضه دارد، و مناسبات درونی دست‌مزد، سود و قیمت را برای آن‌ها توضیح دهد. صورت جلسات این نشست‌های شورای عمومی، با جدیت عمیق‌شان که می‌توانست مورد غبطه‌ی موسسات علمی بورژوازی باشد، انسان را تحت تاثیر قرار می‌دهد. تمامی این دانش‌مندی و علم در خدمت طبقه کارگر قرار می‌گرفت.

نماینده‌گان لندن با مهارتی نه کم‌تر از این، از پیشنهاد مارکس مبنی بر روزانه کار ۸ ساعته دفاع کردند. آن‌ها، در تضاد با نماینده‌گان فرانسه، به اتفاق مارکس بر این نظر بودند که یک پیش شرط هر کوشش دیگر برای بهبود و آزادی طبقه کارگر، و پیش شرطی که بدون آن هر کوششی بی‌ثمر خواهد بود، عبارت بود از محدود ساختن قانونی طول روزانه کار. لازم بود که سلامت و نیروی جسمانی

طبقه کارگر - اکثریت وسیع هرملت - حفظ گردد، و هم چنین امکان تکامل فکری، و تبادل نظر اجتماعی، و فعالیت سیاسی برای شان تضمین گردد. به توصیه شورای عمومی، کنگره روزانه کار هشت ساعت را به عنوان حداکثر قانونی اعلام داشت. این محدود کردن روزانه کار به هشت ساعت یکی از خواسته‌های کارگران در ایالات متحده بود. کنگره ژنو این خواسته را در پلاتفرم طبقه کارگر سراسر جهان جای داد. کار شب تنها در موارد استثنایی در شاخه‌های صنعت و مشاغل خاص که دقیقاً "توسط قانون مشخص شده بودند، مجاز بود. امر ایده‌آل، حذف هرگونه کار شب بود.

جای تاسف است که مارکس در گزارشش بر سر مسئله کار زن به تفصیل نوشت. وی کافی دید بگوید که تمام پاراگراف در مورد روزانه کار کوتاه‌تر در مورد تمام کارگران بالغ، چه زن و چه مرد، صادق بود، با این شرط اضافی که به زنان نمی‌بایست اجازه اشتغال به کار شب و یا هر کار دیگری که به ارگانسیم زنانه آسیب می‌رساند، و یا آن را در معرض مواد سمی و یا به طور کلی زیان‌آور می‌آورد، داده می‌شد. و از آن رو که اکثریت نماینده گان فرانسوی و سویسی نظر خود را در مخالفت با کار زن اعلام داشته بودند، برای کنگره آسان بود که نظریه مارکس را به پذیرد و پیشنهادی را که توسط فرانسویان مطرح شده بود تصویب نماید. بدین ترتیب نتیجه چنین بود که به‌ترین کار ممنوع ساختن کار زن بود، اما از آن رو که هنوز از آن استفاده می‌شد، لازم بود که این کار در محدوده‌ای که مارکس پیشنهاد کرده بود نگه‌داشته شود.

پیشنهادات مارکس در مورد کار کودکان و جوانان زیر سن بلوغ، به صورت یک مجموعه بدون هیچ اضافه یا تعدیل پرودونستی به تصویب رسید. در این جا پیشنهاد شد که گرایش صنعت جدید به جلب کودکان و جوانان زیر سن بلوغ از

هر دو جنسیت به شرکت در کار عظیم تولید اجتماعی، امری مترقی، سودمند و به حق بود، گرچه تحت شرایط سرمایه‌داری این کار به جریان بد و وحشتناکی تنزل می‌یافت. مارکس فکر می‌کرد در جامعه‌ای که به طور منطقی آرگانیزه باشد، هر کودک از سن نه ساله‌گی به بالا می‌باید به کار تولیدی به پردازد، درست همان‌گونه که هیچ انسان بالغی که دارای توانایی جسمی باشد نمی‌تواند از تن در دادن به قانون طبیعت _ که از کسانی که می‌خواهند زنده‌گی کنند کار جسمی و فکری طلب می‌کند _ معاف باشد. در رابطه با این مسئله مارکس برنامه دقیقی برای تلفیق کار بدنی و فکری پیشنهاد نمود. رشد روانی و جسمی به علاوه آموزش تکنیکی‌ای که به اطفال در کی از اصول علمی که در تولید مدرن به کار گرفته می‌شود دهد - این‌ها همه در برنامه او بود.

مارکس در گزارشش هم‌چنین به مسئله تعاونی‌ها اشاره کرد. وی در این‌جا از فرصت استفاده کرد تا نه تنها تصور واهی در مورد تعاونی‌های ناب را درهم کوبد، بل که شرایط مقدم را برای یک جنبش تعاونی موفق نیز نشان دهد. در این‌جا نیز هم‌چون در خطابه افتتاحیه وی تعاونی تولیدکننده‌گان را به تعاونی مصرف‌کننده‌گان ترجیح داد.

"ولی نظام تعاونی، که رشدش محدود به اشکال غیرپیش‌رفته‌ای خواهد بود که می‌تواند با کوشش‌های تک‌تک برده‌های مزدبگیر به وجود آید، هرگز جامعه سرمایه‌داری را دگرگون نخواهد کرد. برای تبدیل تولید اجتماعی به یک نظام وسیع و هم‌آهنگ کار آزاد و تعاونی، تغییرات اجتماعی عمومی لازم خواهد بود، تغییرات شرایط عمومی جامعه که هرگز تحقق نخواهند یافت مگر با انتقال نیروهای سازمان یافته جامعه، یعنی: قدرت دولتی، از سرمایه‌داران و زمین‌داران به خود تولیدکننده‌گان."

می‌بینیم که در این جا نیز مارکس لزوم کسب قدرت توسط طبقه کارگر برای خود تاکید می‌کند. طرح اساسنامه که قبلاً با آن آشنا شدیم، بدون هیچ تغییری پذیرفته شد. کوشش‌های نماینده‌گان فرانسوی - که قبلاً این مسئله را در کنفرانس لندن مطرح ساخته بودند - برای تفسیر کردن لغت "کار" به عنوان تنها کار بدنی و بدین ترتیب حذف کردن نماینده‌گان کار فکری، با مخالفت شدیدی روبرو شد. نماینده‌گان انگلستان اعلام نمودند که چنانچه این پیشنهاد تصویب شود مارکس که آن قدر برای بین‌الملل کار کرده بود در میان نخستین کسانی می‌بود که می‌بایست خارج گذارده می‌شدند.

کنگره ژنو سلاح تبلیغاتی عظیمی را فراهم آورد. همه مصوبات این کنگره که خواسته‌های ابتدایی پرولتاریا را تدوین می‌کردند، و تقریباً "تماماً" توسط خود مارکس نوشته شده بودند، در برنامه‌های حداقل عملی همه احزاب طبقه کارگر جای گرفتند. کنگره با پاسخ گرم همه کشورها، منجمله روسیه روبرو شد. بلافاصله بعد از کنگره ژنو، که چنان تحرک نیرومندی به رشد جنبش بین‌المللی کارگری داده بود، بین‌الملل محبوبیت عظیمی برای خود به دست آورد. برخی سازمان‌های بورژادمکرات توجه خود را به سوی بین‌الملل معطوف داشتند، با این قصد که از آن برای مقاصد خود استفاده کنند.

در کنگره بعدی در لوزان (۱۸۶۷) بر سر این که آیا انجمن بین‌المللی جدید، جامعه صلح و آزادی (*The league for peace and freedom*)، می‌باید اجازه شرکت در کنگره بعدی را داشته باشد یا نه، مبارزه‌ای در گرفت. آن‌ها که طرف‌دار شرکت انجمن مذکور بودند پیروز شدند. تنها در کنگره بعدی، در بروکسل (۱۸۶۸)، بود که نقطه نظر شورای عمومی پیروز گردید. تصمیم بر این شد که به جامعه پیشنهاد شود که به بین‌الملل به پیوند و اعضایش به صورت یک بخش داخل بین‌الملل

شوند. مارکس در این دو کنگره نیز حضور نداشت. قبل از این که کنگره لوزان کار خود را پایان بخشد نخستین جلد سرمایه منتشر شده بود. به پیشنهاد هیئت نماینده گی آلمان کنگره بروکسل قطعنامه‌ای به تصویب رساند که از کارگران کشورهای مختلف مصرًا می‌خواست که کتاب سرمایه را مطالعه نمایند. قطعنامه متذکر شد که افتخار به مارکس تعلق داشت که "اولین اقتصاددانی (بود) که سرمایه را مورد تجزیه و تحلیل علمی قرار داده و آن را به عناصر اولیه‌اش تاویل کرد."

کنگره بروکسل هم چنین مسئله مربوط به نفوذ ماشین‌آلات در وضعیت طبقه کارگر، اعتصابات، و مالکیت خصوصی زمین را به بحث گذارد. قطعنامه‌ها در جو مصالحه به تصویب رسیدند. با وجود این، در این جا بود که نقطه نظر سوسیالیسم، و یا آن طور که در آن زمان نامیده می‌شد کلکتیویسم، بر نماینده گان فرانسه پیروز شد. اکنون احتیاج به گذار به مالکیت اشتراکی ابزار حمل و نقل و ارتباطی و هم چنین زمین، به وضوح شناخته شده بود. این قطعنامه در شکل نهایی‌اش توسط کنگره بازل (Basle) (۱۸۶۹) به تصویب رسید.

از کنگره لوزان به بعد، مسئله سیاسی مرکزی در بین‌الملل، جنگ و جلوگیری از آن بود. پس از جنگ ۱۸۶۶، بعد از پیروزی پروس بر اتریش، این نظر متداول بود که نتیجه اجتناب‌ناپذیر، برخوردی مسلحانه بین فرانسه و پروس خواهد بود. در سال ۱۸۶۷ رובط بین این دو کشور به مرحله حساسی رسید. موضع ناپلئون در نتیجه ماجراجویی‌های استعماری ناموفق که به امید بالا بردن حیثیتش خود را در آن غرقه ساخته بود، بسیار نامطمئن گردید. وی بر اثر تحریک چند سرمایه‌دار مقتدر به لشگرکشی‌ای به مکزیک پرداخت. این جریان سبب ناراحتی شدید در ایالات متحده، که شدیدًا "مراقب هرگونه تجاوزی به آیین مونرو (*Monroe doctrine*) بود، گشت. طرح ناپلئون به پایانی خفت‌بار انجامید. اوضاع می‌بایست در اروپا وصله پینه

شود. اما در آنجا نیز شکست در تعقیب او بود. وی که مجبور به دادن امتیازاتی در سیاست داخلی شده بود، امیدوار بود که الحاق منطقه‌ای در اروپا که قلمرو فرانسه را تکمیل کند، موضع وی را بدون شک تقویت نماید. بدین ترتیب در سال ۱۸۶۷ واقعه لوکزامبورگ به وقوع پیوست. بعد از کوشش‌های ناموفق گوناگون برای دست‌اندازی به سرزمین‌هایی در ساحل چپ رود راین، ناپلئون سعی کرد دوک‌نشین بزرگ لوکزامبورگ را از هلند بخرد. این دوک‌نشین تا سال ۱۸۶۶ به اتحادیه آلمان (German union) تعلق داشت، ولی تحت حکمرانی پادشاه هلند قرار داشت. یک لشکر پروسی که قبلاً در آنجا مستقر بود مجبور به ترک آنجا شد. خبر معامله بین ناپلئون و هلند آشوب عظیمی در میان میهن پرستان آلمانی به وجود آورد. شایعاتی در مورد جنگ به وجود آمد. ناپلئون، با محاسبه این که هنوز کاملاً برای جنگ آماده نبود، عقب‌نشینی کرد. ضربه‌ای تعیین‌کننده به حیثیت وی وارد آمد. وی دوباره مجبور شد در مقابل موج افزایشدهی مخالفت تسلیم شود.

حوالی برگزاری کنگره بروکسل وضعیت در اروپا آنچنان حاد شد که جنگ قریب‌الوقوع می‌نمود. این احساس وجود داشت که به مجرد این که فرانسه و پروس کار تدارک خود را تکمیل کنند و بهانه‌ی مناسبی به دست آورند، جنگ شروع می‌شد. این مسئله غامض که چه‌گونه می‌توان از وقوع جنگی که به خوبی مسلم بود که به شدت به منافع کارگران فرانسوی و آلمانی صدمه وارد می‌کرد، جلوگیری به عمل آورد، قبل از هر مسئله دیگر در ذهن پرولتاریا بود. جنبش پرولتاریایی، خصوصاً در قاره‌ی اروپا، به سرعت رشد می‌کرد. لذا بین‌الملل، که در سال ۱۸۶۸ دیگر به نیرویی پرتوان در راس جنبش بین‌المللی کارگران تکامل یافته بود، نمی‌توانست در این مسئله به شدت درگیر نشود. پس از یک سلسله بحث‌های حاد که طی آن عده‌ای بر این نظر پافشاری می‌نمودند که در صورت

وقوع جنگ، لازم است اعتصاب عمومی فراخوانده شود، و دیگران بر این نظر بودند که تنها سوسیالیسم می‌تواند به همه جنگ‌ها خاتمه دهد، کنگره بروکسل قطعنامه بیهوده‌ای به تصویب رساند که نتیجه یک مصالحه بود.

لکن از آن‌رو که با نزدیک شدن تابستان ۱۸۶۹ شب جنگ موقتا" ناپدید شده بود، مسائل اقتصادی و اجتماعی در راس کار کنگره بازل قرار گرفت. مسئله مربوط به مالکیت تعاونی همه ابزار تولید که تا کنون به طور سطحی در کنگره بروکسل بحث شده بود، اکنون برای نخستین بار، مستقیماً" در برابر نماینده‌گان قرار داده شد. آنان که با مالکیت خصوصی زمین مخالف بودند پیروزی عظیمی به دست آوردند. پیروان پرودون به صورتی بی‌امان شکست خوردند. اما مخالفت‌های جدیدی در کنگره به وجود آمد. در کنگره بازل بود که باکونین معروف برای نخستین بار به عنوان نماینده یک جنبش جداگانه ظاهر شد.

باکونین از کجا آمد؟ ما قبلاً" در اوایل دهه چهل با وی در برلن آشنا شدیم. می‌دانیم که وی تحت تاثیر همان جریانات فلسفی قرار گرفته بود که مارکس و انگلس قرار داشتند. در سال ۱۸۴۸ او با آن عده از مهاجرین آلمانی در پاریس در ارتباط بود که یک لژیون انقلابی حمله به آلمان سازمان داده بودند. در طول خود انقلاب او در بوهیمیا (*Bohemia*) بود و در آنجا می‌کوشید انقلابیون اسلاو را متحد سازد. بعدها وی در قیام انقلابیون ساکسون در درسدن شرکت کرد، دستگیر شد و به مرگ محکوم گردید، اما به نیکلای دوم تحویل داده شد و در قلعه اشلسبرگ زندانی گشت. چند سال بعد در زمان سلطنت الکساندر دوم وی به سیبری تبعید شد و توانست از آنجا بگریزد و از طریق ژاپن و امریکا خود را به اروپا بازگرداند. این فرار در سال ۱۸۶۲ صورت گرفت. وی در ابتدا خود را درگیر

مسائل روسیه نمود، به الکساندر هرزن^۱ (۱۸۷۰-۱۸۱۲) پیوست، چند جزوه در مورد مسائل اسلاو و روسیه نوشت و در آن‌ها دوباره بر لزوم همبستگی انقلابی اسلاوها پافشاری نمود، و به کوشش ناموفقی برای پیوستن به قیام لهستان مبادرت ورزید. وی در سال ۱۸۶۴ در لندن با مارکس ملاقات کرد و از طریق او درباره تاسیس بین‌الملل اطلاع حاصل نمود و به وی قول همکاری داد، اما به ایتالیا رفت و در آن‌جا مجذوب در امری کاملاً متفاوت گردید. اکنون با کونین همان نظر را داشت که در سال ۱۸۴۸ داشته بود، یعنی این که مارکس در مورد اهمیت طبقه کارگر مبالغه می‌کند. بنا بر نظر وی روشن‌فکران، طبقه دانش‌جو، نمایندگان دمکراسی بورژوایی، خصوصاً از بین طبقات متوسط، عنصر انقلابی بسیار قوی‌تری بودند. در حالی که بین‌الملل مشغول مبارزه با مشکلاتی بود که در اوایل کار با آن مواجه بود، و به تدریج به صورت با نفوذترین سازمان بین‌المللی در می‌آمد، با کونین کوشش داشت جامعه انقلابی خود را در ایتالیا سازمان دهد. وی سپس به سوی مهاجرت کرد و به "جامعه صلح و آزادی" پیوست، و حتا به عضویت کمیته مرکزی آن سازمان انتخاب شد. وی در سال ۱۸۶۸ جامعه را ترک کرد، اما به جای پیوستن به بین‌الملل، وی و دوستانش انجمن جدیدی را به نام "هم‌بسته‌گی بین‌المللی سوسیال دمکراسی"، (*International social-democratic alliance*) که عموماً به نام "هم‌بسته‌گی" شناخته می‌شد، تاسیس کردند.

سازمان جدید موضعی بسیار انقلابی برگزید این سازمان جنگی سرسختانه را علیه خدا و دولت اعلام داشت؛ اعضایش می‌بایست خدا ناپرست می‌بودند. برنامه اقتصادی با هیچ وضوح خاصی مشخص نبود. برنامه خواستار برابر شدن اقتصادی و

^۱ - الکساندر هرزن (*Alexander Herzen*) دمکرات انقلابی روس، پس از سال ۱۸۴۷ در فرانسه و انگلستان اقامت گزید. او سردبیر نشریه‌ی با نفوذ "کلوکول" (زنگ) بود.

اجتماعی همه طبقات بود. سازمان جدید، علی‌رغم خصلت انقلابی، حتی پیشنهاد یک برنامه پیگیر سوسیالیستی را نمود؛ سازمان خود را به خواستار شدن الغای حق ارث محدود کرد. سازمان، نگران از این که اعضای طبقات دیگر از ترس فراری شوند، توجه داشت که بر خصلت طبقاتی قطعی‌اش تاکید نماید. سازمان جدید از شورای عمومی تقاضا کرد که به عنوان سازمان جداگانه، با اساسنامه و برنامه خود به درون بین‌الملل پذیرفته شود.

ما اکنون به محمضه‌ای‌ترین نقطه نزدیک می‌شویم. مارکس، از آن‌رو که از نفوذی عظیم در شورای عمومی برخوردار بود، غالباً "نسبت به کلیه تصمیماتی که توسط شورا اتخاذ شده مسئول شناخته می‌شود. اگر چه این امر همیشه درست نیست، لکن در این مورد مارکس به طور عمدۀ مسئولیت داشت. لذا، اگر نه تنها هواداران باکونین، بل که حتی آن مارکسیست‌هایی را که تمایل دارند به این که از باکونین، آن سرهم‌بند بزرگ ولی انقلابی بسیار صمیمی، دفاع کنند را باور کنیم، مارکس با پافشاریش بر رد قاطع (تقاضای "هم‌بسته‌گی") بسیار بی‌ملاحظه رفتار کرد. البته ما آن قدر دل نازک نیستیم که احساس کنیم نپذیرفتن گروهی که مقصر هم پیاله‌شدن با بورژوازی بود به درون بین‌الملل کار زیادی عامرانه‌ای بود.

موقعیت دیگری را به خاطر آوریم. باکونین برنامه "هم‌بسته‌گی" جدید را برای مارکس فرستاد؛ وی هم‌چنین نامه‌ای خصوصی برای او پست کرد. این حدوداً چهار سال بعد از این بود که باکونین از ایتالیا نامه نوشته بود و قول داده بود که برای بین‌الملل کار کند. اکنون فاش شده بود که نه تنها وی به قولش پای‌بند نمانده بود، بل که حتی تمام نیرویش را به نفع یک جنبش بورژوایی به کار گرفته بود. درست است که وی نوشت که اکنون به‌تر از هر زمان دریافته است که مارکس تا چه حد در انتخاب شاهراه وسیع انقلاب اقتصادی درست می‌گفته است؛ وی

آن‌هایی را که در راه کوشش‌های صرفاً ملی و سیاسی سرگردان بودند مورد تمسخر قرار داد. او با ترحم چنین افزود:

"از آن زمان که به طور رسمی و علنی در کنگره برن از بورژوازی جدا شدم، دیگر هیچ انجمن، و هیچ محیطی، را بجز جهان کارگران نمی‌شناسم. کشور من اکنون بین‌الملل است، که شما یکی از مهم‌ترین موسسان آن هستید. پس می‌بینید، دوست من، که من شاگرد شما هستم، و به لقب خود افتخار می‌کنم."

این نامه، در برابر سنگ‌دلی مارکس که با چنان بی‌رحمی دست‌هایی را که به سویش دراز شده بود عقب زد، همیشه اشک شفقت از چشمان دوستان باکونین جاری می‌سازد و احساسی از خشم در آنان به وجود می‌آورد. حتا مهرینگ متذکر شد که دلیلی برای شک کردن نسبت به صمیمانه بودن این تضمین‌ها وجود نداشت. ما نمی‌خواهیم به صمیمیت باکونین شک کنیم. لکن بگذارید خود را در وضعیت مارکس قرار دهیم. درست است که وی مرد سرسختی بود، اما حتا مهرینگ مجبور بود به پذیرد که برخورد وی نسبت به باکونین تا آخر سال ۱۸۶۸ برخوردی نهایتاً صبورانه بود. تنها خواندن این نامه می‌باید روشن نماید که چرا این نامه‌ی احساساتی می‌بایست در نظر مارکس بسیار غیر قانع‌کننده باشد. این نامه نه توسط یک جوان، بل که توسط مردی در سنین پنجاه نوشته شده بود که زمانی به "جهان پرولتاریا" پیوست ولی تنها برای این که آن را به نفع "جهان بورژوا" ترک گوید. اکنون بعد از این که وی به مدت چهار سال با آن (جهان‌بورژوا) سرگرم بود، و پس از این که کاملاً "از شیفته‌گی آن فارغ شده بود، میل داشت که دوباره با پیوستن به بین‌الملل در "طریق شاهراه وسیع" گام بردارد، و مناسب‌ترین ادعاها را

مطرح سازد. مارکس که در سال ۱۸۶۴ با اعتماد زیادی باکونین را پذیرفته بود، اکنون محتاط‌تر بود. ثابت شده بود که درست می‌گفته است.

زمانی که شورای عمومی به طور کامل تقاضای باکونین را رد کرد، باکونین اعلام داشت که سازمانش تصمیم گرفت خود را منحل سازد و بخش‌هایش را که به داشتن برنامه تئوریک خود ادامه می‌دادند، به بخش‌های بین‌الملل تبدیل نماید. شورای عمومی موافقت نمود بخش‌های "هم‌بسته‌گی" سابق را تنها بر مبنای شرایط عمومی بپذیرد.

به نظر می‌رسید که همه چیز خوب شده بود. اما نه؛ خیلی زود در مارکس این تردید موجه به وجود آمد که باکونین صرفاً "شورای عمومی را فریب داده بود. او ضمن این که سازمانش را به طور رسمی منحل نموده بود، در حقیقت سازمان مرکزی آن را، برای تسلط یافتن بعدی بر بین‌الملل دست نخورده باقی گذاشته بود. این امر هسته کل مشاجره می‌باشد. ممکن است بپذیریم که مارکس انسان خوش قلبی نبود و باکونین انسانی بسیار خوب و حتا فرشته بود. این مسئله مورد بحث نیست. مدت‌ها می‌دانسته‌ایم که باکونین گناه‌های کوچکی مرتکب شده بود. همه کس گناه کار است. مدافعین باکونین می‌بایست مشخصاً "پاسخ دهند: آیا چنین سازمان مخفی‌ای وجود داشت یا نه؟ آیا زمانی که باکونین به شورای عمومی تضمین داد که سازمان خود را منحل کرده است، آیا به خود اجازه داد که شورای عمومی را فریب دهد یا نه؟

علی‌رغم علاقه‌مان به مارکس، با گفته دوستان باکونین مبنی بر این که باکونین مورد تهمت کینه توزانه قرار گرفته موافقت می‌کردیم، اگر دوست باکونین، تاریخ‌نویس بین‌الملل، گیوم (Guillaume) فقید ثابت می‌نمود که این‌ها همه افسانه است. متأسفانه "هم‌بسته‌گی" به حیات خود و ادامه جنگی سرسختانه علیه بین‌الملل ادامه

داد. باکونین دوست داشتنی و خوب در توسل به هیچ وسیله‌ای که برای رسیدن به هدفش لازم می‌دید تردید به خود راه نداد. ما این را علیه وی به حساب نمی‌آوریم. با وجود این مسخره به نظر می‌رسد که هوادارنش را بینم که می‌کوشند از وی انسانی بسازند که هرگز به وسیله‌ی مورد سوالی توسل نجسته، و هرگز، طوری که یکی از هوادارانش به ما اطمینان می‌دهد، مرتکب هیچ عمل غیرصمیمانه‌ای نشده است.

آن هدفی که باکونین احساس می‌کرد هر وسیله‌ای را توجیه می‌کند چه بود؟ ناپود ساختن جامعه بورژوازی، انقلاب اجتماعی - این چیزی بود که باکونین آرزویش را داشت. ولی هدف مارکس هم دقیقاً همان بود. تناقض می‌بایست در زمینه دیگری به وجود آمده باشد. در حقیقت این اختلاف شدید بین مارکس و باکونین درباره متدولوژی انقلاب است.

اول ویران کن، و آن‌گاه همه اوضاع خودش درست می‌شود. ویران کن - هرچه زودتر به تر. کافی خواهد بود که روشن‌فکران انقلابی کارگرانی را که به سبب تهیدستی خشمگین هستند به حرکت درآورند. تنها چیزی که لازم است گروهی است که از افراد مصممی که دیوانه انقلاب هستند تشکیل شده باشد. این اساساً "کل آموزش باکونین بود. این در ظاهر به آموزش ویتلینگ شباهت داشت. اما این شباهت، مانند شباهت آن با آموزش بلانکی، تنها سطحی بود. هسته اصلی مسئله این بود که باکونین نمی‌خواست در مورد این که پرولتاریا قدرت را به دست گیرد حتا چیزی بشنود. وی هر نوع شکل مبارزه سیاسی را تا آن‌جا که می‌بایست در زمینه جامعه بورژوازی موجود صورت گیرد، و در رابطه با پیدایش شرایط مساعدتر برای سازمان طبقاتی پرولتاریا باشد، نفی می‌کرد. بدین دلیل بود که مارکس و همه کسان دیگری که مبارزه سیاسی و سازمان پرولتاریا را برای به دست گرفتن قدرت سیاسی واجب می‌دانستند، در نظر باکونین و پیروانش هم‌چون

فرصت طلبان خبیثی بودند که در راه فرار رسیدن انقلاب اجتماعی سنگ اندازی می کردند. این هم چنین دلیل این امر بود که باکونینیست ها آماده بودند تا از فرصت استفاده کنند و مارکس را به عنوان مردی که برای تحقق بخشیدن به افکارش در جعل اساسنامه بین الملل به خود تردید راه نمی داد، معرفی نمایند. باکونینیست ها به طور علنی، از طریق اعلامیه و نامه، با پست ترین زبان به مارکس فحاشی کردند؛ آنان اقدامات ضد یهودی، و حتا وارد آوردن اتهامات مزخرفی نظیر این که مارکس عامل بیسمارک بود، را مردود ندانستند.

باکونین در ایتالیا و سوئیس دارای ارتباطاتی بود. وی خصوصا در بخش فرانسوی سوئیس پیروان زیادی داشت. ما در این مرحله نمی توانیم به مطالعه جزئیات علل این پدیده به پردازیم. تبلیغ وی به طور خاص در بین کارگران خارجی و ساعت سازان ماهر، که از رقابت صنایع در حال رشد لطمه می خوردند، موفقیت آمیز بود.

باکونین با پشتیبانی گروه قابل ملاحظه ای به کنگره بازل آمد. همین طور که غالبا در این گونه موارد اتفاق می افتد، نخستین درگیری در زمینه ای کاملا متفاوت به وجود آمد. باکونین که همیشه شدیداً مخالف هر گونه فرصت طلبی بود، در خواستار شدن الغای فوری حق ارث به طور خاصی لجوجانه رفتار می کرد. نماینده گان شورای عمومی اصرار داشتند که این چنین اقدامی، همان طوری که در مانیفست کمونیست آمده بود، تنها به عنوان یک اقدام برای دوران گذاری است که پرولتاریا پس از کسب قدرت سیاسی آن را انجام خواهد داد. تا آن وقت کافی بود که مالیات بیش تر بر ثروت، و حق ارث محدود، عملی شود. اما باکونین نه منطق و نه شرایط هیچ کدام را در نظر نگرفت. برای وی این خواست از نقطه نظر تبلیغاتی اهمیت داشت. زمانی که هنگام اخذ رای فرا رسید هیچ یک از دو پیشنهاد اکثریت

کافی نداشتند. برخورد دیگری بین باکونین و لیکنشت به وجود آمد. چنین اتفاق افتاد که در کنگره بازل گروه آلمانی جدید و قابل ملاحظه‌ای برای نخستین بار ظاهر شد. حدوداً در این زمان ویلهلم لیکنشت و آگوست بیل بعد از مبارزه فراکسیون سختی با شوایتزر، موفق شده بودند حزب جداگانه‌ای، که در کنگره‌ی موسس خود در ایزناخ (۱۸۶۹) (*Eisenach*) برنامه بین‌الملل را پذیرفته بود، تشکیل دهند. فعالیت‌های باکونین در "جامعه صلح و آزادی" و نظرات قدیمی پان-اسلاوی او، در ارگان مرکزی این حزب به طور کامل به دور ریخته شده و مورد انتقاد قرار گرفته بودند. مهرینگ متذکر می‌شود که مارکس شخصاً نظر خود را علیه این انتقاد شدید بیان کرد، اما همان‌طوری که در ماجرای وگت دیده‌ایم وی همیشه برای هر عمل مارکسیست‌ها مسئول شناخته می‌شد. باکونین از کنگره برای انتقام‌گیری از ویلهلم لیکنشت استفاده کرد. جریان کلا" در یک آشتی موقت پایان یافت.

کنگره بعدی قرار بود در آلمان تشکیل شود. این کنگره هرگز تشکیل نشد. بلافاصله بعد از کنگره بازل جوّ سیاسی چنان فشرده شد که در هر لحظه می‌شد انتظار شروع یک‌باره جنگ را داشت. بیسمارک، یکی از بزرگ‌ترین نیرنگ‌بازان تاریخ جهان، با زیرکی آموزگار سابق خود ناپلئون را فریب داد. پس از این که آلمان را کاملاً" برای جنگ آماده ساخت صحنه را چنان گرداند که در نظر همه جهان فرانسه به عنوان مهاجم شناخته شد.

زمانی که جنگ عملاً" در گرفت (۱۹ ژوئیه ۱۸۷۰)، کاملاً" غیر منتظره بود. نه کارگران فرانسوی و نه کارگران آلمانی هیچ‌کدام نتوانستند از وقوع آن جلوگیری نمایند. چند روز بعد از اعلان جنگ (۳۳ ژوئیه) شورای عمومی اعلامیه‌ای را که توسط مارکس نوشته شده بود منتشر ساخت.

آغاز این اعلامیه نقل قولی بود از خطابه افتتاحیه بین‌الملل که محکوم می‌کرد:

"سیاست خارجی‌ای را که طرح‌های جنایت کارانه را دنبال می‌کند، با تعصبات ملی بازی می‌نماید، و خون و اندوخته مردم را در جنگ‌های راهزانه به باد می‌دهد."

آن‌گاه نوبت ادعا نامه آتشین علیه ناپلئون بود. مارکس تصویر فشرده‌ای از جنگ ناپلئون علیه بین‌الملل را به دست می‌دهد، و به تشدید آن، بعد از این که هواداران فرانسوی بین‌الملل ابعاد تبلیغ و ترویج قهرآمیز خود را علیه ناپلئون افزایش داده بودند، اشاره می‌کند. به علاوه مارکس اظهار می‌دارد که هر طرفی که پیروز شود، زنگ آخرین ساعت امپراتوری دوم به صدا درآمده است. پایان امپراتوری، هم چون آغازش، تقلیدی مضحک خواهد بود.

اما آیا تقصیر تنها با ناپلئون بود؟ ابتدا "نه. باید به خاطر بسپاریم که حکومت‌های مختلف و طبقات حاکمه اروپا به مدت هجده سال به بناپارت کمک کرده بودند تا مضحکه امپراتوری تجدید ساختمان یافته را بازی کند.

مارکس، که خود آلمانی بود، به شدت کشور خود را مورد حمله قرار داد. از نقطه نظر آلمان این یک جنگ تدافعی بود. اما چه کسی آلمان را در موضعی قرار داده بود که به دفاع نیاز داشته باشد؟ چه کسی وسوسه حمله به آلمان را در ناپلئون برانگیخت؟ پروس. پروس با ناپلئون علیه اتریش توافق کرده بود. اگر پروس شکست می‌خورد سیل سربازان فرانسه آلمان را فرا می‌گرفت. ولی پروس خود بعد از پیروزی بر اتریش چه کرد؟ به جای آن که آلمان آزاد را در مقابل فرانسه اسیر قرار دهد، آن‌ها همه فریبنده‌گی نظام قدیمی پروس را حفظ کرد، بل که حتا همه خصوصیات مشخصه نظام بناپارتی را بر آن پیوند داد.

نخستین مرحله‌ی تعیین کننده‌ی جنگ با سرعت متحیر کننده‌ای خاتمه یافت. ارتش فرانسه نشان داد که ابداً آماده نبود. برخلاف اعلان لاف زنانه وزیر جنگ فرانسه مبنی بر این که همه چیز تا آخرین دکمه آماده بود، نشان داده شد که اگر واقعاً دکمه‌ای وجود داشت، چیزی نبود که این دکمه به آن متصل گردد. در مدت تقریباً شش هفته ارتش منظم فرانسه شکست خورد. در دوم سپتامبر، ناپلئون هم خود و هم قلعه عظیم سدان (sedan) را تسلیم کرده بود. در چهار سپتامبر جمهوری در پاریس اعلام شد. با وجود اعلام پروس مبنی بر این که با امپراتوری نمی‌جنگید، جنگ ادامه یافت. جنگ وارد مرحله دوم، مرحله‌ای بسیار طولانی تر و سرسختانه تر گردید.

بلافاصله پس از اعلام جمهوری در فرانسه، شورای عمومی دومین بیانیه خود را در مورد جنگ انتشار داد (۹ سپتامبر ۱۸۷۰). این بار نیز بیانیه توسط مارکس نوشته شده بود، که با تجزیه و تحلیل عمیقش از آن لحظه تاریخی، و بصیرت پیش‌گویانه واقعی‌اش، یکی از الهام‌بخش‌ترین نوشته‌های مارکس بود.

اکنون باید به خاطر بیاوریم که مارکس حتا در بیانیه اول پیش‌بینی کرده بود که این جنگ به نابودی امپراتوری دوم منجر خواهد شد. بیانیه دوم با اشاره‌ای به این پیش‌بینی آغاز شد. انتقادی که وی قبلاً به سیاست خارجی پروس کرده بود نیز به همین حد درست بود. جنگ به اصطلاح تدافعی به جنگی علیه مردم فرانسه تنزل یافت. مدت‌ها قبل از سقوط سدان و دستگیر شدن ناپلئون، به مجرد این که تجزیه باورنکردی ارتش بناپارت امری مسلم گردید، شورای مشورتی نظامی پروس خود را مدافع سیاست کشورگشایی اعلام داشت. مارکس رفتار عوام‌فریبانه بورژوازی لیبرال آلمان را افشاء نمود. با استفاده از اطلاعات تامین شده توسط انگلس - که به عنوان یک متخصص با دقت پیش‌رفت جنگ را تعقیب می‌کرد و

سقوط سدان را پیش بینی کرده بود - مارکس استدلال‌های نظامی کذابانه بیسمارک و ژنرال‌های پروسی در توجیه تصرف الزاس و لورن را افشاء نمود.

مارکس، ضمن مخالفت با هرگونه تصرف یا اخذ غرامت، براین نظر بود که این‌گونه صلح اجباری به جنگ دیگری منجر می‌شد. فرانسه می‌خواست آن‌چه را که از دست داده بود دوباره به دست آورد، و خواستار اتحادی با روسیه می‌شد. روسیه تزاری که پس از جنگ کریمه هژمونی خود را از دست داده بود، دوباره صاحب اختیار سرنوشت‌ها در اروپا می‌گردید. این پیش‌گویی سرشار از فراست، این بصیرت در مورد جهت‌گیری که تاریخ اروپا بر می‌گزید، اثباتی تکان‌دهنده و عملی بر حقیقت اساسی مفهوم ماتریالیستی تاریخ است. نوشته با کلمات زیر خاتمه می‌یابد:

"آیا میهن پرستان تتون (*Teuton*) واقعا" باور دارند که آزادی و صلح، با هل دادن فرانسه به آغوش روسیه، برای آلمان تضمین خواهد شد؟ اگر قدرت سلاح، غرور پیروزی، و دسیسه‌های دودمان سلطنتی، آلمان را به جدا ساختن بخشی از سرزمین فرانسه بکشاند، آن‌گاه تنها دو راه در برابر فرانسه باقی می‌ماند. یا باید با پذیرش هر مخاطره‌ای که باشد آلت دست علنی توسعه طلبی روسیه گردد، یا پس از تأمل کوتاهی، خود را دوباره برای یک جنگ "تدافعی" آماده سازد، نه از آن جنگ‌های "محلی" که به تازه‌گی رسم شده، بل که یک جنگ نژادها - جنگی با نژادهای متحد اسلاوی و رومی."

سرنوشت میهن پرستان آلمانی معاصر ما بود که ببینند این پیش‌گویی، تا آخرین کلمه، به وقوع پیوندد.

بیانیه با تشریحی از مسائل عملی‌ای که در آن زمان در برابر طبقه کارگر قرار داشت خاتمه یافت. به کارگران مصر^۱ توصیه می‌شد که خواستار صلحی شرافتمندانه و شناسایی جمهوری فرانسه شوند. به کارگران فرانسوی که در تنگنای باز هم دشوارتری قرار داشتند توصیه می‌شد که هوشیارانه مراقب جمهوری خواهان بورژوا باشند و جمهوری را برای توسعه سریع سازمان طبقاتی خویش و به دست آوردن رهایی خود مورد استفاده قرار دهند.

وقایعی که بلافاصله به وقوع پیوست عدم اطمینان مارکس نسبت به جمهوری خواهان فرانسه را کاملاً^۲ توجیه نمود. رفتار حقیرانه آن‌ها و آمادگی‌شان در موافقت با بیسمارک، در عوض دادن کوچک‌ترین امتیازی به طبقه کارگر، کمون پاریس را به وجود آورد (۱۸ مارس تا ۲۹ مه ۱۸۷۱) این نخستین تجربه دیکتاتوری پرولتاریا در نامساعدترین شرایط، پس از مبارزه قهرمانانه‌ای که سه ماه به طول انجامید، شکست خورد. شورای عمومی در موقعیتی نبود که به فرانسویان کمک لازم را برساند. ارتش‌های فرانسه و آلمان پاریس را از مابقی فرانسه و مابقی جهان جدا ساختند. کمون به راستی همبسته‌گی جهانی را برانگیخت. حتا در روسیه دور دست نیز پاسخ انقلابی شنیده می‌شد.

در طول حیات کمون، مارکس کوشید با هواداران بین‌الملل در فرانسه ارتباط خود را حفظ کند. چند روز پس از شکست کمون مارکس به درخواست شورای عمومی خطابه‌ای را که امروزه مشهور است نوشت^۳. وی به دفاع از کموناردهای پاریس که از طرف تمام مطبوعات بورژوازی مورد بدگویی قرار گرفته بودند قدم به پیش نهاد. وی نشان داد که کمون پاریس در تکامل جنبش پرولتری گام عظیمی

الف - خطابه که اولین بار در تاریخ ۳۰ مه ۱۸۷۱ منتشر شد، بعدها تحت نام جنگ داخلی در فرانسه منتشر گشت.

به پیش بوده، و نمونه اولیه‌ای بوده است از دولت پرولتاریایی که باید امر تحقق بخشیدن به کمونیسم را به عهده گیرد. مدت‌ها قبل، در نتیجه تجربه انقلاب ۱۸۴۸، مارکس به این نتیجه رسیده بود که طبقه کارگر پس از این که قدرت را کسب نمود، نمی‌توانست تنها دستگاه دولتی بورژوازی را در دست گیرد، بل که می‌بایست اول این ماشین بوروکراتیک و نیروی پلیسی را که بر روی آن استوار بود ویران سازد. تجربه کمون صحت این اعتقاد را برای او اثبات نمود. تجربه کمون ثابت کرد که پرولتاریا، پس از به دست گرفتن قدرت، مجبور بود ماشین دولتی خود را که منطبق بر احتیاجات خویش بود به وجود آورد. همین تجربه کمون هم‌چنین نشان داد که دولت پرولتری نمی‌تواند در محدوده حتی یک شهر مرکزی وجود داشته باشد. برای این که قدرت پرولتاریا امکان قدرت‌مند شدن را داشته باشد می‌بایست تمام کشور را در بر گیرد؛ برای تضمین پیروزی نهایی می‌بایست تعدادی کشور سرمایه‌داری را فراگیرد.

باکونین و پیروانش به نتایج کاملاً متفاوتی رسیدند. مخالفت انجمن‌های آن‌ها با سیاست و دولت حتی شدیدتر شد. آن‌ها مصرراً خواستار شدند تا کمون‌ها در نخستین فرصت در شهرهای مختلف به وجود آیند. این کمون‌ها الهام‌بخش شهرهای دیگر می‌شدند تا این کار را دنبال کنند.

شکست کمون نتایج بسیار نامساعدی برای خود بین‌الملل به وجود آورد. جنبش کارگری فرانسه برای چند سال فلج شد. این جنبش توسط گروهی از کموناردهای پناهنده که در میان‌شان کشمکش‌های فراکسیونی شدیدی در جریان بود، در بین‌الملل نماینده‌گی می‌شد. این کشمکش به درون شورای عمومی منتقل گشت.

به جنبش کارگری آلمان نیز لطمات شدیدی وارد آمد. بیل و ویلهلم لیکنشت که علیه تصرف آلزاس - لرن اعتراض کرده بودند و همبسته‌گی خود را با کمون

پاریس اعلام داشته بودند دستگیر شدند و به زندانی شدن در قلعه‌ای محکوم گردیدند. شوایتزر که اطمینان حزب را از دست داده بود مجبور به ترک آن شد. پیروان ویلهلم لیکنشت و بیل، به اصطلاح آیزناخری‌ها (*Eisenachers*)، به کار مستقل از طرف‌داران لاسال ادامه دادند^{الف}. تنها پس از این که حکومت با وحشی‌گری تمام هر دو فراکسیون مخالف را مورد حمله قرار داد، آن‌ها به یک‌دیگر نزدیک‌تر شدند. بدین ترتیب بین الملل پشتیبانی هر دو کشور بزرگ قاره اروپا را از دست داد. علاوه بر این وقفه‌ای در جنبش کارگری انگلیس نیز به وجود آمد. جنگ بین دو کشور صنعتی تر قاره اروپا باعث استفاده بورژوازی انگلیس شده بود نه کم‌تر از آن حدی که جنگ اخیر اروپا باعث استفاده بورژوازی امریکا گشته بود. بورژوازی انگلیس اکنون قادر بود سهمی از سودهای کلان خود را به کارگران بی‌شماری در صنایع اصلی بدهد. اتحادیه‌های کارگری آزادی عمل بیش‌تری به دست آوردند. تعدادی از قوانین قدیمی که علیه اتحادیه‌ها وضع شده بود، ملغاً گشتند. این‌ها همه بر چند تن از اعضای شورای عمومی، که نقش مهمی در جنگ تریدیونیونی ایفا می‌کرد، تاثیر گذارد. هر قدر که بین الملل رادیکال‌تر می‌شد، به همان حد بسیاری از اتحادیه‌ها هر چه بیش‌تر میانه‌رو می‌شدند. آن‌ها با استفاده از موقعیت خود برای استفاده شخصی، تنها در شکل به عضویت خود در شورای عمومی ادامه دادند. کمون و حملات شدیدی که در اثر آن بر بین الملل وارد آمد، آن‌ها را ترساند. اگر چه بیانیه در مورد کمون پاریس به درخواست شورای عمومی توسط مارکس نوشته شده بود، اما این اعضاء فوراً "عدم ارتباط خود را با آن اعلام داشتند. این امر باعث جدایی در بخش انگلیسی بین الملل شد.

الف- دو گروه، یکی هواداران مارکس و دیگری پیروان لاسال به وجود جداگانه خود ادامه دادند تا این که در کنگره گتات *Gotha* با یکدیگر وحدت کردند.

تحت این شرایط بود که در سپتامبر ۱۸۷۱ یک کنفرانس بین‌المللی در لندن فراخوانده شد. در این کنفرانس دو مسئله عمده مورد بحث قرار گرفتند، که یکی از آن‌ها مسئله پیچیده‌ی مبارزه در زمینه سیاسی بود. در این رابطه، مسئله جعل اساسنامه بین‌الملل توسط مارکس که از طرف باکونینست‌ها طرح می‌شد، دوباره مطرح گردید. پاسخی که توسط قطعنامه‌ای که به تصویب رسید داده شد جای هیچ‌گونه شکی را باقی نگذارد. این پاسخ نمودار شکست کامل باکونینست‌ها بود. از آن‌رو که قطعنامه مذکور وسیعاً شناخته شده است، پاراگراف‌های آخری آن را در این جا نقل می‌کنیم:

"با وجود ارتجاع عنان گسیخته‌ای که با خشونت هر کوششی برای رهایی از جانب کارگران را درهم می‌کوبد و این گونه تظاهر می‌کند که با زور عریان تمایز بین طبقات و تسلط سیاسی طبقات مالک ناشی از آن را حفظ می‌نماید؛ ... از آن‌جا که این سازمان یافتن طبقه کارگر در حزبی سیاسی برای تضمین پیروزی انقلاب اجتماعی و هدف نهایی آن - الغای طبقات - امری واجب می‌باشد. از آن‌جا که تجمع نیروهایی که طبقه کارگر تا کنون با مبارزات اقتصادی به وجود آورده می‌باید در عین حال به صورت اهرمی برای مبارزاتش علیه قدرت‌های سیاسی زمین‌داران و سرمایه‌داران به کار گرفته شود. کنفرانس به اعضای بین‌الملل یادآور می‌شود: که در شرایط مبارزه جویانه طبقه کارگر، جنبش اقتصادی و عمل سیاسی وی به طور جدایی‌ناپذیری وحدت دارند."

کنفرانس می‌بایست با باکونینست‌ها در مورد دیگری مواجه گردد. اعتقاد به این که علی‌رغم اظهارات باکونین انجمن مخفی وی به موجودیت خود ادامه داد،

در شورای عمومی کاملاً^۱ تثبیت گردید. لذا کنفرانس قطعنامه‌ای را به تصویب رساند که فعالیت هر سازمان را با برنامه‌ای مستقل در درون بین‌الملل ممنوع می‌کرد. در این رابطه کنفرانس دوباره اعلام باکونینیست‌ها را مبنی بر این که "همبسته‌گی" منحل شده است پذیرفت، و اعلام داشت که مسئله خاتمه یافته است. اما بجز این‌ها مقررات دیگری به منظور جلوگیری از کار باکونین و پیروان روسی وی تنظیم شده بود. کنفرانس تصمیم گرفت که به قاطعانه‌ترین وجه اعلام دارد که بین‌الملل هیچ ربطی با جریان نیچایف (Nietchayev) ندارد و نیچایف به دروغ نام بین‌الملل را غصب کرده و مورد استفاده قرار می‌دهد.^۱

هدف این تصمیم به طور خاص باکونین بود که همان‌طور که معلوم بود برای مدتی طولانی در ارتباط با نیچایف، انقلابی روسی که در مارس ۱۸۶۹ از روسیه گریخته بود، قرار داشت. در پاییز همان سال نیچایف به روسیه بازگشت و با اتوریتته‌ی باکونین یک گروه مخصوص باکونینیستی تشکیل داد. نیچایف که به یک محصل به نام ایوانف مشکوک بود که جاسوس حکومت باشد، با کمک برخی از رفقایش وی را به قتل رسانید و دوباره به اروپا فرار کرد. افرادی که در رابطه با این جریان دستگیر شدند در تابستان ۱۸۷۱ محاکمه شدند. در این محاکمه دادستان اسناد بسیاری را علنی نمود که در آن رابطه‌ی جامعه‌ی باکونین و شعبه‌ی روسیه آن با بین‌الملل کاملاً^۱ درهم شده بود. کافی است این اسناد را با نوشته‌های باکونین مقایسه کنیم تا مولف آن را به طور قطع بشناسیم. این اسناد از بیانیه‌های او خطاب به رفقای اروپایی‌اش به واسطه صراحت بیش‌ترشان متمایز بودند. عباراتی که توسط نیچایف تصحیح و افزوده شده بودند می‌توانستند از طریق غیر ادیبانه

^۱ - واقعه سرژی نیچایف (۱۸۸۲-۱۸۴۷) الهام‌بخش داستایوفسکی در نوشتن "مسحور شده‌گان" بود. نیچایف سال‌های آخر زنده‌گی خود را در زندان تزاری گذراند.

بودن و بی‌دقتی بیش‌تر در نحوه‌ی ارائه‌شان به راحتی تشخیص داده شوند. این ماجرا عموماً "به صورت زیر تفسیر شده است:

ادعا شده بود که باکونین تحت تاثیر نیچایف قرار گرفت و توسط وی فریب خورد و برای اهداف خود او مورد سوء استفاده قرار گرفت.

در حقیقت نیچایف که مردی با تحصیلات کم بود و هرگونه تئوری را بیهوده می‌پنداشت، از نیرویی فوق‌العاده، اراده‌ای آهنین، و اعتقادی راسخ به انقلاب، برخوردار بود. در دادگاه و در زندان وی پایداری راسخ و نفرت خاموش نشدنی خود را نسبت به ستم‌گران و استثمارگران نشان داد. وی آماده به انجام هرگونه کار بود و از هر وسیله‌ای که فکر می‌کرد به رسیدن به هدفی که زنده‌گیش را وقف آن کرده بود کمک می‌کند، استفاده می‌کرد، ولی هرگز به خاطر اهداف شخصی تن به خواری نداد. از این نظر وی به طور غیرقابل‌قیاسی از باکونین به‌تر بود - باکونین هیچ‌گاه در مورد انعقاد هیچ‌گونه معامله‌ای چنانچه اهداف شخصی‌اش را به پیش می‌بردند، تردیدی به خود راه نداده بود. در مورد ارجحیت اخلاقی نیچایف جای هیچ‌گونه شکی نیست. همه چیز حاکی از این است که باکونین خود کاملاً نسبت به این مسئله آگاهی داشت، و گرنه چه‌گونه می‌توانست انسانی را که از نظر فکری از وی پایین‌تر بود به آن حد مورد احترام قرار دهد و برایش ارزش قائل شود.

اما ساده‌لوحانه خواهد بود اگر از این همه چنین نتیجه‌گیری شود که نیچایف نظرات انقلابی خود را بر باکونین تحمیل کرده بود. عکس این بیش‌تر به حقیقت نزدیک است؛ او شاگرد باکونین بود. اما در حالی که پیشوای ویران‌گر ما ثابت کرد که شخصیتی ناپایدار و انقلابی بی‌ثباتی است، نیچایف با پایداری آهنینش مشخص بود؛ وی کلیه استنتاجات عملی را از نظرات تئوریک استاد خود می‌نمود. زمانی که باکونین به وی گفت که او، باکونین، نمی‌توانست از انجام کاری که به

دست گرفته بود (ترجمه سرمایه) خودداری کند زیرا که از پیش پول گرفته بود، نیچایف آماده گی خود را برای خلاص کردن باکونین از این تعهد اعلام داشت. وی این کار را به صورتی بسیار ساده انجام داد. وی به رابط بین باکونین و ناشر نامه‌ای نوشت و به نام کمیته انقلابی انتقام خلق (*The people's revengr*) خواستار شد تا آن حضرت چنانچه نمی خواهد کشته شود، باکونین را راحت بگذارد.

از آن رو که وی، در عوض کارگران شاغل در صنایع بزرگ، هم‌واره بر لومپن پرولتاریا به عنوان حاملین حقیقی انقلاب اجتماعی، تکیه می کرد، از آن رو که وی جانیان و دزدان را مطلوب ترین عناصر برای جلب شده به صفوف انقلابی می دانست، شاگرد او نیچایف، به طور کاملاً^۱ پیگیر، به این نتیجه رسید که به منظور امر مصادره کردن لازم بود گروهی از جنایت کاران از جان گذشته در سویس سازمان داده شوند. باکونین بالاخره از شاگرد خود جدا شد، نه به خاطر اختلاف در اصول، بل که از آن رو که وی از صراحت نیچایف می ترسید. باکونین هرگز جرات نکرد جدایی ش را علنی سازد؛ نیچایف تعداد بسیار زیادی اسناد رسوا کننده در اختیار داشت.

بلافاصله بعد از کنفرانس لندن جنگ باز هم وحشیانه تری در گرفت. باکونینیست‌ها جنگی علنی علیه شورای عمومی اعلام داشتند. آن‌ها شورای عمومی را متهم می کردند که کنفرانس را درهم می ریزد، و این دگم را به بین الملل تحمیل می کند که ضروری است پرولتاریا به صورت حزبی مخصوص به منظور به دست گرفتن قدرت سیاسی سازمان داده شود. آن‌ها خواستار تشکیل کنگره دیگری شدند که در آن جا این مسئله قطعاً^۱ روشن گردد.

این کنگره که هر دو طرف برایش با حرارت بسیار خود را آماده می کردند در سپتامبر ۱۸۷۲ تشکیل شد^۱. برای نخستین بار مارکس شخصاً^۱ حضور داشت.

^۱ - کنگره سپتامبر ۱۸۷۲ در شهر لاهه در هلند برگزار شد.

باکونین غایب بود. قطعنامه کنفرانس در مورد عمل سیاسی به تصویب رسید. مطلب کوچکی اضافه شد که کلمه به کلمه از خطابه افتتاحیه بین الملل گرفته شده بود. این مطلب چنین است:

"از آن رو که صاحبان زمین و سرمایه همواره امتیازات سیاسی خود را برای حفاظت و جاودانی کردن انحصارات اقتصادی خود و به برده گی کشیدن کار به کار می گیرند، وظیفه عظیم پرولتاریا فتح قدرت سیاسی است."

کمیسیون مخصوصی که کلیه اسناد مربوط به "همبسته گی" را مورد بررسی قرار داد به این نتیجه رسید که این جامعه به صورت سازمانی مخفی در درون بین الملل وجود داشته بود و اخراج باکونین و گیوم را پیشنهاد نمود. این پیشنهاد پذیرفته شد. قطعنامه در مورد اخراج باکونین اعلام داشت که اخراج باکونین علاوه بر زمینه های مذکور در فوق، دارای یک "دلیل شخصی" بود. این امر اشاره بود به واقعه نیچایف. این طور به نظر می رسد که کنگره برای کنار گذاردن باکونین بر مبنای صرفاً "سیاسی دارای دلایل کافی بود. با وجود این خنده آور خواهد بود که این واقعه تاسف آور را که در آن باکونین قربانی بی شخصیتی خود بود به علتی برای وارد آوردن اتهامات وحشتناک علیه مارکس تبدیل کنیم. باز هم خنده آورتر است زمانی که تمام جریان به صورت زیر ساخته می شود. گفته می شود باکونین کاری کرده بود که بسیاری دیگر از ادباء می کنند - وی نتوانسته بود کاری را که ناشر بابت آن به وی پول پرداخته بود انجام دهد. آیا این امری ثقلب کارانه بود؟ البته نه. اما آن گاه که مدافعین باکونین بر این امر اصرار می ورزیدند که مارکس نمی بایست باکونین را مقصر بداند، آن وقت به نظر می رسد که یا آن ها نمی فهمند و یا فراموش می کنند که مسئله ابتدا" در این مورد نبود که باکونین پولی را که از پیش

گرفته بود به ناشر برگرداند یا برنگرداند. مسئله بسیار از این جدی تر بود. در جایی که باکونین و دوستانش تنها یک تخلف سرسری ولی قابل عفو را که تنها منجر به ضرر ناشر شده بود می دیدند، اعضای کمیسیون که همه‌ی اسناد را در اختیار داشتند احساس می کردند که این عمل یک سوءاستفاده جنایی بود از نام یک سازمان انقلابی که در نظر اکثر مردم مربوط با بین‌الملل بود؛ سوء استفاده‌ای به دلایل شخصی، به منظور رها کردن خود از تعهدات مالی اش. اگر سندی که در دست کمیسیون بود در آن زمان علنی می شد به شدیدترین وجهی سبب رضایت جهان بورژوا می گشت. این سند توسط نیچایف نوشته شده بود؛ اما محتوای آن نه تنها مخالف با اصول باکونین نبود، بل که در واقع در هم آهنگی کامل با آن بود. می باید اضافه کنیم که باکونین از نیچایف جدا شد نه به خاطر این اجرا، بل که از این رو که در نظر وی نیچایف آماده بود حتی خود او را به عنوان ابزاری برای دست‌یابی به اهداف انقلابی در نظر گیرد. نامه‌های باکونین به رفقاییش به حد کافی نشان می‌دهد که باکونین با چه گستاخی نه تنها اتهامات سیاسی بل که اتهامات شخصی علیه مخالفینش، که مارکس در بین آنها بود، وارد می‌سازد. اکنون می‌دانیم که باکونین بود که مولف جزوه‌ی بدنام راهنمای انقلابیون بود که به نیچایف نسبت داده می‌شد، و زمانی که در محاکمه علنی شد، خشم عمومی را در صفوف انقلابیون برانگیخت. دوستان باکونین مولف بودن وی را سرسختانه تکذیب کردند، آنها همه را به گردن نیچایف انداختند.

کنگره لاهه به پیشنهاد انگلس مبنی بر این که محل دائمی شورای عمومی به نیویورک منتقل شود خاتمه یافت. ما دیده‌ایم که در این زمان بین‌الملل نه تنها در فرانسه - جایی که از سال ۱۸۷۲ تنها تعلق داشتن به بین‌الملل به عنوان یک جنایت محسوب می‌شد - و نه تنها در آلمان بل که هم‌چنین در انگلستان مأمون خود را از

دست داد. این تصور می‌رفت که انتقال بین‌الملل انتقالی موقتی خواهد بود. اما چنین پیش‌آمد که کنگره لاهه آخرین کنگره‌ای بود که دارای هرگونه اهمیتی در تاریخ بین‌الملل باشد. در سال ۱۸۷۶ شورای عمومی در نیویورک اطلاعیه‌ای را مبنی بر خاتمه وجود بین‌الملل اول منتشر ساخت.^۱

^۱ - تاریخ بین‌الملل در ایالات متحده بین سال‌های ۱۸۷۲ و ۱۸۷۶ به آن بی‌رنگی که از نوشته ریزانف بر می‌آید نیست. در سال ۱۸۷۲ تقریباً سی واحد و پنج هزار عضو در ایالات متحده وجود داشتند که در چندین شهر پراکنده بودند؛ واحدهای نیویورک عبارت بودند از: واحد فرانسوی، واحد چک، چهار واحد آلمانی، دو واحد امریکایی‌الاصل. انجمن بین‌المللی کارگران (IWMA) نقش مهمی در مبارزات مربوط به بی‌کاری بعد از بحران ۱۸۷۲ ایفا نمود، لکن فعالیت‌های آن به واسطه منازعات فراکسیونی آسیب می‌دید. در سال ۱۸۷۶ در فیلادلفیا نمایندگان ۱۹ واحد IWMA گرد هم آمدند و سازمان را منحل ساختند، و اعلامیه مبارزه جویانه‌ای را تصویب نمودند و عهد بستند که مبارزه را در سطح ملی، هم‌چون رفقای کارگیشان در اروپا ادامه دهند. چند روز بعد از جلسه IWMA باز در فیلادلفیا بسیاری از اعضای آن در تشکیل حزب کارگران ایالات متحده *Working men, s party of the u.s socialist* شرکت جستند؛ یکی از موسسین اف. آ. سوژ از دوستان مارکس و انگلس بود. این حزب نام خود را به حزب سوسیالیست کار *socialist labour party* تغییر داد که هنوز هم به صورت یک جمعیت کوچک باقی است، اما در طول تاریخ خود الهام‌بخش بسیاری از سوسیالیست‌های ارزنده بوده است. مراجعه کنید به تاریخ جنبش کارگری در ایالات متحده نوشته فونر جلد ۱ فصل ۲۰ تا ۲۴ و هم‌چنین زندگی و ایام دانیل دولتون نوشته سی. ریو نیویورک ۱۹۷۲

انگلس به لندن نقل مکان می کند.
شرکت وی در شورای عمومی.
مریضی مارکس.
انگلس جای او را می گیرد.
آنتی دورینگ.
آخرین سال های مارکس.
انگلس به عنوان مولف میراث ادبی مارکس.
نقش انگلس در بین الملل دوم.
مرگ انگلس.

بدین ترتیب، تاریخ بین الملل اول را تمام کرده ایم و مناسبتی برای سخن گفتن از انگلس نداشته ایم. تشکیل بین الملل بدون وی صورت گرفت، و تا سال ۱۸۷۰ وی تنها نقشی ناچیز و غیرمستقیم در آن به عهده گرفت. در طی این سال ها او چند مقاله برای برخی از جراید کارگری انگلیس نوشته بود. وی هم چنین به مارکس که دوباره برایش سال های اول بین الملل سال های فقر شدید بود کمک می کرد. اگر به خاطر کمکی که از انگلس دریافت می کرد - و ارث مختصری که از رفیق قدیمی اش ویلهلم ولف (کسی که مارکس سرمایه را به او تقدیم کرده بود) برای

وی مانده بود - نبود، مارکس به سختی می توانست از فقر خلاصی یابد و مطمئناً فرصتی برای آماده کردن اثر عظیم خود برای انتشار نمی داشت. این نامه‌ای تکان دهنده است که طی آن مارکس به انگلس اطلاع می دهد که بالاخره تصحیح آخرین صفحات را تمام کرده است:

"بالاخره این جلد تمام شد. ممکن بودن این امر را تنها مدیون توهستم. بدون کمک فداکارانه تو برای من غیرممکن می بود که کار عظیم بر روی این سه جلد را به انجام رسانم. با تشکر فراوان تو را در آغوش می گیرم."

انگلس متهم شده است به این که کارخانه دار بوده است. این را می باید اقرار نماییم، اما باید هم چنین بی افزایشی که او برای مدت کوتاهی کارخانه دار شده بود. پس از مرگ پدرش در سال ۱۸۶۰، انگلس به کار کردن در ظرفیت یک کارمند ساده ادامه داد. تنها در سال ۱۸۶۴ وی عضو موسسه و یکی از مدیران کارخانه شد. در تمام این مدت وی می کوشید تا خود را از شر "حرفه سگ" خلاص کند. نه تنها فکر خودش، بل که فکر مارکس وی را از این کار باز می داشت. در این مورد نامه هایی را که او در سال ۱۸۶۸ به مارکس نوشته بسیار جالب می باشند. در این نامه ها او به اطلاع مارکس می رساند که مشغول مذاکره برای ترک موسسه بوده است، اما می خواست این کار را به صورتی انجام دهد که استقلال اقتصادی خودش و مارکس را تامین نماید. بالاخره او موفق شد با شریکش به توافقی برسد. در سال ۱۸۶۹ او کارخانه اش را تحت چنان شرایطی ترک کرد که وی را قادر می ساخت حوائج دوستش را برآورده سازد، و بدین ترتیب به طور قطعی مارکس را از فقری که بر دوشش سنگینی می کرد خلاص نماید. تنها در سپتامبر ۱۸۷۰ بود که انگلس توانست به لندن باز گردد.

برای مارکس ورود انگلس بیش از خوش حالی شخصی معنی می داد؛ این امر به معنای خلاصی قابل ملاحظه‌ای بود از کار عظیمی که او در شورای عمومی انجام می داد، هم‌واره تعداد بی شماری نماینده از ملت‌های مختلف وجود داشتند که وی می‌بایست یا شخصا آن‌ها را ملاقات کند و یا با آن‌ها مکاتبه نماید. توانایی انگلس از نقطه نظر زبان از دوران جوانیش معروف بود. او می‌دانست چه‌طور بنویسد، به طوری که رفقاییش به شوخی می‌گفتند می‌دانست چه‌گونه به ۱۲ زبان با لکنت زبان سخن گوید. لذا وی به طور ایده‌آل برای به عهده گرفتن مسئولیت تماس با کشورهای مختلف مجهز بود. به علاوه و تجربه طولانی وی در دادوستد مورد استفاده قرار گرفت از این‌رو که، بر خلاف مارکس، راندمان و نظم در کارهایش به وجود آورد.

انگلس به مجرد این که به عضویت شورای عمومی درآمد این کار را عهده‌دار شد تا مارکس را که به واسطه فقر و محرومیت شدید سلامتیش را از دست داده بود خلاص نماید. وی باز قسمت‌های دیگری از کار را هم به عهده خود گرفت. مدت‌ها بود که انگلس که مردی پرانرژی بود آرزوی فرصت انجام این کار را داشت. بر مبنای یادداشت‌های شورای عمومی، وی خیلی زود به صورت یکی از با پشت‌کارترین اعضای شورا درآمد.

اما این وضعیت طرف دیگری داشت. انگلس، پس از این که مبارزه با باکونینست‌ها آغاز شده بود و او خود را در شورای عمومی محسوس نموده بود، به لندن نقل مکان نمود. علاوه براین، همان‌طوری که دیده‌ایم، در این زمان مخالفت شدید حتا در بین خود انگلیسی‌یان وجود داشت. به طور خلاصه، این دوران برخورد شدید بر مبنای اصول و تاکتیک‌ها بود.

این امری دانسته شده است که مبارزات بر مبنای خطوط صرفاً نظری و تاکتیکی، هم‌واره با اختلاط شدیدی از عناصر شخصی - دوست داشتن‌ها و دوست

نداشتن‌ها، علائق و تعصبات و غیره - بغرنج می‌گردند. اگر چنین برخوردی در محدوده یک ناحیه درگیر شود، یک طریق موثر جلوگیری آن تغییر موقت محل است. اگر چه این شیوه در محدوده یک ناحیه، یک ایالت یا حتی کل یک کشور موثر است، در درون بین‌الملل کاملاً "غیرقابل اجرا بود. به طور کلی این شیوه‌ی حل تضاد تنها دارای اهمیت محدودی می‌باشد. خیلی به‌تر است چنین تضادهایی یا از طریق توافق و یا از راه جدایی حل شود.

ما از علل عینی که آشفته‌گی را به درون بخش انگلیسی بین‌الملل آورد صحبت کرده‌ایم. آن‌چه که برخی تاریخ‌نویسان بین‌الملل، و خصوصاً "تاریخ نویسانی که به جنبش کارگری انگلیس می‌پردازند، نمی‌فهمند و یا نمی‌توانند بفهمند این است که شورای عمومی که از سال ۱۸۶۴ تا ۱۸۷۲ جنبش بین‌المللی کارگری را هدایت می‌کرد، در عین حال هم‌چنین ارگان رهبری کننده جنبش کارگری انگلیس بود. و اگر جریانات بین‌المللی بر جنبش انگلیس تاثیر می‌گذاشت، آن وقت عکس آن نیز صحت داشت، یعنی هر تغییری در جنبش کارگری انگلیس اجباراً در کارکردهای بین‌المللی شورای عمومی منعکس می‌گشت. ما در فصل قبل نشان داده‌ایم که چه‌گونه در نتیجه امتیازاتی که به کارگران انگلیسی در سال‌های ۱۸۷۱-۱۸۶۷ داده شد - حق رای برای کارگران شهری و آزادی اتحادیه‌های کارگری - اعضای تریدیونیونی شورای عمومی آغاز به گرایش به سوی میانه‌روی نمودند. اکاریوس نیز شروع به گرایش به آن جهت نمود؛ اکنون وی مردی مرفه بود، و به طوری که نه چندان بندرت در میان کارگران اتفاق می‌افتد، نسبت به بورژوازی تحمل بسیار بیش‌تری پیدا کرد. اما علاوه بر اکاریوس تعدادی از اعضای دیگر شورای عمومی بودند که با مارکس مخالفت می‌کردند.

پیدا شدن انگلس به عنوان عضوی از شورای عمومی، که غالباً "مجبور بود جای مارکس را بگیرد، یک عنصر شخصی دیگر افزود تا شرایطی را که خود تیره

بود و خیم تر سازد. انگلس در طول بیست سال زنده گی ش در منچستر، تقریباً تمام تماسش را با جنبش کارگری از دست داده بود.

در طول تمام آن مدت مارکس در لندن مانده بود، تماسش را با چارلیست‌ها حفظ کرده بود، برای نشریات آن‌ها چیز نوشته بود، و در محافل کارگران آلمانی و در زنده گی مهاجرین شرکت کرده بود. او رفقا را ملاقات می‌کرد، سخنرانی ایراد می‌نمود، اغلب با آن‌ها مجادلاتی جدی داشت، لکن بر روی هم با "بابا" مارکس - طوری که از خاطراتی که حتا توسط کسانی که از نظر سیاسی از وی جدا شده بودند بر می‌آید - گرم، رفیقانه، و مملو از عشق بود. روابط گرم به طور خاص در دوران بین‌الملل بین کارگران و مارکس برقرار شده بود. اعضای شورای عمومی که مارکس را در آپارتمان محقرش مشاهده کرده بودند، که وی را محتاج دیده بودند - او از هیچ کارگر انگلیسی‌ای به‌تر زنده گی نمی‌کرد - که وی را در شورا می‌شناختند، که هم‌واره می‌دیدند وی آماده است که مطالعاتش را، کار علمی محبوبش را، برای وقف کردن وقت و نیرویش به طبقه کارگر، به کناری بی‌افکند، با عمیق‌ترین احترام وی را می‌نگریستند. او که همه‌ی امتیازات خودنمایانه را رد می‌کرد، و هیچ‌گونه لقب افتخاری را نمی‌پذیرفت، بی‌هیچ پاداشی، بدون هیچ‌گونه مضایقه‌ای کار می‌کرد.

در مورد انگلس وضع کاملاً متفاوت بود. اعضای انگلیسی شورای عمومی او را اصلاً نمی‌شناختند. اعضای دیگر تنها کمی او را می‌شناختند. تنها در میان رفقای آلمانی بعضی‌ها او را به یاد می‌آوردند، اما حتا در آن‌جا وی مجبور بود به سختی بکوشد تا موقعیتی برای خودش کسب نماید. زیرا که برای اکثر اعضاء، وی یک فرد متمول، یک کارخانه‌دار منچستری بود که، گفته می‌شد، بیست و پنج سال قبل کتاب خوبی در مورد کارگران انگلیسی به زبان آلمانی نوشته بود. انگلس که

هم‌واره رفتار مبادی آدابش مورد توجه بود، پس از حدود بیست سال آمیزش در محیطی تقریباً "مطلقاً" بورژوا، در بین گرگان بورس و عقابان صنعت، رفتار حتا متکبرانه‌تری اکتساب نمود. او هم‌واره تر و تمیز، همیشه یک‌نواخت، دارای ظاهری سرد، هم‌واره مودب، با رفتار نظامی مآبانه بود و هیچ‌گاه کلمه خشنی به زبان نمی‌آورد. وی به طور بی‌سرانجامی خشک و سرد بود.^۱

این تصویری بود که افرادی که انگلس را در دهه چهل می‌شناختند از او می‌دادند. می‌دانیم که در دفاتر سردبیری نیوراینیش زایتونگ، هرگاه مارکس در مرخصی بود، انگلس با احساس ارجحیت فکری متکبرانه‌اش اعتراضات شدیدی را بر می‌انگیخت. وی که از مارکس خیلی بیش‌تر خوددار بود، در روابط شخصی‌اش بسیار غیرقابل تحمل‌تر بود، و برخلاف ویلهلم ولف و مارکس که رفقا و راهنمایانی ایده‌آل بودند، او بسیاری از کارگران را از خود می‌رانند.

انگلس تنها به تدریج خود را با اوضاع جدیدش مطابقت داد و عادات سابقش را از دست داد. در ضمن این مدت، گذراندن این سال‌ها امری دشوار بود، انگلس که می‌بایست در موارد بیش‌تر و بیش‌تری جای مارکس را بگیرد، روابط درون شورای عمومی را که خود در آن زمان تیره بود باز هم وخیم‌تر گرداند. این امر ممکن است توضیحی باشد برای این که چرا نه تنها اکاریوس بل که حتا هرمان یونگ (Hermann jung)، هم کار سابق مارکس که برای مدتی طولانی دبیر کل بین‌الملل بود، با مارکس پیوندهای شخصی بسیار نزدیک داشت و بسیار مشتاقانه و به

۱- آیا انگلس واقعا در دوران جوانی و میان سالی "به حد نهایت خشک و سرد" بود؟ کسانی که او را خوب می‌شناختند توصیف کاملاً متفاوتی از این "معاشر بشاش، رفیق شفیق" که "همیشه مصاحب جوانان را دوست داشت، همواره میزبان مهمان‌نواز بود" می‌دهند. از این جمله‌اند پل لافارگ که آشنایی او با انگلس از ۱۸۶۷ شروع می‌شود.

ظریف‌ترین وجه مارکس را کمک می‌کرد تا از عهده‌ی تعهدات عظیمش برآید، اکنون سازمان را ترک گفت.

دریغا که تمام ماجرا خالی از افسانه‌سرایی و غیبت، که معمول چنین مواردی است، نبود. همان‌گونه که بیان کرده‌ایم بسیاری از افراد تنها به این سبب که انگلس را نمی‌شناختند، نمی‌توانستند بفهمند که چرا مارکس این قدر به دوستش علاقه داشت و وی را می‌ستود. کافی است خاطرات نفرت‌انگیز و فرومایه‌ی هنری مایزر هیندمن (۱۸۴۲-۱۹۲۳) موسس سوسیال دمکراسی انگلیس را بخوانیم تا بینیم تا چه حد مبتذل و پست بود. بر مبنای این خاطرات این طور به نظر می‌رسد که مارکس از این رو آن قدر به دوستی با انگلس ارج می‌نهاد که وی متمول بود و احتیاجات او را برآورده می‌کرد. رفتار چند تن از انگلیسی‌ها به طور خاصی توهین‌آمیز بود؛ در بین آن‌ها شخصی بود به نام اسمیت که بعدها در کنگره بین‌الملل دوم مترجم شد.^۱ در طول جنگ اخیر وی مانند هیندمن یک سوسیال - پاتریوت^۲ بد نام بود. انگلس هرگز نمی‌توانست کارزار تبلیغاتی خبیثانه او و دیگران را علیه مارکس ببخشد. انگلس به فاصله کمی قبل از مرگش همان آقای اسمیت را که اکنون آمده بود وی را ملاقات کند از پله‌ها به پایین انداخت.

ولی آن‌گاه، در آغاز دهه هفتاد، این بهتان در زیان‌آورترین اشکالش در بین کارگران آلمانی هوادار لاسال که به لندن می‌آمدند نیز شایع شد. اما شرکت

^۱ - این "اسمیت" نام ادولوف اسمیت هیدلینگی (*Adolphe smith hea dingley*) عضو فدراسیون سوسیال دمکراتیک هیندمن (*Hyndman*) است. او به پاسیویلیست‌ها (*possibilists*) که یک جریان رفرمیست در جنبش سوسیالیستی فرانسه بودند، نزدیک بود.

^۲ - *Social-patriot*: کسی که مدعی سوسیالیست بودن است، ولی منافع "میهن" را فوق مصالح سوسیالیسم قرار می‌دهد.

انگلس شکاف را تنها در لندن تشدید نکرد. می‌دانیم که در خارج از روسیه باکونین و هوادارانش کار خود را در کشورهای لاتین متمرکز کردند - در ایتالیا، اسپانیا، جنوب فرانسه، پرتغال، بخش‌های فرانسوی و ایتالیایی سوئیس. باکونین به طور خاص به ایتالیا ارزش می‌نهاد از این‌رو که در آنجا تعداد فراوانی لومپن پرولتاریا وجود داشت، اجامر و اوباشانی که او در آن‌ها نیروی اساسی انقلابی را می‌دید. هم‌چنین جوانان، که هیچ‌گونه امیدی به تامین معاش در جامعه‌ی بورژوا نداشتند، وجود داشتند. هم‌چنین راهزنی و دزدی به عنوان اشکال بیان اعتراض دهقان‌های فقیر در آنجا شیوع داشت. به عبارت دیگر، در آنجا عناصری که وی در روسیه چنان اهمیت بزرگی برای‌شان قائل بود - دهقان‌ها، اوباشان، دزدان - همه کاملاً "انبوه بودند".

مکاتبات اصلی با تمام این کشورها توسط انگلس صورت می‌گرفت. این مکاتبات - با قضاوت بر مبنای نسخه‌های معدودی که حفظ شده است (انگلس کاردان هم‌واره یک نسخه برای خود نگاه می‌داشت) - در روحیه مخالفت سرسختانه با باکونینیست‌ها صورت می‌گرفتند.

جزوه معروف در مورد "همبسته گی" باکونین، که گزارشی بود از کمیسیون کنگره لاهه و به تندترین وجهی به سیاست و تاکتیک‌های باکونینیست‌ها می‌تاخت و آن‌ها را افشا می‌کرد، توسط انگلس و لافارگ نوشته شده بود؛ مارکس تنها در فصل آخر آن سهمی داشت، اگر چه که وی، البته، با تنظیم ادعای‌نامه علیه باکونینیست‌ها کاملاً موافق بود.

بعد از ۱۸۷۳ مارکس عرصه فعالیت علنی را ترک کرد. در این سال وی دومین چاپ جلد اول سرمایه را تکمیل کرد، و مشغول آماده‌ی چاپ نمودن یک ترجمه فرانسوی بود که بالاخره در سال ۱۸۷۵ منتشر شد. اگر بدین موخره‌ای را که وی

برای کتاب قدیمی درباره‌ی اتحادیه کمونیستی، و مقاله کوچکی را که برای رفقای ایتالیایی نوشت بی‌افزاییم، این مجموعه هر آن‌چه را که مارکس تا سال ۱۸۸۰ منتشر کرده بود در بر می‌گیرد.^۱ تا آن‌جا که سلامت از دست رفته مارکس به او اجازه می‌داد، به کار بر روی شاهکار خود، که طرح اول آن را در اوایل دهه شصت تکمیل کرده بود، ادامه داد. اما وی موفق نشد حتی دومین جلد را که در آن زمان بر رویش کار می‌کرد برای انتشار آماده سازد. اکنون می‌دانیم که آخرین دست نویسی که در این جلد جای داده شد در سال ۱۸۷۸ نوشته شده بود. هرگونه کار فکری خسته‌کننده خطری بود برای مغزش که زیاد از حد به کار انداخته شده بود. در طول این سال‌ها خانواده مارکس، و انگلس پیوسته در ترس از زنده‌گی مارکس که هم‌واره در معرض خطر یک سکتة ناگهانی قرار داشت به سر می‌بردند. ارگانسیم توانا، که زمانی قدرت کار فوق انسانی داشت، به تدریج ضعیف‌تر می‌شد. مواظبت دلسوزانه انگلس، کوشش‌های وی برای انجام هر کار ممکن جهت سالم نگه‌داشتن دوست قدیمی‌اش، نتیجه‌چندان‌ی نداشت. قبل از این که مارکس کار عظیمش را به صورت پیش نویس منظم کند، به مجرد این که اندکی حالش به‌تر می‌شد، به مجرد این که خطر مرگ دورتر می‌گشت، به مجرد این که پزشکان به وی اجازه می‌دادند چند ساعتی در روز کار کند، کوشش خود را از سر می‌گرفت. آگاهی به این که هرگز قادر به تکمیل این کار نبود برایش شکنجه‌ای

^۱ - موخره نامبرده در سطر اول، موخره‌ای است که مارکس به چاپ ۱۸۷۵ کتاب خود در مورد محاکمہ‌ی کمونیست‌های کلن (۱۸۵۲-۱۸۵۳) نوشته است. در میان نوشته‌های مهم این دوران بعد از ۱۸۷۳ مارکس باید نقد برنامه گوتا، و مانیفست کمونیست را که یکی از مهم‌ترین آثار پروگراماتیک مارکس است که در آن دوران گذار از کاپیتالیسم به سوسیالیسم تشریح می‌شود، نام ببریم. این اثر گرچه در سال ۱۸۷۵ نوشته شده است ولی تنها در سال ۱۸۹۱ توسط انگلس منتشر شد.

ممتد بود. مارکس می گفت: "توانایی کار نداشتن برای هر انسانی که نخواهد صرفاً" یک حیوان باشد برابر حکم اعدام است." بعد از سال ۱۸۷۸ وی مجبور شد کار بر روی سرمایه را به کلی به کنار بگذارد به این امید که در زمان مساعدتری قادر به بازگشتن به آن باشد. این امید عملی نشد. او هنوز می توانست یادداشت بنویسد، هنوز خود را در جریان رشد جنبش بین‌المللی کارگری نگه می داشت و سهم فکری فعالی در آن ایفا می نمود، و به سوال‌های متعددی که از کشورهای مختلف برایش می رسیدند پاسخ می داد. لیست آدرس‌های وی خصوصاً "در اوایل دهه هشتاد به ابعاد وسیعی رسید. وی، به اتفاق انگلس که در این زمان اکثر کار را به عهده گرفت، دوباره به صورت مردی بسیار مطلع، و متخصص در مورد جنبش کارگری - که به سرعت رشد می کرد و افکار مانیفست کمونیست در آن تفوق می یافت - درآمد. در این مورد بخش بزرگی از اعتبار متعلق به انگلس بود که در سال‌های هفتاد، و در زمانی که مارکس هنوز زنده بود، به طور شدید فعالیت می کرد.

غالباً در مورد مبارزه مارکسیست‌ها و باکونینیست‌ها در بین‌الملل اول بسیار مبالغه شده است. در حقیقت تعداد زیادی باکونینیست وجود داشت، لکن حتا در میان آن‌ها عناصر گوناگونی وجود داشت، که تنها در حمله‌شان به شورای عمومی با هم متحد بودند. وضع مارکسیست‌ها بسیار بدتر بود. در پشت سر مارکس و انگلس تنها گروه کوچکی از افرادی وجود داشت که با مانیفست کمونیست آشنا بودند و همه آموزش‌های مارکس را کاملاً درک می کردند. انتشار سرمایه در آغاز کمک بسیار کمی می کرد. برای اکثریت وسیع، این کتاب به تمام معنای کلمه یک سنگ خارایی بود که با اشتیاق فراوان از آن عیب‌جویی می کردند؛ همین و بس. نوشته‌های سوسیالیست‌های آلمانی در طول نیمه اول سال‌های هفتاد، حتا جزوه‌هایی که توسط ویلهلم لیکنشت که شاگرد مارکس بود نوشته می شد،

شرایط رقت‌بار مطالعه تئوری مارکسیستی در آن زمان را نشان می‌دهد. صفحات ارگان مرکزی حزب آلمان اغلب پر بود از عجیب‌ترین اختلاطی از سیستم‌های مختلف سوسیالیستی. متد مارکس و انگلس، مفهوم ماتریالیستی تاریخ، و آموزش‌های پیرامون مبارزه طبقاتی – این‌ها همه به صورت کتابی مهر و موم شده باقی ماندند. خود ویلهلم لیبکنشت آن‌قدر کم فلسفه مارکسیستی را درک می‌کرد که ماتریالیسم دیالکتیک مارکس و انگلس، را با ماتریالیسم طبیعی – تاریخی ژاکوب مولسشوت (۱۸۹۳-۱۸۲۲) و لودویگ بوشنر (۱۸۹۹-۱۸۲۴) اشتباه کرده بود.

بالاخره انگلس کار دفاع و نشر اصول مارکسیسم را خود به عهده گرفت، در حالی که مارکس، به طوری که دیده‌ایم، در تقلائی بیهوده برای تکمیل سرمایه‌اش بود. انگلس زمانی به مقاله‌ای که به طور خاصی برای او جالب بود، و زمانی به فاکتی از تاریخ معاصر، می‌چسبید بدین جهت که بتواند در موارد مشخص اختلاف بین سوسیالیسم علمی و سیستم‌های دیگر سوسیالیستی را نشان دهد، یا برخی مسائل عملی مبهم را از نقطه نظر سوسیالیسم علمی روشن سازد، یا استفاده‌ی عملی از متد خود را نشان دهد.

از آن‌رو که پرودون‌نیست معروف آلمانی مولبرگر در ارگان مرکزی سوسیال‌دموکراسی آلمان سلسله مقالاتی درباره مسئله مسکن منتشر می‌ساخت، انگلس با گرفتن این امر به عنوان یک بهانه خوب، شکافی را که مارکسیسم را از پرودون‌نیسم جدا می‌کرد نشان داد (مسئله مسکن). (*Die wohnungsfrage*) علاوه بر این مکمله عالی‌اش به کتاب مارکس، فقر فلسفه (*poverty of philosophy*)، وی پرتوی روشن مارکسیسم بر یکی از عوامل عمده تعیین‌کننده وضعیت طبقه کارگر تاباند.

وی نوشته قدیمیش جنگ دهقانی در آلمان (*peasant war in germany*) را با مقدمه جدیدی مجدداً منتشر نمود تا به رفقای جوانش نحوه به کار گرفتن مفهوم

ماتریالیستی تاریخ را در مورد یکی از مهم‌ترین وقایع تاریخ آلمان و دهقانان آلمان نشان دهد.

زمانی که پارلمان آلمان مشغول بحث بر سر این مسئله بود که چه‌گونه زمین‌داران پروس داد و ستد سودمند خود را برای تبدیل آلمانی‌ها به مردمی معتاد به مشروب خواری تضمین می‌نمودند انگلس به نوشتن جزوه‌ای به نام عرق پروسی در پارلمان آلمان (*Prussian schnaps in the german reichstag*) مبادرت نمود، و در آن علاوه بر افشای هوس‌های یونکرهای پروسی، وی نقش تاریخی زمین‌داری و نظام یونکری پروس را توضیح داد. تمام این نوشته‌های انگلس که به مقالات دیگرش در مورد تاریخ آلمان اضافه می‌شد نتیجتاً "برای کائوتسکی و مهرینگ این امر را ممکن ساختند که افکار اساسی انگلس را به صورتی مردمی در آورند و در نوشته‌جات‌شان در مورد تاریخ آلمان توسعه دهند.

اما خدمات بزرگ انگلس به سال‌های ۱۸۷۶-۱۸۷۷ تعلق دارد. در سال ۱۸۷۵ لاسالین‌ها و آیزناخری‌ها بر مبنای به اصطلاح برنامه‌ی گتا (*Gotha*) - مصالحه‌ای حقیرانه بین مارکسیسم و جفت‌قلب شده آن که به نام لاسالینیسم شناخته شده است - با یک‌دیگر وحدت کردند. مارکس و انگلس به شدیدترین وجه اعتراض کردند، نه به این خاطر که مخالف اتحاد بودند، بل که از این‌رو که خواستار تغییری در مطابقت با پیشنهادات‌شان در این برنامه بودند. آنان کاملاً" به درستی اصرار داشتند که اگر چه بی‌تردید اتحاد امری لازم بود، معهداً برگزیدن برنامه بدی به عنوان مبنای تئوریک این اتحاد به هیچ‌وجه امر مطلوبی نبود؛ و ترجیح داشت پذیرش برنامه برای مدت کوتاهی به تعویق افتد و در طول این مدت به پلاتفرم عمومی‌ای متناسب با کار عملی روزانه قناعت شود. در این ماجرا اگوست بیل (۱۸۴۰-۱۹۱۳) و ویلهلم براکه (۱۸۸۰-۱۸۴۲) نیز با ویلهلم لیکنشت مخالف

بودند. تنها چند ماه بعد بود که مارکس و انگلس توانستند بفهمند که از نظر آماده‌گی تئوریک، هر دو جناح در یک سطح نازل قرار داشتند. در بین اعضای جوان حزب، روشن‌فکران همانند کارگران، آموزش‌های اوینگن دورینگ (۱۹۰۱-۱۸۳۳)، فیلسوف و اقتصاددان مشهور آلمانی، محبوبیت وسیعی کسب می‌کرد. زمانی وی در دانش‌گاه برلین دانش‌یار بود، و به خاطر شخصیتش و شجاعت در گفته‌هایش - که برای یک پرفسور آلمانی امری غیرعادی بود - محبوبیت بسیاری کسب کرده بود. وی گرچه نابینا بود، در مورد تاریخ مکانیک، اقتصاد سیاسی و فلسفه سخن‌رانی می‌کرد. جامع‌الجواب بودن وی شگفت‌آور بود؛ بدون شک وی شخصیت برجسته‌ای بود. زمانی که وی انتقاد شدیدش را به آموزش‌های سوسیالیستی شناخته شده و خصوصاً "آموزش‌های مارکس مطرح کرد، سخن‌رانی‌هایش تاثیر عظیمی داشتند. دانش‌جویان و کارگران صدای او را "آوای زنده‌گی در زمینه اندیشه" می‌دانستند. دورینگ بر اهمیت عمل، مبارزه، اعتراض، تاکید می‌کرد؛ او در برابر عامل اقتصادی بر عامل سیاسی تکیه می‌گذارد؛ او اهمیت زور و خشونت را در تاریخ متذکر می‌شد. او در جدلش هیچ حدی نمی‌شناخت و نه تنها مارکس بل که هم‌چنین لاسال را مورد دشنام فراوان قرار می‌داد. وی حتا از این که یهودی بودن مارکس را به عنوان استدلالی علیه او به کار گیرد شرم نمی‌کرد.

انگلس مدت درازی در تردید به سر برد تا این که تصمیم گرفت دورینگ را مورد حمله قرار دهد. وی بالاخره تسلیم درخواست دوستان آلمانی‌اش شد، و در سال ۱۸۷۷ در فوروارتس (به پیش) (vorwärts)، ارگان مرکزی حزب، سلسله مقالاتی منتشر نمود که در آن‌ها نظرات دورینگ را مورد انتقاد بی‌رحمانه‌ای قرار داد. این امر سبب برانگیخته شدن خشم حتا برخی از رفقاییش در حزب گردید. از میان

پیروان دورینگ، ادوارد برنشتاین (۱۸۵۰-۱۹۳۲)، تئوریسین آینده رویونیسم، و یوهان موسست (۱۹۰۶-۱۸۴۶) آنارشیسست آلمانی - امریکایی آینده، از همه برجسته تر بودند. در کنگره سوسیالدمکرات‌های آلمان تعدادی از نمایندگان، که لاسالی قدیمی والتچ (walteich) در میان آن‌ها بود، انگلس را مورد حمله بی‌رحمانه قرار دادند. این جریان به جایی رسید که نزدیک بود قطعنامه‌ای به تصویب رسد که انتشار بعدی مقالات انگلس را در ارگان مرکزی حزب، که مارکس و لاسال را آموزگاران خود می‌دانست، ممنوع کند.

اگر به خاطر پیشنهاد زیرکانه یک میانجی برای راه فرار - مبنی بر این که انتشار مقالات انگلس نه در ارگان مرکزی بل که در ضمیمه‌ای مخصوص ادامه یابد - نبود، رسوایی غیرقابل‌تصوری به وجود می‌آمد. این پیشنهاد تصویب شد.

این مقالات جمع‌آوری شدند و در سال ۱۸۷۸ به صورت کتابی تحت نام آقای دورینگ علم را دگرگون می‌کند، یا طوری که بعدها شناخته شد آنتی دورینگ، (Anti-duhring) منتشر گردیدند^۱. این کتاب اثری دوران ساز در تاریخ مارکسیسم بود. از طریق این کتاب بود که نسل جوان‌تری که فعالیت خود را در نیمه دوم سال‌های هفتاد آغاز کرد آموخت سوسیالیسم علمی چه بود، فرضیات فلسفی آن کدام بودند، متد آن چه بود. آنتی دورینگ نشان داد که به‌ترین مدخل برای مطالعه سرمایه است. مطالعه دقیق مقالاتی که در آن ایام توسط به اصطلاح مارکسیست‌ها نوشته شده بودند، نادرست‌ترین دید را در مورد مسائل و متدهای سرمایه آشکار می‌سازد. برای اشاعه مارکسیسم به عنوان یک متد و یک سیستم خاص، هیچ کتابی - به جز خود سرمایه - به حد آنتی دورینگ موثر نبوده است. همه مارکسیست‌های

^۱ - ترجمه انگلیسی آنتی دورینگ (نیویورک ۱۹۳۹) و هم‌چنین "حواشی" این کتاب که در دیالکتیک طبیعت (نیویورک ۱۹۴۰) آمده اکنون موجود است.

جوانی که در اوایل سال‌های هشتاد پا به عرصه فعالیت‌های اجتماعی گذاردند - برنشتاین، کارل کائوتسکی (۱۸۵۴-۱۹۳۸) ژرژ پلخانف (۱۸۵۷-۱۹۱۸) - توسط این کتاب پرورش یافته بودند.

اما تاثیر این کتاب تنها بر لایه‌های بالایی حزب نبود. در سال ۱۸۸۰، بنا بر تقاضای مارکسیست‌های فرانسوی، انگلس چند فصل را برگزید که به فرانسه ترجمه شد و به یکی از مشهورترین کتاب‌های مارکسیستی که به اندازه مانیفست کمونیست خوانده می‌شد تبدیل گردید. این کتاب، کتاب معروف سوسیالیسم - تخیلی و علمی بود. (*socialism-utopian and scientific*) کتاب مذکور بلافاصله به لهستانی و یک سال و نیم بعد به روسی ترجمه شد. تمام این کارها را انگلس در زمانی که مارکس هنوز زنده بود انجام داد. انگلس از توصیه و حتا هم کاری مارکس بهرمنند می‌شد. برای مثال، یک فصل کامل از آنتی‌دورینگ را مارکس نوشت.

در اوایل دهه هشتاد تغییری در جنبش کارگری اروپا به وقوع پیوست. به شکرانه کار خسته‌گی ناپذیر انگلس و استعداد وی در عامه فهم کردن مطالب، مارکسیسم به طور پیوسته میدان می‌یافت. در سال ۱۸۷۶، در آلمان، حزب سوسیال دمکرات غیرقانونی اعلام شد. پس از یک سردرگمی موقت، مارکسیسم شروع به اوج‌گیری نمود. ببل در خاطراتش نشان می‌دهد که آن پیرمردان لندن بودند که در این چرخش وقایع نقش مهمی ایفا کردند، زیرا که آنان، با تهدید اعتراض عمومی، خواستار قطع آن چیزی که "سواپی" اش نام می‌نهادند، و مبارزه آشتی‌ناپذیر علیه کلیه تلاش‌ها برای برقراری هرگونه رابطه‌ای با بورژوازی، گردیدند.

در فرانسه، در کنگره‌ی ۱۸۷۹ ماریسی، حزب کارگری جدیدی با برنامه‌ای سوسیالیستی سازماندهی شد. در این جا گروه جوانی از مارکسیست‌ها، که

باکونینیست سابق ژول گد (۱۸۴۵-۱۹۲۱) در راس آن قرار داشت، قدرت گرفت. در سال ۱۸۸۰ تصمیم گرفته شد که برنامه جدیدی تدوین شود. ژول گد و رفقاییش به لندن رفتند تا با مارکس، که نقش فعالی در تنظیم برنامه داشت، ملاقات کنند. مارکس، با مخالفت با پذیرش تعدادی از نکات در مورد جنبه عملی کار که فرانسویان به واسطه ارزش تبلیغاتی محلی خود بر آن اصرار می‌ورزیدند، به تدوین اصول اساسی برنامه پرداخت. با تدوین برنامه‌ای که برای هر فرانسوی قابل فهم بود، اما ایده‌های اساسی کمونیسم را با منطقی تخطی‌ناپذیر به دست می‌داد، مارکس بار دیگر توانایی خود را در درک ویژه‌گی شرایط فرانسه نشان داد. برنامه فرانسوی به عنوان طرحی برای همه‌ی برنامه‌های بعدی - روسی، اتریشی، ارفورت آلمان - به کار گرفته شد. پس از این که ژول گد و لافارگ توضیحات خود را بر این برنامه نوشتند، برنشتاین آن را به آلمانی و پلخانف به روسی تحت نام آنچه سوسیال‌دمکرات‌ها می‌خواهند (*what the social-democrats want*) ترجمه کردند. این کتاب مانند جزوه انگلس به عنوان متنی به کار رفت که توسط نخستین مارکسیست‌های روسی مورد مطالعه قرار گرفته و در محافل کارگران برای آموزش مارکسیسم مورد استفاده واقع می‌شد.

مارکس هم‌چنین برای رفقای فرانسوی پرسش‌نامه مبسوطی به مثابه کمک در امر تحقیق در مورد وضعیت طبقه کارگر تنظیم کرده بود. این پرسش‌نامه امضای مارکس را نداشت. در حالی که پرسش‌نامه‌ای که برای کنگره ژنو ۱۸۶۶ توسط مارکس تهیه شده بود تنها در حدود پانزده سوال را در بر می‌گرفت، پرسش‌نامه جدید از بیش از صد سوال تشکیل شده بود که تا کوچک‌ترین جزئیات شرایط زنده‌گی کارگران را شامل می‌شد. این پرسش‌نامه در زمان خود یکی از جامع‌ترین بررسی‌ها بود و تنها می‌توانست توسط شاگرد با بصیرت جنبش کارگری چون

مارکس تنظیم شده باشد. این پرسش نامه اثبات دیگری بود بر توانایی مارکس در برخورد با شرایط مشخص و درک حقیقت مشخص، علی‌رغم اشتها وی به گرایش به تجرید. توانایی برای تحلیل واقعیت و برای رسیدن به نتایج کلی بر مبنای چنان تحلیل‌هایی، به معنای فقدان درک واقعیت و پرواز در تجرید غبار آلود نیست.

مارکس و انگلس تکامل انقلاب روسیه را با دقت بسیار دنبال کردند. آن‌ها زبان روسی را آموختند. مارکس مطالعه آن را دیر آغاز کرد، اما به حد کافی به آن تسلط یافت که بتواند دبرولیووف، چرنیشفسکی، و حتا نویسنده‌گانی چون سالتیکف-شدرین که فهم آن‌ها به طور خاصی برای خارجی‌ها دشوار بود را بخواند. مارکس هم‌اکنون می‌توانست ترجمه روسی سرمایه خود را بخواند. محبوبیت وی در روسیه، حتا بعد از کنگره لاهه، به طور پیوسته در حال افزایش بود. وی به عنوان منتقد اقتصاد سیاسی بورژوازی، به عنوان مرجعی بزرگ شناخته می‌شد. پیتراورف (۱۹۰۰-۱۸۲۳) و پیروانش تحت تاثیر مستقیم مارکس قرار داشتند، گرچه مقداری نظرات ایده‌آلیستی شناخته شده را در ماتریالیسم مارکس تزریق کردند. باکونینست‌های روسیه نیز بعدها احترام بسیاری برای مارکس قائل شدند. بعضی از بزرگ‌ترین مارکسیست‌ها - ژرژ پلخانف، وراساسولیچ (۱۹۱۹-۱۸۵۱)، بل اکسلراد (۱۹۲۸-۱۸۵۰)، لئودویچ^{الف} (۱۹۴۱-۱۸۵۵) - در اولین سال‌های فعالیت خود باکونینست بودند. مارکس و انگلس برای جنبشی که به نام ناردنایا ولگا (Narodnaya volya) (اراده خلق^ب) شناخته بود ارزش بسیاری قائل بودند.

تعدادی از دست‌نویس‌ها و نامه‌های مارکس وجود دارند که نشان می‌دهند که مارکس با چه دقتی ادبیات و روابط اجتماعی - اقتصادی روسیه را مورد مطالعه قرار

الف - منتقد ادبی و از نویسندگان علوم اجتماعی.

ب - این سازمان پوپولیستی - سوسیالیستی در طول دهه هفتاد در روسیه فعالیت داشت. به قتل رساندن الکساندر دوم در ۱۴ مارس ۱۸۸۱، اوج فعالیت‌های آن بود.

داد. پس از تسلط کامل بر داده‌های مربوط به وضعیت کشاورزی در روسیه، وی نه تنها علل اصلی شکست‌های محصول زراعی در روسیه را نشان داد، بل که قانون ادواری بودن آن‌ها را وضع نمود. تاریخ تا آخرین شکست محصول، و منجمله آخرین شکست محصول در روسیه شوروی، استنتاجات وی را تصدیق کرده است. شرایط بر این بود که بسیاری از افرادی که مارکس قصد داشت آن‌ها را در سومین جلدش در رابطه با بررسی مسئله کشاورزی مورد استفاده قرار، به علت از دست رفتن سلامتی مارکس به هدر رود. دست‌نویس‌هایی که از مارکس به جای گذاشته شد شامل چهار طرح است از پاسخ وی به پرسش‌های وراساسولویچ در مورد نظام کمونی زمین‌داری روسیه (میر).^{الف}

یک سال و نیم آخر حیات مارکس روند مرگی تدریجی بود. وی چرک‌نویسی از اثری غول‌آسا در برابر خویش داشت که به مجرد این که لحظه‌ای مهلت می‌یافت به سراغ آن می‌رفت. وی در روزهای پرثمر زنده‌گی‌اش خطوط اصلی مدل و طرحی را آفرید که در آن قوانین اساسی تولید و مبادله سرمایه‌داری بیان می‌شدند. لکن وی قدرت آن را نداشت که این را به صورت ارگانیک به سرزنده‌گی جلد اول سرمایه درآورد.

بالاخره آن‌زمان که شرایط به طور تقریباً "هم‌زمان دو ضربه سنگین مرگ زن و دخترش را بر ارگانیک ضعیف، بیمار و تحلیل رفته وی وارد آورد، او دیگر نتوانست در برابر این ضربه ایستاده‌گی نماید. مارکس خشن، هرچند عجیب به نظر آید، مرد خانواده‌ای بسیار فداکار و در تماس‌های خصوصی‌اش بسیار لطیف بود. با خواندن نامه‌هایی که مارکس برای دخترش نوشته بود - دختری که مرگش به آن

الف - این طرح‌ها توسط ریازائف کشف شده و اخیراً "در آرشیو مارکس - انگلس، جلد اول، صفحات ۳۴۳-۳۱۸ انتشار یافته‌اند.

حد بر وی اثر گذاشت که نزدیک‌ترین رفقاییش بیم سخته کشنده‌ای را داشتند - انسان در حیرت می‌ماند که این مرد سخت‌گیر این چنین سرچشمه شفقت و حساسیت را از کجا یافته است.

بی‌فرهنگان و انقلابیون تازه کار با خواندن آخرین صفحات زنده‌گی مارکس متعجب و مبهوت می‌گردند. این که یک انقلابی حتا بخشی از انرژی خود را مصروف کارهایی خارج از انقلاب نماید، محققاً، امر خوبی نیست. برای آن‌ها که غالباً "شوالیه‌های یک ساعته‌اند - انقلابی واقعی می‌باید هم‌واره در هر دقیقه زنده‌گی‌اش به حالت آماده باش باشد. او می‌بایست فارغ از کلیه احساسات بشری، از سنگ خارای انقلابی تراشیده شده باشد.

باید به طور انسانی قضاوت کرد. همه ما از این فکر که آن‌هایی که مورد احترام بسیار ما بوده‌اند به هر حال انسان‌هایی نظیر مارکس هستند، تنها قدری عاقل‌تر، پرورش یافته‌تر و مفیدتر در راه هدف انقلاب، لذت می‌بریم. تنها در درام‌های قدیمی و شبه کلاسیک بود که انسان‌ها به صورت قهرمانی ترسیم می‌شدند: آن‌ها گام بر می‌داشتند و کوه‌ها به لرزه در می‌آمدند! آن‌ها پای به زمین می‌کوبیدند و زمین شکاف می‌خورد! آن‌ها به شیوه قهرمانان می‌خوردند و می‌نوشتند!

مارکس نیز کراراً "به صورت فوق‌تصویر شده است. بدین گونه است سیمای او در تشریحی که کلاراز تکین، پیر دوست داشتنی - که عموماً "به مایه‌های رفیع و مجلل تمایل دارد - از وی نموده است. وقتی مارکس این چنین تصویر می‌شود، به نظر می‌آید که مردم فراموش کرده‌اند که خود او در پاسخ به این سوال که کلام مورد علاقه او چیست، چنین پاسخ می‌داد: "من انسانم، و هیچ چیز انسانی برای من بیگانه نیست." و گناه هم نسبت به او بیگانه نبود، و او بیش از یک بار از اعتماد زیاده

از حدش در بعضی موارد و از بی‌عدالتی‌های زشت خود در موارد دیگر اظهار پشیمانی نمود. برخی از علاقه‌مندان وی می‌توانستند علاقه مزمن مارکس به شراب را به آسانی بیخشانند (مارکس از اهالی ناحیه موزل بود)، اما برای آن‌ها تحمل سیگار کشیدن بدون وقفه وی مشکل‌تر بود. وی خود به شوخی می‌گفت که حق تالیفی که او از فروش سرمایه دریافت کرد کفاف مخارج تنباکویی را که در مدت زمان نوشتن آن مصرف کرده بود نمی‌داد. او به علت فقر ارزان‌ترین نوع تنباکو را مصرف می‌کرد؛ مقدار زیادی از زنده‌گی و سلامتی‌اش توسط او دود شده بود. این امر علت برنشیت مزمنی بود که در سال‌های آخر زنده‌گی‌اش به طور خاصی وخیم شده بود. در ۱۴ مارس ۱۸۸۳ "یک ربع به ساعت سه بعد از ظهر بزرگ‌ترین اندیشمند روزگار ما از اندیشیدن باز ایستاد." انگلس در روز مرگ مارکس به رفیق قدیمی وی "اف.آ.سورژ الف" چنین نوشت:

"همه عوامل، حتا موحش‌ترین آن‌ها، که در مطابقت با قوانین طبیعی به وقوع می‌پیوندند، بدون تسلی خود نیستند، و اکنون چنین موردی است. هنر معالجه احتمالا^۱ می‌توانست، یکی دو سال یک زنده‌گی نباتی را برای او تامین کند، زنده‌گی انسانی بیچاره که توسط پزشکان به عنوان پاداش مهارت خودشان تضمین می‌شد، و در عوض یک‌باره مردن، ذره ذره می‌مرد؛ اما مارکس به سختی می‌توانست چنین زنده‌گی‌ای را تحمل کند. زنده‌گی کردن و روبرو بودن با کارهای متعدد ناتمامش، و عذاب بردن از درد تانتالوس^۱ - فکر غیر ممکن بودن به

الف - اف.آ.سورژ (SORGE) بعد از این که مقر بین‌الملل اول در سال ۱۸۷۲ به نیویورک منتقل شد، دبیر آن بود. وی تا زمان مرگش در سال ۱۹۰۶ در جنبش کارگری آلمانی - امریکایی فعال بود.
^۱ - تانتالوس (TANTALUS) پسر ژوپیتر که محکوم بود تا گردن در آب بماند و نتواند تکان بخورد.

آخر رساندن آنها - برای وی هزار بار وحشتناک تر از مرگ آرامی بود که نصیب وی شد.

او عادت داشت که این گفته اپیکور را تکرار کند: "مرگ وحشتناک است نه برای کسی که می میرد، بل که برای کسی که در میان زنده گان باقی می ماند." اما مشاهده این نابغه قدرت مند در حال نزاع، که برای مباحثات بیش تر طب، کشان کشان ادامه حیات می داد، و شنیدن طعنه بی فرهنگان، کسانی که وی در دوران شکوفایی ش چنان بی رحمانه آنها را مورد انتقاد قرار می داد - نه! آن چه اتفاق افتاده هزار بار ارجح است؛ نه، هزار بار به تر خواهد بود آن گاه که پس فردا ما او را به مقبره ای می بریم که زنش در آن جا آرمیده است.

به نظر من، پس از تمام آنچه که در طول حیاتش به سر او آمد - که برای من روشن تر بود تا برای همه پزشکان - راه دیگری وجود نداشت.

بگذار هر چه می خواهد باشد. انسانیت به حد یک سر کوچک تر شده است، با استعدادترین سری که در اختیار داشت.

جنبش پرولتری ادامه می یابد، اما مرکز از بین رفته است، مرکزی که در لحظات حساس، فرانسویان، روس ها، آمریکایی ها و آلمانی ها برای دریافت کمک به سوی آن می شتافتند، جایی که آنها همیشه مشورت روشن و غیر قابل انکار از آن دریافت می کردند که تنها می توانست توسط نابغه ای که در تسلط کامل بر موضوع کار خود است داده شود."

انگلس اکنون با مسائل به ستوه آورنده ای مواجه بود. وی، نویسنده ای درخشان و یکی از به ترین استیلیست های زبان آلمانی، مردی با آموزش وسیع در عین حال متخصص در چندین زمینه از علم بشری بود؛ او زمانی که مارکس زنده بود، خواه ناخواه، در مقام ثانوی قرار می گرفت.

"امیدوارم اجازه داشته باشم نکته‌ای را از طریق توضیح شخصی متذکر شوم. در این اواخر به سهم من در ساختمان این تئوری اشاره شده است، و لذا من به سختی می‌توانم در این جا از ضرورت یک اعلام نهایی، در چند کلمه، اجتناب کنم. نمی‌توانم منکر شوم که من چه در قبل و چه در مدت چهل سال هم‌کاری با مارکس سهم مستقلی در طراحی و نیز - بیش تر به طور خاص - در تدقیق این تئوری داشته‌ام. اما بخش کاملاً "بزرگ اندیشه‌های اساسی و جهت دهنده، خصوصاً" در زمینه تاریخ و اقتصاد، و هم چنین بیان نهایی و دقیق آن‌ها، به مارکس تعلق دارد. آن چه سهم من در کار بود را مارکس به راحتی می‌توانست خود بدون کمک من انجام دهد، به استثنای شاید دو یا سه رشته خاص علم. اما آن چه را که مارکس انجام داد من هرگز نمی‌توانستم انجام دهم. مارکس، برتر، دوران‌دیش‌تر، تیزبین‌تر، و ژرف‌نگرتر از بقیه‌ی ما بود. مارکس نابغه بود؛ ما حداکثر افراد با استعدادی بودیم. بدون او تئوری مارکس از آن چه که اکنون هست بسیار دور بود. این تئوری لذا به حق به نام او نامیده شده است الف.

انگلس اکنون، به گفته خودش، می‌بایست نقش نوازنده اول را ایفا کند؛ او در تمام مدت زنده‌گی اش نقش نوازنده دوم را داشته بود و همیشه از این امر که نقش اول با چنان استعداد هنری شگفت‌انگیزی توسط مارکس اجرا می‌شد لذت بسیاری می‌یافت. هر دو آن‌ها از روی نئی می‌نواختند که تنها آن‌ها می‌توانستند به آن راحتی آن‌را بخوانند. اولین وظیفه غول‌آسایی که به عهده انگلس قرار گرفت نظم دادن به میراث ادبی مارکس بود. برخلاف خرده کنایات یک پرفسور ایتالیایی - که

الف - فردریک انگلس: *Ludwing Feuerbach und der Ausgang der klassischen deutschen philosophie, 1888, p.43*

زمانی خود را به مارکس معرفی کرده بود و بارانی از تملق‌آمیزترین ستایش‌های چاپلوسانه را نثار وی کرده بود، ولی اکنون به خود جرات می‌داد اظهار دارد که ارجاعات مارکس در جلد اول سرمایه به جلد‌های دو و سه تنها امری حساب شده برای فریب مردم بود - اوراق مارکس دست‌نویس‌های جلد دوم، سوم و حتی چهارم را نشان می‌داد. متأسفانه این‌ها همه در چنان بی‌نظمی‌ای باقی مانده بود که انگلس که در وضعیتی نبود که تمام وقت خود را وقف این کار نماید، مجبور شد برای یک دوره یازده ساله بر روی این اوراق کار کند. مارکس بسیار ناخوانا چیز می‌نوشت، و بعضی اوقات از خط تند نویسی که خود اختراع کرده بود استفاده می‌کرد. مارکس در فاصله کوتاهی قبل از مرگش، زمانی که بالاخره برایش روشن شده بود که نمی‌توانست کار خود را به اتمام رساند، به دختر کوچکش یادآور شد که شاید انگلس بتواند کاری با کاغذهایش بکند.

خوش‌بختانه انگلس موفق شد بخش اساسی این کار را تکمیل نماید. وی جلد‌های دوم و سوم را برای چاپ آماده ساخت. می‌توان اقرار کرد که بجز انگلس به سختی انسانی پیدا می‌شد که توانایی انجام این وظیفه عظیم را داشته باشد. این جلد‌ها دارای برخی اشتباهات می‌باشند لکن، به طوری که اکنون انتشار یافته‌اند، نام انگلس کاملاً "شایسته‌گی آن را دارد که در کنار نام مارکس قرار داشته باشد. امید بسیار کمی است به این که بتوانیم دست‌نویس‌های اصلی مارکس را آن طوری که به دست انگلس رسیدند، به دست آوریم. سرمایه مارکس، به استثنای جلد اول، تنها به صورت نسخه‌ای که انگلس به دست داده برای ما قابل دسترسی است.

سابقاً" به ویژه پس از از میان رفتن بین‌الملل اول، مارکس و انگلس با هم نقش شورای عمومی گذشته را ایفا می‌کردند. حال تمام امور میانجی‌گری و حفظ مناسبات بین گروه‌های مختلف سوسیالیستی، و هم چنین کار مشورت و رساندن

اطلاعات، به صورت باری که پیوسته بر وزن آن افزوده می‌شد تنها بر دوش انگلس سنگینی می‌کرد. مدت زیادی از مرگ مارکس نگذشته بود که جنبش بین‌المللی کارگری علائم حیات نیرومندی از خود نشان داد. در سال ۱۸۸۶ صحبت از سازماندهی بین‌الملل جدیدی به میان آمد. ولی حتا پس از سال ۱۸۸۹ - یعنی بعد از اولین کنگره که بین‌الملل دوم را سازمان داد تا سال ۱۹۰۰ دفتر مرکزی دائمی‌ای تدارک ندید - انگلس نقش بسیار فعالی را به عنوان متخصص ادبیات و مشاور جنبش‌های کارگری تقریباً "همه کشورهای اروپا به عهده گرفته بود. شورای عمومی قدیمی‌ای که از اعضای متعدد و تعدادی دیر از چندین کشور تشکیل شده بود، اکنون در انگلس تجسم یافته بود. به مجرد این که یک گروه جدید از مارکسیست‌ها در هر کشوری پدیدار می‌گشت، بی‌درنگ برای مشورت به انگلس رجوع می‌کرد؛ و او، با دانش شگفت‌انگیزش در مورد زبان، زمانی به درستی و زمانی با غلط‌های نادر، از عهده پاسخ دادن به آن‌ها به زبان محلی گروه بر می‌آمد. وی جنبش‌های کارگری در کشورهای مختلف را با خواندن نشریات مربوطه‌شان به زبان‌های اصلی دنبال می‌کرد. این کار مقدار زیادی از وقت او را می‌گرفت، اما برای وی ممکن می‌ساخت تا تاثیر مارکسیسم را، از طریق مهارتش در به کار گرفتن فرمول‌های مارکس در شرایط مشخص هر کشور، در آن کشورها تقویت نماید. هیچ کشوری به معنی لغوی کلمه وجود ندارد که انگلس در ظرفیت نویسنده‌گی‌اش به آن خدمت نکرده باشد. می‌بینیم که وی نه تنها برای ارگان‌های آلمانی و اتریشی، نه تنها برای فرانسویان، بل که مقدمه جدیدی برای ترجمه لهستانی مانیفست کمونیست می‌نویسد، و مارکسیست‌های اسپانیایی و دانمارکی، بلغاری و صربی را با مشورت و پیشنهادات خود کمک می‌کند.

کمکی که انگلس به مارکسیست‌های جوان روسی نمود شایسته توجه خاص می‌باشد. وی از آن‌رو که زبان روسی می‌دانست می‌توانست در تماس مستقیم و

فوری با ادبیات مارکسیستی روسی قرار داشته باشد. و تنها به خاطر نفوذ او بود که با وجود پرستیژ عظیم ناردنایا ولیا، گروه آزادی کار^{الف} توانست به سرعت با مارکسیسم آلمانی پیوند برقرار نماید. تنها به خاطر انگلس بود که آن‌ها توانستند به عدم اعتمادی که اروپای غربی و خصوصاً آلمان، نسبت به جنبش کارگری و مارکسیسم در کشور آسیایی‌ای نظیر روسیه احساس می‌کردند فائق آیند. در سال ۱۸۸۹ پلخانف سفر مخصوصی به لندن کرد تا با انگلس ملاقات کند و وی را با تمایلات جدید در جنبش انقلابی روسیه آشنا سازد. انگلس حتا برای نخستین مجله مارکسیستی روسی مقاله مخصوصی در مورد سیاست خارجی تزاریسم روسی نوشت. انگلس خیلی زود ثمره فعالیت خویش را مشاهده کرد. زمانی که بین‌الملل دوم تشکیل شد انگلس نقش مستقیمی در کار کنگره‌هایش به عهده نگرفت. وی از حضور در مجامع عمومی خودداری می‌کرد و خود را به دادن رهنمود به آن عده از پیروانش که اکنون در راس جنبش کارگری در کشورهای مختلف قرار داشتند محدود می‌کرد؛ آن‌ها وی را از هر امر مهمی که به وقوع می‌پیوست مطلع می‌کردند، و خواستار گرفتن رهنمود او و تایید از طرف اتوریته‌ی او می‌شدند. بعضی از احزاب، به شکرانه پشتیبانی انگلس، نفوذ بسیاری در بین‌الملل به دست آوردند. در اواخر زنده‌گی انگلس این مراوده دائمی با انحصاراً "سران احزاب عده کشورهای مختلف به تناقضاتی انجامید. بدین ترتیب در حالی که او فوراً به مخالفت با حماقت مارکسیست‌های فرانسوی در مورد مسئله دهقانان برخاست و از ویژه‌گی پروولتری برنامه دفاع نمود، در برابر رفقای آلمانی‌اش که از ترس احیای

الف - گروه آزادی کار *Emancipation of labour* اولین گروه کاملاً مارکسیستی است که در سال ۱۸۸۳ توسط پلخانف، ساسولیچ، اکسلرد، دویچ و دیگران سازمان داده شد، و پیش‌گام حزب سوسیال‌دمکرات روسیه که در سال ۱۸۹۸ تاسیس شد بود.

قانون علیه سوسیالیست‌ها او را ترغیب می‌نمودند تا شدت مقدمه‌اش بر تحقیق مارکس (مبارزه طبقاتی در فرانسه) - کاربرد درخشان اندیشه‌های مبارزه طبقاتی بی‌امان و دیکتاتوری پرولتاریا - را متعادل نماید، تسلیم شد.

در مقدمه چهارمین چاپ آلمانی مانیفست کمونیست که انگلس در اولین جشن بین‌المللی اول ماه مه ۱۸۹۰ نوشت، پس از اشاره به رشد الهام‌بخش جنبش بین‌المللی کارگری، از این که مارکس در کنار او نبود تا این را با چشمان خود ببیند اظهار تاسف نمود. در حالی که مارکس تنها از جانب عناصر پیش‌رو جنبش طبقه کارگر شناخته شده بود، انگلس - که بر اهمیت تبلیغ آگاهی داشت و علیه پوششی از تاریکی که مطبوعات سرمایه‌داری کوشش داشتند تا به سرمایه مارکس بی‌افکنند شوریده بود، ولی از هر نوع خودنمایی نه کم‌تر از دوستش ابا می‌کرد - در اواخر زنده‌گی‌اش به صورت یکی از محبوب‌ترین چهره‌ها در جنبش بین‌المللی کارگری درآمد. زمانی که او به خاطر پافشاری دوستانش در سال ۱۸۹۳ به اروپا سفر کرد، فرصتی بود که این امر مسلم شود. ستایش‌ها و استقبال‌های توده‌ای - که لاسال زمانی نه تنها به عنوان ابزاری برای تبلیغ، بل که هم‌چنین به عنوان ابزاری برای متمایز کردن، تبلیغ کردن و رفعت دادن رهبران به فوق توده‌ها توصیه کرده بود - ابعاد با عظمتی به خود گرفتند درست به این خاطر که جنبش کارگری در آن زمان ابعاد عظیمی به خود گرفته بود. برای انگلس تجلیل مشابهی در کنگره زوریخ ترتیب داده شد، جایی که وی مایل بود صرفاً "در آن میهمان باشد و جایی که تنها در اواخر جشن حاضر شد در آن سخن‌رانی کوتاهی به عمل آورد.

انگلس مانند مارکس توانایی‌اش را برای کار کردن تقریباً "تا سن هفتاد و پنج ساله‌گی حفظ نمود. در سال ۱۸۹۵ وی نامه جالبی برای ویکتور آدلر نوشت که شامل پیشنهاداتی بود در این مورد که چه‌گونه جلد‌های دو و سه سرمایه باید

خوانده شود. تقریباً در همان زمان وی ضمیمه جالبی به جلد سوم نوشت. او خود را آماده می‌ساخت تا تاریخ بین‌الملل اول را بنویسد. در گرماگرم همه این کارهای فکری وی به بیماری سختی دچار شد که بالاخره در ۵ اوت ۱۸۹۵ به زنده‌گانی وی خاتمه بخشید.

مارکس در لندن در مقبره واحدی با زن و نوه‌اش دفن شد. مقبره او با سنگ ساده‌ای مشخص شده است. زمانی که بیل به انگلس نوشت که قصد دارد پیشنهاد نماید که بنای یادبودی بر روی مقبره مارکس بنا گردد، انگلس پاسخ داد که دختران مارکس متفقاً با این عمل مخالف بودند. زمانی که انگلس درگذشت سوزاندن جسد داشت تازه امری متداول می‌شد. انگلس در وصیت خود خواسته بود جسدش سوزانده شود و خاکسترش به دریا ریخته شود. با مرگ وی این سوال به پیش آمد که آیا وصیت او می‌بایست اجرا می‌شد یا نه. بسیاری از رفقای آلمانی‌اش نسبت به صرف نظر کردن از فکر مقبره و بنای یادبودی شایسته بی‌میل بودند. خوش‌بختانه آن‌قدر رفقای وجود داشتند که بر اجرای وصیت وی اصرار ورزیدند. جسد وی سوزانده شد و ظرف و خاکسترش به دریا سپرده شد. هر دو دوست از پس خود بنای یادبودی به جای گذارده‌اند که از هر سنگ خارایی سخت‌تر، و از هر سنگ نوشته‌ای بلیغ‌تر است. آن‌ها متد تحقیق علمی، قواعد استراتژی و تاکتیک انقلابی را برای ما به جای گذارده‌اند. آن‌ها گنجینه‌ی پایان‌ناپذیری از علم را به جای نهاده‌اند که هنوز به عنوان منبعی بی‌کران برای مطالعه و درک واقعیت محیط جوشش می‌کند.